

## فہرست

- ۵ ..... مقدمہ حضرت علامہ حسن زادہ آملی
- ۶ ..... دست خط خطی حضرت علامہ حاج میرزا ہدی آئی قمشہ ای
- ۷ ..... مقدمہ حضرت علامہ حاج میرزا ہدی آئی قمشہ ای
- ۹ ..... غزلیات و قصائد
- ۱۱ ..... غزل طائر قدسی
- ۱۲ ..... پیغام
- ۱۴ ..... قصیدہ لقانیہ
- ۱۶ ..... غزل مزار
- ۱۸ ..... بحر وحدت
- ۱۹ ..... امیر کاروان
- ۲۲ ..... بزم محبت

۲۳ ..... مطایبه با تحریف رساله انسان کامل

۲۴ ..... عاشق فرزانه

۲۵ ..... عاشق سرکشه

۲۶ ..... سیر مساوات

۲۸ ..... پنج و تاب

۲۹ ..... اشب

۳۰ ..... بزم طرب

۳۲ ..... وحدت صنع

۳۳ ..... نور ولایت

۳۴ ..... حامل اسرار

۳۴ ..... سروش عشق

۳۵ ..... مصطبه عشق

۳۶ ..... بیدل

طلعت دیدار ..... ۳۷

قصیده توحیدیه ..... ۳۹

ایدوست ..... ۴۳

غزل عشق ..... ۴۵

کوره عشق ..... ۴۶

نقد جان ..... ۴۷

ساقی ..... ۴۸

دست نخار ..... ۴۹

ناله بکبیر ..... ۴۹

کعبه امید ..... ۵۱

وصف اسطراب ..... ۵۲

مست صبا ..... ۵۳

رشک خلد برین ..... ۵۴

- ۵۵ ..... دگر پنچ
- ۵۶ ..... عاشق سوخته
- ۵۷ ..... آب حیات
- ۵۸ ..... صہبای ولاء
- ۵۹ ..... مرغ سحر
- ۶۰ ..... تربت ما
- ۶۱ ..... شہر اللہ
- ۶۲ ..... دل عاشق
- ۶۴ ..... محفل قدس
- ۶۵ ..... اسرافیل عشق
- ۶۵ ..... نعمت قرب
- ۶۶ ..... نمنجانہ عشق
- ۶۷ ..... خلوتگاہ عشق

۶۸ ..... مدامان

۶۹ ..... قصیده قدریّه

۷۳ ..... ما و دلبر

۷۴ ..... دیدار یار

۷۵ ..... غنچه گل

۷۸ ..... شرر عشق

۷۹ ..... هفت غیبی

۸۰ ..... شمس حقیقت

۸۰ ..... آتش عشق

۸۲ ..... بساط آه

۸۳ ..... پرورد دّیتمی را بدانان خرف

۸۴ ..... سیک فرخ فام

۸۵ ..... نار الله

۸۶ ..... ماسن عشاق

۸۷ ..... محفل عاشق

۸۸ .....

۸۸ ..... حلال ذمی القعدہ

۸۹ ..... آہ از دل

۹۰ ..... قصیدہ شمشیت

۱۰۰ ..... عرض ادب باحت مقدس استاد بزرگوارم آیۃ اللہ جناب آقای حاج میرزا مهدی قمشہ ای آلی روحی فداه

۱۰۲ ..... قلادہ عشق

۱۰۳ ..... قم ایبا المنزل

۱۰۴ ..... شانہ طوبی

۱۰۴ ..... فیض شہود

۱۰۵ ..... من کیستم

۱۰۶ ..... خزانہ دل

۱۰۷ ..... شہرب مدام

- ۱۰۸.....عشق پاک
- ۱۰۹.....چه کنم
- ۱۱۱.....خطأ قدس
- ۱۱۲.....غزل رجاء
- ۱۱۳.....پس چکنم
- ۱۱۳.....شهر عشق
- ۱۱۴.....منای قرب
- ۱۱۵.....کام دل
- ۱۱۵.....قصیده اطواریه
- ۱۱۸.....آب حیات
- ۱۱۹.....غزل عمقا
- ۱۲۰.....وای من و وای من
- ۱۲۱.....عرفان

۱۲۲ ..... قلّه قاف

۱۲۳ ..... جلوه جانانه

۱۲۴ ..... درشاهی حضرت استاد علامه طباطبائی رضوان الله تعالی علیه

۱۲۶ ..... درس عشق

۱۲۷ ..... شاهد کل

۱۲۸ ..... الحمد لله

۱۲۹ ..... علی الله

۱۳۰ ..... صبغة الله

۱۳۱ ..... درشاهی حضرت استاد علامه آئی طباطبائی رضوان الله تعالی علیه

۱۳۳ ..... درد بجز

۱۳۴ ..... یمن سحر

۱۳۵ ..... گلشن قدس

۱۳۶ ..... صید عشق



۱۳۸.....شراب عشق

۱۳۹.....آسانه عشق

۱۴۰.....جلای دل

۱۴۱.....ندای یک دوست

۱۴۲.....شراب بی غش

۱۴۳.....شیر و سکر

۱۴۴.....بازار عشق

۱۴۵.....نور حق

۱۴۶.....غم عشق

۱۴۷.....متاع عشق

۱۴۹.....تاج عزت الهی

۱۵۱.....مرغان سدره

۱۵۲.....مرغ شب آهنگ

- ۱۵۴ ..... سحر
- ۱۵۵ ..... جلوه جانانه
- ۱۵۶ ..... انوار آسمانی
- ۱۵۷ ..... میکده عشق
- ۱۵۷ ..... سخن پاک
- ۱۵۹ ..... میکده روحانی
- ۱۶۰ ..... کارگاه هستی
- ۱۶۱ ..... محرم اسرار دل
- ۱۶۲ ..... معشوق لایزال
- ۱۶۴ ..... عید
- ۱۶۶ ..... راز دل با تو چکومیم که تو خود راز دلی
- ۱۶۷ ..... وصف دل

۱۶۸..... لاله عرشی

۱۶۹..... قصیده صحراویہ

۱۷۹..... پند پدر

۱۸۱..... دفتر کل

۱۸۴..... طرہ عشق سنگن در سنگن است

۱۸۶..... حرم مطہر

۱۸۸..... مناجات

۱۸۹..... حق و میزان

۱۹۱..... کاروان عشق

۱۹۴..... بہشت

۱۹۵..... طرہ شب

۱۹۷..... دانش

۱۹۸..... در جوار مزار شیخ عارف محمود شبستری

- ۲۰۱ ..... نامه ای به محضر استاد بزرگوارم آیت الله آقا سید محمد حسن آل سی
- ۲۰۴ ..... در نکوشش نفس بصنعت تعریب
- ۲۰۵ ..... حسن و مجنون
- ۲۰۶ ..... انتاج قیاس
- ۲۰۸ ..... جلوه گاه ملکوت
- ۲۰۹ ..... رباعیات (شامل ۴۵ رباعی دویتی)
- ۲۲۳ ..... ترجیح بند
- ۲۳۵ ..... پند نامه فرزند
- ۲۵۳ ..... دقردل
- ۲۵۵ ..... بند اول دقردل (الف)
- ۲۶۹ ..... بند دوم دقردل (ب)
- ۲۷۳ ..... بند سوم دقردل (ج)
- ۲۷۸ ..... بند چهارم دقردل (د)

- ۲۸۸..... بند پنجم دقر دل (ه)
- ۲۹۲..... بند ششم دقر دل (و)
- ۲۹۹..... بند هفتم دقر دل (ز)
- ۳۰۶..... بند هشتم دقر دل (ح)
- ۳۱۲..... بند نهم دقر دل (ط)
- ۳۱۷..... بند دهم دقر دل (ی)
- ۳۲۲..... بند یازدهم دقر دل (یا)
- ۳۳۴..... بند دوازدهم دقر دل (یب)
- ۳۴۱..... بند سیزدهم دقر دل (یح)
- ۳۴۵..... بند چهاردهم دقر دل (ید)
- ۳۴۸..... بند پانزدهم دقر دل (یه)
- ۳۵۳..... بند شانزدهم دقر دل (یو)
- ۳۵۸..... بند هفدهم دقر دل (یز)

۳۶۸ ..... بند چهارم دفتر دل (ج)

۳۷۷ ..... بند نوزدهم دفتر دل (ط)

۳۸۳ ..... تمثیل در تجدد امثال

۳۸۵ ..... وصیت

۳۸۸ ..... خاتم

۳۹۳ ..... گاه ناز

۳۹۴ ..... سوز سحر گاهی

۳۹۵ ..... مدیه از امام رضا

۳۹۶ ..... هو

۳۹۷ ..... نور حقیقت

۳۹۸ ..... طفل ناخوانده الف با

۴۰۰ ..... هفت اقلیم دل

۴۰۱ ..... نوگل نرگس

طلعت دوست ..... ٤٠٢

کشف محمدی ..... ٤٠٣

برقی از طلعت جانانه ..... ٤٠٥

کچینه ..... ٤٠٦

شراب طهور محمدی ..... ٤٠٧

کعبه عشق ..... ٤٠٨

در وصف نصوص حکم ..... ٤١٠

مهر مہرویان ..... ٤١١

ما و قرآن ..... ٤١٢

آسوده ..... ٤١٣

حدیث عشق ..... ٤١٤

یا علی ..... ٤١٦

سوال و جواب ..... ٤٢٠

در وصف کتاب کنجینه کوهر روان ..... ۴۳۳

دویستی نام ..... ۴۳۵

منبع الحیوة (قصیده تائیه) ..... ۴۳۷

در وصف مقدمات کفن و دفن ..... ۴۷۴

شکرانه موبت الہی ..... ۴۷۶

تازه به تازه نو به نو ..... ۴۷۷

بنده بیدار ..... ۴۷۸

علم الاسماء ..... ۴۷۹

ترجمہ لائم عمر و باللوی مربع ..... ۴۸۰

سرود کشت در دشت و چمن ..... ۴۸۵

دو بیت در رساله مثل ..... ۴۸۹

در کلمہ ۲۹۹ هزار و یک کلمہ ..... ۴۸۹

در اول ترجمہ بابی از کلیہ و دمنہ ..... ۴۸۹



در پایان مقدمه ای بر کتاب کراتقدر (چهار خیابان باغ فردوس) ..... ۴۹۱

در وصف من کیستم ..... ۴۹۳

سوکرائفی ..... ۴۹۵

نامه ای به خدا ..... ۴۹۸

جواب نامه از خدا ..... ۵۰۰

رباعی ..... ۵۰۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



دیوان

ابوالفضائل علامہ ذوالفقرون

حسن حسن زاده آملی



بسم الله الرحمن الرحيم

ن والقلم وما يسطرون

عین دستخط مبارک استاد معارف ربانی حکیم صدانی مفسر حقایق قرآنیہ مولف کتب قیمہ، مدرس معارف الہیہ شاعر مطلق،

آیت اللہ حاج میرزا مهدی آئی قمی اہی رضوان اللہ تعالیٰ علیہ است کہ جمال طلعت صحیفہ اشعارم بدان محتجی است و شایستہ

است بکفیت حکیم انوری تمناک جویم

ہست در دیدہ من خوبتر از روی سفید      روی حرفی کہ بونک قلمت گشتہ سیاه

عزم من بندہ چنانست کہ تا آخر عمر      دارم از بہر شرف خطّ شریف تو نگاہ

۱۲ شبان المعظم ۱۴۰۴ و ق = ۱۳۶۳/۲/۲۴ و ش

قم - حسن حسن زاده آملی



بسم الله الرحمن الرحيم

بمقتضای شوق ذاتی نفوس قدیة ناطقه بفهم حقایق هر چه روح اشتیاقش بفهم معارف الهی و لطایف حکمی فزون است

استعلای نفس ناطقه بیشتر و انجذاب بعالم تجردیش بحکم ان من الشعر حکمة و ان الله تعالی کنوزاً تحت العرش مفتاحه

لسان الشعراء ذوق لطیف و فکر علمی شریف و خاصه مشتاقان علوم عقلی و عرفان و طالبان مقام حقیقت و

ایقان ترنم و نغمه و تجسم معانی مجرّده را بلباس زیبای شعر برای توجّه نفوس لایق و تشویق خلائق و توجّه بدقایق عرفان و

حکمت و مبدأ و معاد ضرور دانسته و استادان علوم عقلی و ذوقی اشارات و لطایف و حقایق قرآن و کلمات ائمه اطهار را

با طبع لطیف خود بلسان اشعار و نظم آبدار در آورده و نفوس مستعدّه را بهره مند از آن سخنان آسمانی می کنند و بدین وسیله

مردم را سوق به اخلاق فاضله دهند لذا استاد دانشمند اشعار آبداری برای نشر معارف الهی و ترغیب نفوس شیق بجال و



روحهای عالی طالب حقایق این اشعار را که مضامینش همه طبق اخلاق فاضله و توحید و بزرگیه و تربیت روح  
است بدین مقصد عالی سروده و از طبع و قاد خداداد کوهرفشانی کرده اند

انشاء الله لکل میت میت فی الجنة پاداش از حقیقه الحقایق خواهند یافت

حضرت حجة الاسلام حکیم بارع و استاد دوس عقلیه و نقلیه حوزه علمی قم ابقاه الله. بحسن عنایت در مقام نشر حکمت و  
معرفت بدین وسیله هم که اکثر دانشمندان بدان نشر حقایق قرآن داده اند متوسل شدند و علی الله اجر من احسن علماً

الاحقر مهدی آلی قمشاهی

روز عرفه ۱۳۹۱ تحریر یافت

غزلیات

و

قصائد



الا ای طائر قدسی در این ویرانه برزنها  
 در این جای مخوف ای مرغ جان ایمن کجا باشی  
 در این کوی و در این برزن چه پیش آمد ترا رهن  
 در این لای و بنها و در این ویرانه کلخننا  
 سحرگاہی که می آید نیم کوی دلدارت  
 حجاب دیده دل کردت آمال دنیاوی  
 همه خوابی ناپاکت ترا کردند اژدها  
 زدا لوح دلت از تیرکهای هواپیت  
 ترا از دست تو سوز است و فرجاست و آرامی  
 یکی شمس حقیقت می دخشند در همه عالم  
 نه جان اندر بدن باشد که آن روح است و این جسم است

بسی دام است و دیو و دد بسی غول است و رهننا  
 گذر زین جای نا امن و نا رو سوی ما مننا  
 به یک دو دانه از زن فرو مادی ز خرمننا  
 شد از یاد تو آن ریحان و روح و باغ و گلشننا  
 ترا بید که بر کویش بود هر دم نشیننا  
 کجا دیدن توانی تا بود اینگونه دیدنا  
 ترا کردند نشترها ترا کردند سوزنا  
 که تا افرشتگان در جان تو سازند مسکننا  
 ترا از دست تو سوز است و فریاد است و شیوننا  
 تعیینهای امکانی بود مانند روزنا  
 بود از پرتو انصاف بقای صورت تننا

چو باشد عالم دانی مثال عالم عالی  
بجز یکتا جمال حسن مطلق نیست در هستی

درفراق کی از سائیم

ای پیک کوی قدسیان از من بگو جانانه را  
دد مرا درمان کند دشوار من آسان کند  
ای ساقی بزم الست ای کهنه زنده می پرست  
می تبم از درد فراق طاقت ز من کرده طاق  
ای دوستان یکله دیگر ز من شد حوصله  
آنچه که اندر دل بود اظهار آن مشکل بود  
لطف الهی یار شد یگانگی غمخوار شد

پیغام

بهی دانی که هر چیزی برای اوست مخزنها  
حسن را چشم حق بین است و حق گویند روشنها

رمضان ۱۳۹۸

کای شمع بزم عاشقان رحمی مر این پروانه را  
هر چه که خواهد آن کند حکم است آن فرزانه را  
از ساغری میدار مست این سرخوش پیانه را  
تا کی رسد روز تلاق می نم رخ جانانه را  
کو سلسله کو سلسله بنید این دیوانه را  
دردم همه از دل بود ستری است این کاشانه را  
خوایده ای بیدار شد رحمت مر آن یگانه را

یگانه‌ای بس آشنا دل داده‌ای مست خدا  
فانی در توحید بود تابنده چون خورشید بود  
بنجمش بسیر مستقیم در اوج وحدت شد مقیم

عیسی دمی مثل کشا کویم چه آن در دانه را  
درگاه او امید بود آبادی ویرانه را  
از کثرتش دیگر چه بیم کوتاه کن افغانه را

ذی‌الحجه

قصیده لقایه

رمضان ۱۳۸۸

ایدل بدر کن از سرت کبر و ریا را  
تا با خودی یگانه‌ای از آشنایان  
عفتای عشق قاف قرب قاب قوسین  
در کشور دل حاکم فرمان روانی  
بنیوش از من باش دائم در حضورش  
ای هدم کربویان عالم قدس

خواهی اگر بینی جمال کبریا را  
یگانه شو از خود شناسی آشنا را  
در زیر پر بگرفته کلّ ماسوا را  
منکر بجز سلطان یدی من یشا را  
تا در حضور او چه یابی چه نه را  
از خود بدر کن لشکر دیو دغا را

تا از سواد و از خیال و از بیاضت  
مرآت اسماء و صفات حق بود دل  
کر جذبه‌ای از جانب جانانه یابی  
یارت دهد اندر حریم خویش بارت  
در خلوت شبهای تارت میتوانی  
کوئی خلیل آسا اگر وجهت وجهی  
تسبیح کوی ذات پاک لایزالیش  
از رحمت بی‌انتهای خویش دارد  
زاید بود سوداگر و عابد اجیری  
گاهی ز اشراق رخ مهر آفرینش  
گاهی ز زلف مشکای دلربایش  
دل در میان اصبعین اوست دائم

فانی شوی مبنی جهان جانفزا را  
مشکن چنین آینه ایزدنا را  
بازچه خوانی جذب گاه و کهربا را  
مرآزمون را کوی از اخلاص یارا  
آری بکف سرچشمه آب بقا را  
کردد ترا راز نهانی آشکارا  
بسنک ز ذرات ثریا تا ثری را  
وابسته دام بلا اهل ولا را  
محو است وطمس و محق اصحاب وفا را  
بر آسمان جان دهد رشک ضیا را  
آشسته خود میکند احوال ما را  
از قبض و بطش فم کن این مدعا را

الله قد حلتكم اطواراً ای قوم  
آئین مردان خدا تقواست تقوی  
ره رو چنانکه مردم هشار رفتند  
گرمشگی پیش آیت ای سالک راه  
خواهی روی اندر منای عاشقانش  
دردت اگر باشد پی درمان دردت  
تسلیم باش و سر بنه اندر رضایش  
ابناء نوعت را ز خود خوشود میدار  
گفتار نیکو یاید و کردار نیکو  
بیدار باش و در ره زاد ابد کوش  
بر آب زن اوراق نقش این و آنرا  
گفتری بکن بکنر که ای و در کجائی

کیف فلا تربعون لله وقارا  
مرزوق عند الله بین اهل تقی را  
راهی مبین جز راه و رسم مصطفی را  
ناد علیاً بین ید مثل کشا را  
بار سفر بر بند سوی کربلا را  
از چه نجویی از طیب خود دوا را  
بر بند لب از کستن چون و چرا را  
خواهی ز خود خوشود ار داری خدا را  
تا در جزای این و آن یابی لقا را  
بکسل ز خود دام هوسا و هوا را  
بر دل نشان احکام قرآن و دعا را  
هم از کجا بودی و میخواستی کجا را



دردا که ما را آگهی از خویش نبود  
کر تار و پود بودم از هم بر شکافی  
عشق نش از گفته استاد نبود  
تہا نہ من سرکشتم زانرو کہ بینم  
تہا نہ من در حیرتم از سر انسان  
پچارہ ایم ای چارہ پچارگانہ  
عالم بود از این کلیمی اربعینم  
تسخیر خود کن نجم را، آسان کہ کردی

ورنہ با کردی عطا کشف عطا را  
بز او نخواہی یافت این دولت سرا را  
نوشیدہ ام با شیر ماد این غذا را  
نالان و سرکردان او ارض و سما را  
بل صارفیہ القوم کلمہ جاری  
بز تو کہ یارد دست ما کرد نگارا  
از جود تو دارم من امید عطا را  
تسخیر خود مہر و مہ و ستارہ را

شیرور

غزل مزار

۱۳۴۸

باد صبا کجائی گو دوستان مارا

باید حضور دل در پنهان و آشکارا

آیا شود که روزی آید بر مزارم  
کای کاروان بهره وی بهر آن آگه  
دنیا بقا ندارد با کس وفا ندارد  
اوقات تقد عمرم شد از کفم بحسرت  
بنوش از من این پند مینوش ساغری چند  
ای سرو چارده سال قد کمان بیاید  
یک اربعین بزندان بشین تا بیایی  
بزدهای زنگ و رنگ جام جهان نما را  
حیف است که نخواهم جز یار نازنینم  
فضل است از یخشد این مفلس گدا را  
یادش شهاب رجم شیطان ماد آمد  
ایدل بدار شرمی از این قنوت و رین

تا در کند حاکم پندی دهم شما را  
خوانید از دل و جان دلدارتان خدا را  
خواهید از بقا را خوانید با وفا را  
آفات تقد عمرت فرصت شمار یارا  
آنکه در آسوی بزم پیران پارسا را  
وقت سفر بگیرد جیبا رد عصا را  
خیر کثیر حکمت هم دد و هم دوا را  
تا بر تو عرضه دارد اسرار ماسوا را  
جور است از بخوانم جز مصحف و دعا را  
لطف است که پذیرد این زار بی نوا را  
از آسمان جان زندان با صفا را  
کتاب زلال خیزد از قلب سنگ خارا

در خلوت سحر که وقتی که عاشقانراست  
در کارگاه هستی جز عیش عشق و مستی  
نجم خجسته خواهد از یاد مهربانش

خوشرز تخت و بخت اسکندر است و دارا  
یارب مباد دستی دل داده فنا را  
خورشید خاور خود کردند این سها را

شعبان

بحر وحدت

۱۳۹۶

در این دیر کهن ایدل نباشد جای شیونها  
خوشا آن مرغ لاهوتی که با آواز داودی  
غریق بحر وحدت را ز ساحل چه میپرسی  
در این دریای پر در الهی و تهیدیستی  
ز همتم آسمان غیب بی عیب خدا مینم  
منم آن تشنه دانش که گر دانش شود آتش

که صاحب دیر خود داند رسوم پروریدنها  
بود در روضه رضوان همی اندر پریدنها  
که این دریا ندارد ساحل ای نا دیده روشنها  
چرا از خود نرستی ای گرفتار هریمنها  
گمراه ریخت کامروزم بشد هر دانه خرمنها  
مرا اندر دل آتش همی باشد نشیمنها

همه عشق و همه شورم همه عیش و همه سورم  
فروزان از فروغ آیت الله نور ایدل  
بود مرد تمامی آنکه از تنها نشد تنها  
دل دانا حسن آن میت معموریت کاندروی

که از آیات قرآنی بجانم هست مخزنها  
چه بکش از ندارد شبپره یارای دیدنها  
به تنهایی بود تنها و با تنها بود تنها  
خدا دارد نظرها و ملائک راست مسکنها

دوم ذی الحجه

امیر کاروان

۱۳۸۷

صبا گو آن امیر کاروان را  
ره دور است و باریک است و تاریک  
به بیند این دل افسرده ام را  
به بیند سر بسر غم روی غم را  
مراعاتی کند شاید که بینم

مراعاتی کند این ناتوان را  
بدوشم می کشم باد گران را  
به بیند این رخ چون زعفران را  
به بیند دم بدم اشک روان را  
جمال جانفزای همزمان را

خوشا آن مردم روشن روان را	خوشا حال سبکباران راهش
حضور واقف ستر و عیان را	خوشا آنکو به ستر خویش دارد
مثال بره و گرگ و شبان را	که آمد دین و دیو و مرد دینی
ندارم من هوای این و آزرا	خوش آنکو دل به دلبر داد و گفتا
دهن بست و نیالوده دهن را	خوشا آنکس که در راه رضایش
ره دونان نادان زمان را	خوشا آنکس که گنهرقت کامی
ندارم قدرت نطق و بیان را	نخارا ز آنچه اندر سینه دارم
بگیرد از کرانه تا کران را	بسوزان سینهام را تا که دودش
ستانم دلستان انس و جان را	و یا کن جلوه‌ای ای دلستانم
که تا گیرد حجاب شب جهان را	خدا را ای خور خاور شتابی
نمی‌یابد ز دست او امان را	که شب از درد بیدار است بیمار
نوازم نغمه آه و فغان را	یا ای شب که تا اندر دل تو

مگر تا اندر آن آه و فغانم	بیایم لطف یار مهربان را
مگر تا آن مه شب زنده داران	فرزود از فروغی جسم و جان را
مگر تا زان طیب عیسوی دم	بکف آرم حیات جاودان را
یا ای شب که دارم با تو زاری	پرسم از تو سیر گمگشان را
ز سجان الذی اسری بعده	عروج حضرت نختی مکان را
ز پیک ترجمان سر قرآن	بیان سوره قدر و دغان را
یا ای شب که تا بی پرده سازم	درون پردهات راز نهان را
یا ای شب که اندر ظلمت تو	بیایم عین آب حیوان را
یا ای شب که تا در سایه تو	تماشایی بنایم آسمان را
که هر ستاره ای دارد زبانی	برای آنگه میداند زبان را
بیدم عین ثور و قلب عقرب	کمر بند میان تو آمان را
بگفتم چشم و دل روشن کسی را	که اندر راه او بسته میان را

جوانی شد حسن پیری رسیده است

خدایا رحم کن این پیر و جوان را

### بزم محبت

ساقی بزم محبت به دو جامی جانا

وارثانم ز کرم از الم بهرانا

من ماتم زده در کنج غم و محنت و درد

از که دارو طلبم وز که شوم درمانا

ساقیا نیست روا کاین دل تقصیده ما

در همه عمر بود بهدم با جرمانا

نیست مقصود بجز دیدن رخساره یار

ایخوش آنکس که شود در قدمش قربانا

صابین را بفروغی برهان از ره شید

تا بدانند که شید از که شده تلبانا

طائر عشق چه طیرست که جز جبه دل

نمود چینه او عقل بود حیرانا

چونکه بگذشت به کو کو زدنم دورانی

بگذرد نیز به هو هو زدنم دورانا

متحیر شده است شش که نجم است ششم

صورتش سنبله و برج بود میزانا

رساله انسان کامل این کمترین بار اول که از بنیاد خیر نهادنج البلاغه بطبع رسیده است سونخ تحریف بیار دیده است  
 پس از تصحیح برای طبع دوّم بضمیمه این عشره کالمه بعنوان مطایمت بحضور مبارکشان تقدیم شد

این پیکر شریف که نازکتر از دل است	صد پاره پاره پیکر انسان کامل است
انسان کامل و بشود ناقص لیچنین	یارب که این رزیه چه اندازه هائل است
از زخمهای کاری این رشک مهر و ماه	جای سرشک خون دل از دیده نازل است
گر چشم ذوابجناح بپند بر این بدن	فریاد انظلمیه وی در مقابل است
دست تطاولی که شده سوی او داز	کوتاه شد معانی و ادراک مثل است
گفتم بسوک او عدد زخمهای وی	قصیده ای که توان گفت قابل است
دیدم شود قصیده فزون از خزار میت	فرصت کم است که چه بدان طبع مایل است
بنیاد نبج را بنایم دعای خیر	حاشا گمان رود که مرا عتده در دل است
شاید که طبع بعد شود مرهم تش	یا این امید هم هوسی پای در گل است



از لطف طبع آملی و طیب طینتش

با دوستان مطیبتش نقل محفل است

۵ مرداد

عاشق فرزانه

۱۳۴۶ هـ ش

ای نور چشم من بیا دل را رها کن از هوا  
گر عاشق فرزانه‌ای اندر ره جانان‌های  
از گوشه گلخن بر آ در ساحت گلشن در آ  
کو مست جام و باده‌ای کو دست از دل داده‌ای  
کو عابد دیر و کنشت کو زاهد نیکو سرشت  
دل را بدین کفتار ده تن را خوش اندر کار ده  
آنی که نور مطلق است آنی که بود او حق است  
آنی که می‌باشد عیان آنی که می‌باشد نهان  
آنی که از دیو و پری آنی که هر خشک و تری

ببینی همه نور خدا یابی به اوجت ارتقا  
ور از همه یگانگی بنیوش حرف آشنا  
آن ساحت گلشن حلا باشد دیار یار ما  
کو یک تن آزاده‌ای میند بقا اندر بقا  
میند بهشت اندر بهشت میند صفا اندر صفا  
خود را بدست یار ده بکسل ز دیگر یارها  
آنی که از او مشتق است از ابتدا تا انتها  
آنی که می‌باشد جهان آینه آن دلربا  
هر مسلمی و کافری باشد بذات او کوا

آنی که دل در دست اوست آنی که جانهاست اوست  
آنی که دل آرام ازو آنی که دل را کام ازو  
آنی که دل شیدای اوست آنی که دل جویای اوست  
آنی که باشد آن او در خطّه فرمان او  
آنی که دریا موج اوست آنی که عالم فوج اوست  
آن بینویان را نوا آن دردمندان را دوا  
آنی که جان جان بود هم جان و هم جانان بود  
آنی که در یادش حسن شسته دل و دست و دهن

۱۶ ذوالقعدة ۱۳۹۰ هـ ق

عاشق سرکشته

۱۳۴۹/۱۰/۲۴ هـ ش

شد از جیب افق پیدا رخ نورانی ییضا  
درد ای عاشق سرکشته دل داده شیدا

که روشن شد جهان یکسر از آن حورای بزم آرا  
نوید ای آسمانی پیک یکتای جهان پیا

عجب از پای تا سر آتش عشقت فرا بگرفت  
مه و خورشید و ستاره بر این گردون گردانند  
ز دّه تا مجرّه از رقیقت تا حقیقت  
دو عالم یک مصلی هست و دائم در صلاتستند  
طبیعی را طبیعت کرد تخیرش که اندر صنع  
چه صنعی فحمت یک قطره ماء مبینی را  
قلم از دشت صنعش فرومانده است از رفتن  
حسن آنی که بود اینک ز جوش عشق میجوشد

که یکسر آتشی ای آتشین آهوی خوش سیما  
بحکم حجت قاطع براه عاشقی پویا  
بیابی راکع و ساجد بجم و مدح حق کویا  
همه اشباح در اینجا همه ارواح در آنجا  
فرو رفته است چندانکه فرومانده است از مبدأ  
مخیطی ساخت در کاش کم از یک قطره دریا  
معانی جوشد از دل ناطقه نبود بدان یارا  
که اندر راه معشوقش شود چون قرصه ییضا

### سیر سماوات

همتی ای جان من سیر سماوات را  
حاجت زدن راه نیست بجز وصل یار

کوی خدا و مجوی کشف و کرامات را  
تا تو چه حاجت بری قبله حاجاترا

دار حضور و ادب همت و آنکه طلب  
دوش ندای سروش آمده در کوش هوش  
طاعت عادی تو بعد ز حق آورد  
کیت مصلی کسی کوست مناجی دوست  
دولت فقرت کند مطیع ای بنخدا  
مرد طریقت بود ظاهر و باطن یکی  
علم حجاب است از زینت خود مینیش  
رو سوی قرآن که تا در دل هر آیش  
ای تو کتاب مبین وی تو امام مبین  
از سر اخلاص جو سورت اخلاص را  
همچو حسن در سحر بر سر و بر سینه زن

وقف مر این چار کن یکسره اوقات را  
کوش به آبادی کوی خرابات را  
قرب بود در خلاف آمد عادات را  
آه که نشاخی سر عبادات را  
کعبه وصلش طلب میکن و میقات را  
نور حقیقت بود تارک طلمات را  
خواه جواهر بگو خواه اشارت را  
فهم کنی معنی درک مقامات را  
آیت کبراستی خالق آیات را  
تا که ز نفیش بری بهره اثبات را  
بو که خدایت دهد ذوق مناجات را

اتقلاب	یتقلب	اتقلب	باز دلم آمده در پیچ و تاب
اضطراب	یضطرب	اضطرب	همچو گیاه لب آب روان
التهاب	یلتهب	التهب	آتش عشق است که در اصل و فرع
اشعاب	یشعب	اشعب	نور خدایست که در شرق و غرب
انسحاب	ینسحب	انسحب	آب حیات که در جزء و کل
اتهاب	یتهب	اتهب	شکر که دل مویبت عشق را
انحلاب	ینحلب	انحلب	از سر شوق است که اشک بصر
احتجاب	یتحجب	احتجب	صنع نخارم بنگر بی حجاب
اعتراب	یعترب	اعترب	سر قدر از دل بی قدر دون
اقتراب	یقترب	اقترب	آملیا موعده پیک اجل

## اشب

بمجد لله که با دلدارم اشب  
به تحفه آمده از کوی جانان  
بود در آستان کعبه عشق  
نشینم در حضور یار و ینیم  
نشینم در حضور یار و گویم  
بخوانم سوره قدر و دغان را بگویم  
شب جمعه است و ده جمعی نگارا  
چهل بگذشت و یکسالم فزون است  
ز حال خویشان اندر گشتم  
ز بی‌تابی خود در این سحرکه  
ز بخت خویش برخوردارم اشب  
برات وعده دیدارم اشب  
همه بیدار و من بیدارم اشب  
فروغ مطلع انوارم اشب  
هر آن حرفی که در دل دارم اشب  
ذکر و استغفارم اشب  
ز فرق و کثرت پندارم اشب  
ز دیده اشک حسرت بارم اشب  
چرا دلشاد و دل انکارم اشب  
چه گویم در چه کار و بارم اشب

تو خود آگاهی ای دانای احوال	که من اندر چه گیر و دارم اشب
گهی خاموش و گاهی در خروشم	گهی مست و گهی هشیارم اشب
خداوند بحق آیت نور	جلایی ده بجان تارم اشب
خداوند بهستان حالت	نا در عشق خود ستوارم اشب
خداوند بحق هشت و چارت	بجل فرما به هشت و چارم اشب
شب حال است و نی جای مقال است	به بندم دفتر اشعارم اشب
اگر از آملی پرسی که چونی	هزار زار در گفزارم اشب

بزم طرب

آمل که بکوی عشق محرم نیست	دیو است و دد است پور آدم نیست
آرا که عروج آسانی نیست	جز عبد و اسیر فرج و اسلم نیست

عاشق چو سحر رسد در عالم نیست	ای پنخبر از سحر که عاشق
بالله که به ترمیش حرم نیست	با یار بخلوتش چنان حرم
جز مرهم وصل بیچ مرهم نیست	زخم دل عاشق بلاکش را
جوهر نبود ز کیف و از کم نیست	ما فوق ز هر مقولت آمد عشق
از هر چه معذرش بود غم نیست	دل باخته جمال جانان را
بزم طرب است و دار ماتم نیست	فرزانه شهید راه عشقش را
کاین راه بزور و زر و درهم نیست	جز سوز و گداز چاره‌ای نبود
این سیرت مرد حق مسلم نیست	این ره که تو میروی بدین خواری
بونی نشده است و ابن اعلم نیست	هر کس که کشید لوح تکسیری
جز سلم عشق بیچ سلم نیست	خواهی که رسی بیام مقصودت
راهش همه روشن است و مبهم نیست	کارش همه حکمت است و بس محکم
سر نیست بجز کدو شلغم نیست	سر ار ننی بنجاک درگاهش



## وحدت صنع

سر تو جدول دریای وجود صمدیت  
دل صافیت که مرآت جالست و جلال  
عقل کلّ والد و امّ نفس کلّ و زین اب و امّ  
نفس را فوق تجرّد بود از امر الله  
تن بود مرتبت نازلت اندر دو سرا  
جام صهبای صبح و توئی مست مدام  
دیده را گر نبود لذت دیدار رخس  
وحدت صنع خدائیت که در سمع کیان  
واحدی را که ز کثرت به تنهایی نرسد  
شمس را ذّه شعرا شمر از روی حساب  
حمد لله قدم صدق حسن را همه دم

دقتر غیب و شهود کلمات احدیت  
جلوه‌گاه ملکوت ازلی و ابدیت  
آدم بوالعجب فرشی عرشی ولدیت  
واحد است از چه نه آن واحد کمّ عددیت  
نه که سیف است بنهد اندر و او را ابدیت  
حق ترا آب حیانت که باطل ز بدیت  
چاره دیده باید که مر او را ابدیت  
یک نظامت و منزه ز کثرتی و ز بدیت  
نه صباح و نه مساء است و نه امس و نه غدیت  
آسمان را ز سطرلاب دل او رصدیت  
در ره دوست ز انفاش خوش او مدیت

خوش آنکه چو نجم آسمانی را جز عشق دگر کیش بهم نیست

ذوالحجه ۱۳۹۶ هـ ق

نور ولایت

از پای تا سرم همه نور ولایت است  
از دل هر آنچه خاست خدا خواست نی هوا  
ای در نزول واحد و بیاد در صعود  
دار وجود نظم تمام است بی کزاف  
امکان بجز سر چه شمر دادت ای فلان  
با چشم یار میگردم روی یار را  
شعر حسن که شعله زند از تنور دل  
نور ولایت است و برون از حکایت است  
بگر که لطف دوست بدل تا چه غایت  
با وحدت گرای که عین عنایت است  
با نظم تام خواه چه جای نکایت است  
در بین ایس و لیس چه ربط و چه آیت است  
با بی بصر مگوی که اندر غوایت است  
از جلوه های پرتو نور ولایت است

صدا بگفتیم و دو صدا نه این است  
 اینی که تویی مرد خریدار نه این است  
 آن حال و خط و زلف و رخ یار نه این است  
 سرگرم به پنداری و دیدار نه این است  
 مختار من این است که مختار نه این است  
 جانی که بود حائل اسرار نه این است

اینخواج ره مردم بیدار نه این است  
 کالای گرانمایه عشق است به بازار  
 این حال و خط و زلف و رخ سیمبران است  
 خوش نکته یکی سوخته گفته است بنجای  
 البته نه جبر است و نه تفویض ولیکن  
 از شیوه گفتار حسن خوانی و دانی

عاشقانرا لذتی جز لذت دیدار نیست  
 طالب حق را بغیر از دلبر و دل کار نیست  
 عشق را باکی ز خاک و آب و باد و نار نیست

بلبلانرا آرزویی جز گل و گلزار نیست  
 از سروش غیب دو شمشیر آمد اندر گوش هوش  
 پر زنان پروانه بی پروا سرودی کرد شمع

ارنگوبی ترک خود ای خود پرست خیره سر  
دیده جانم ز نور آیت الله نور  
نیست قرب و بعد جز از نسبت بین دو شیء  
سورت قدر نبی گوید که این دار وجود  
دل بید خانه جانانه باشد جان من  
جان بید تا شود مرآة اسماء و صفات  
نفر کفتاری شنیدم روزی از فرزانه ای  
از زبان دوست گوید آملی اسرار چند

چهارشنبه

مصطفی عشق

تا ابد در آستان قدیانت بار نیست  
بگذرد جز او کسی از دار و من فی الدار نیست  
ور نباشد جز یکی خود جای این کفتار نیست  
بیچگونه حالی ز فیض حجت دادار نیست  
ور نه یادش صرف حرف ذکر و استغفار نیست  
پارسیانی در عبا و سجه و دستار نیست  
عاشق ار در شب شد دیوانه مست یار نیست  
لیک هر دل قابل فهمیدن اسرار نیست

۱۳۴۷/۴/۵

بلبل جان بنوا آمده گلزار کجاست  
آتش بوالعجبی کر چه بجان است مرا

ای عزیزان سر و سامان من زار کجاست  
آتش مصطفی عشق شرربار کجاست

فیض اقدس بمقدس رسد از غیب احد  
چیت آن کو نبود آینه طلعت یار  
سیر ما گفت که ای دور ز گلزار صفا  
ظاهر و باطن عالم همه اسرار ولی  
حسن بنده آل نبی از حق خواهد

مرباه

بیدل

۱۳۵۰

آن مقدس که بود قابل انوار کجاست  
از چه یهوده پرسی که مرا یار کجاست  
همه گل مینم و گلزار دگر خدا کجاست  
آن دل پاک بود محرم اسرار کجاست  
آن ولی که بود قافلہ سالار کجاست

بیدی اندر دل شب دیده بیدار داشت  
گاه از پندار فصلش میخراشیدی رخس  
گاه از برق تجلی میخروشیدی چو رعد  
گاه ورقای فؤادش کرم در تغرید عشق

آرزوی دیدن رخساره دلدار داشت  
گاه در امید وصلش گونہ گلزار داشت  
گاه از شوق تلی شورش بیار داشت  
زمزمه مویچه‌سان و نغمه موسیقار داشت

گاه در تکبیر و در تهلیل حی لایموت  
گاه از فیض شهودی محو استرجاع بود  
گاه آه آتشین از کوره دل می‌کشد  
گر باد جذبه‌اش پچید همچون برگ گاه  
تا بنجد آمد که دلدراست آن سلطان حسن  
یار با او عشق میورزید و او دنبال یار  
بیدل پچاره بودی پنخبر از ماجرا  
واقف آمد بر وقوف اهل دل در این مقام  
نجم اندر احتراق جذبه‌ای بی‌چند و چون

اواخر صفر

طلعت دیدار

۱۳۹۱

گاه در تسبیح سبحان بهمه ادکار داشت  
گاه از قبض شروق جلوه استغفار داشت  
گاه بر سندان سینه مشت چکش‌وار داشت  
گر چه در اطوار خود طومارها اسرار داشت  
با جمالش در میان آینه بازار داشت  
یار اندر دیده‌اش او انتظار یار داشت  
کوست عشق و عاشق و معشوق را یکبار داشت  
آنکه فرق و نفیض و ترک و رخص را در کار داشت  
پرتوی از جلوه جانانه را اظهار داشت

کافری پیشه گرفته است و سبکار شده است

تا دل اندر خم زلف تو گرفتار شده است

دیده از دیدن اغیار فرو بست نظر  
عشق از نظم کیانی که عیانیت بگفت  
وصف عاشق چه توان کرد که وی از دل و جان  
دل سیرنگ بود لوح معانی و صور  
مصحف است سلم معرفت و آیات درج  
آیت سخره مگر سخره کند سخره را  
ایخوش آن بخت بلندی که در این دیر خراب  
آن صبحی که ز ساقی نهانخانه عشق  
حمد لله که ز فضل و کرم و رحمت دوست  
نه شر نجوم است و یار از سر شوق

زان پس در ره دیدار رخ یار شده است  
سایه طلعت دلداری پدیدار شده است  
هر بلایی که زیار است خریدار شده است  
ورنه از زنگ هوا تیره و زنگار شده است  
راقیش عارف شیدایی دیدار شده است  
یا که افسر بسر قابل افسار شده است  
تا نخفته است بخود آمد و بیدار شده است  
برسیده است شفای دل بیمار شده است  
دل غمیده ما مطلع انوار شده است  
دیدگان حسن نجم کهر بار شده است

جز تو ما را هوای دیگر نیست  
 این ره است و دگر دوّم ره نیست  
 دلگشا تر ز محضر قدست  
 جانفزا تر ز نفحه است  
 خوشتر از گفته تو گفتاری  
 دقتری بیکرانه دریایی  
 نرسد تا به سر گفتارت  
 بهر وصف صفات نیکویت  
 آنچه را گفته اند و میگویند  
 کرکک شب فروز بی پا را  
 هر چه و هر که را که می‌ینم  
 جز وصال تو بیچ در سر نیست  
 این در است و دگر دوّم در نیست  
 محضر بیچ نیک محضر نیست  
 نفحه مشک و عود و عنبر نیست  
 بهتر از دقتر تو دقتر نیست  
 کاندرو هر خسی شناور نیست  
 دست جانی اگر مطهر نیست  
 در همه دهر یکی سخور نیست  
 از هزاران یکی مقرر نیست  
 قدرت وصف مهر خاور نیست  
 در حریم تو جز که مضطر نیست



نبود ذره‌ای که در کارش  
 آنچه از صنع تو پدید آمد  
 در همه نقش بوالعجب که بود  
 یار و دلداری و شاهد و معشوق  
 ره نیاید بسوی آنکه دو  
 بسری شور عشقت از نبود  
 دل که از نور تو ندیده فروغ  
 برضای تو سالک صادق  
 ک آنچه آمد مقدر است همان  
 سالک راه را ره‌آوردی  
 عاشق تشنه وصلت را  
 بهر راز و نیاز درگاهت  
 تحت فرمان تو منخر نیست  
 خیر محض است و خردی شتر نیست  
 وین عجب نقطه‌ای مکرر نیست  
 هر چه گویند جز تو دلبر نیست  
 تیر عشقت نشسته تا پر نیست  
 بحقیقت دم است و آنسر نیست  
 تیره جانی بود مشور نیست  
 هر چه پیش آیدش مگذر نیست  
 و آنچه کو نمانده مقدر نیست  
 جز خموشی و فکر آخر نیست  
 خبر از هر چه هست یکسر نیست  
 تن او را نیاز بستر نیست

انتظارش بروز محشر نیست	با تو مشور هم در امروز است
عین نار الله است و احقر نیست	آتش کوفتاده در جانش
سخره کودکان معبر نیست	عاشقی کار شیر مردانست
جز که در عهده سمندر نیست	اوفادان در آتش سوزان
ای برادر بیده سر نیست	آنچه عاشق کند تماشایش
در گل قدم و شهد و شکر نیست	لذت خلوت شبانه او
چشمه سلسبیل و کوثر نیست	مزه باده حضورش در
حامه در شرح او توانگر نیست	آنچه اندر حضور میابد
گر بگوید امید باور نیست	عوض گریه سحرگاهش
در پی تلج و تخت و افسر نیست	لابرم آن سعید فرزانه
که چو صد سده سکندر نیست	هست ایمان بالهش سدی
بیچ حصنی و برج و سنگر نیست	بهرتر از لا اله الا الله

جز خدای بزرگ داور نیست	اندرین کشور بزرگ جهان
جز که نام خدای گنگر نیست	کشتی ممکنات عالم را
جز که مجالای یار و منظر نیست	آنچه پنهان و آشکارا بود
جز که اطوار قول مصدر نیست	قایل و قیل و قولی و قالا
جانت از بوی خوش معطر نیست	ای که دوری ز کشن عشاق
گویمت چون تو کوری و کر نیست	ای که غافل ز حال خویشنی
کنه مهر و ماه و اختر نیست	کر بدی کرده‌ای ز خود میدان
جز که نفس تو مار و اژدر نیست	تو بهشت خودی و دوزخ خود
این ره مردمان با فر نیست	ای که خو کرده‌ای به نادانی
جز بدانش جمال و زیور نیست	آدمی را در این سرای سیج
بهر تحصیل سیم یا زر نیست	علم آب حیات جان باشد
او کلیم الله پیمبر نیست	ور عصایی گرفت موسائی

هر حسین و حسن که می‌بینی	او شیبه شبیر و شبر نیست
تو در آ از حجاب نفسانی	تا که بینی هر آنچه مبصر نیست
رو پی مصطفی شوی بوز	فیض حق وقف خاص بوز نیست
آخر ای دوستان بخود رحمی	کافریش به لاف و تخر نیست
حسن نجم آملی طبعش	چشمه حکمت است و دیگر نیست

### ایدوست

دارم هوس وصال ایدوست	دائم منم و خیالت ایدوست
این مرغ ز جالها رهیده	افقادی عجب بحالت ایدوست
رندی چو مرا بید اینحال	گفتا که خوشا بحالت ایدوست
در جال فاده‌ای ولیکن	پرواز دهند و بالت ایدوست

پرواز برون ز حدّ و احصا	آنی چو هزار سالت ایدوست
دیده به امید این نویدش	دارم بره نوالت ایدوست
در خواب روم مگر که بینم	با چشم دگر حالت ایدوست
در وصف تو هر که را که دیدم	مات تو بده است و لالت ایدوست
ای آنکه فرشتگان رحمت	رسمی بود از خیالت ایدوست
ای آنکه مجرّه هست و ییضا	تصویر ز خطّ و حالت ایدوست
ای آنکه زمین و آسمانها	نظّی بود از ظّالت ایدوست
ای نور روان و دیدگانم	هرگز نبود زوالت ایدوست
در آینه دل حسن نه	عکس رخ بی مثالت ایدوست

## غزل عشق

در راه عشق دمدم عذر و بهانه چیست  
عفتای نفس ناطقه را جز به طور عشق  
با روی یار عین تصور است طرف حور  
معتوق حسن مطلق اگر نیست ماسواه  
ای پنخبر ز خلوت شهای عاشقان  
وجد است آنچه را نبی گفته است و نبی  
آوخ که بوم شوم نیارد شونش  
دویش پنخمال ز کونین را چکار  
کر صبح کاذب اقدم بر صبح صادق است  
سر قدر ز حکم قضا امر مبرم است  
چون یک وجود هست و بود واجب و صمد

خوشر ز عشق و زمزمه عاشقانه چیست  
در طوبی آرمیدن و در سدره لانه چیست  
با سوز عشق نغمه چنگ و چخانه چیست  
یکسر بسوی کعبه عشقش روانه چیست  
در دهر لذتی چو نوای شبانه چیست  
بهرتر از این ترانه در عالم ترانه چیست  
طوطی خوشنوا می را آشیانه چیست  
کاین های و هوی واهی اهل زمانه چیست  
بگنر تفاوت نظر اندر میانه چیست  
واعظ زبان برفق بدار این زبانه چیست  
از ممکن این همه سخنان فسانه چیست

بس کشتی خرد که در این بحر سالها  
ز نورخانه است مگر سینه حسن

اول ع ۱

کوره عشق

طی کرد و پی نبرد که او را کرانه چسیت  
از داغ عشق این همه در وی نشانه چسیت

هق ۱۳۹۱

دل بریان شده ام حاصل عرفان من است  
بسکه در کوره عشق به فغان آمده ام  
سر خود گیر ایا پادشه با کر و فر  
چه وعیدم دهبی ای واعظ دلمرده ز مرگ  
وارداتی که بدل میرسد از عالم غیب  
آنچه دل کفتم بگو گفتم از لطف اله  
دگرم وحشت تنهائی و تاریکی نیست  
یار کلمات سخن نغز دهان حنم

ارمغانیت که از جانب جانان من است  
مشت من سینه من چکش و زندان من است  
که خداوند نگهدار و نگهدار من است  
کاین سرای سپری یکسره زندان من است  
روح و ریحان من و روضه رضوان من است  
شاهد صادق من مصحف فرقان من است  
نور قرآن محمد بدل و جان من است  
شکر است و شکر گلک نیتان من است

دل بدست یار دادن کار آسان است نیست  
هر که نام او تهنیتن آمده در روزگار  
مأمنی جز آستان عشق کوی هست نیست  
زنده پانده آیا مرده او نیست هست  
سر باید داد تا دل درج ستر حق شود  
تقد جان آمد بهای اشترای قرب دوست  
شبروان را رحمتی کاندز سفرهای شب است  
در شبی از صورت عقرب حسن باخویش گفت

داستان عشق با افمانه یکسان است نیست  
میوان کفش چو رستم مرد میدان است نیست  
دد عاشق را بجز معشوق درمان است نیست  
مرده زنده مگر ایدوست انسان است نیست  
طالب سترش ز سردادن هراسان است نیست  
نعمت قریش مگر اینخواجه ارزان است نیست  
وحشی از زحمت خار بیابان است نیست  
ای کم از عقرب تر این قلب رخشان است نیست



## ساقی

امروز ده به تقد و فردا حواله چیست

مردم قبول تست کتاب و قباله چیست

بی درد روزگار چه داند که ناله چیست

در دوستی سامری و گاوساله چیست

در این معالمت غم فسخ و اقاله چیست

حاشا کمان رود که ترا این مقاله چیست

اشام در قرأت و مد و اماله چیست

بگنر مقام منظر اسم جلاله چیست

توحید خرد با مثل ماه و ناله چیست

کوتاه کن سخن غرضت از اطاله چیست

ساقی حسن فدای تو خم ده پیاله چیست

بی شغلم و سزاست به خمخاند کار من

ای دل منال از کس و با درد خود بیال

بگذر ز دوستی دغل دوستان دهر

دانی که دوست غیر خداوندگار نیست

مهر دهن کلید دل آمد بگفت پیر

دود دل است لیده قدر دغان و قدر

کعبه است کامل و همه طائف بگردوی

انسان عین صورت کتبی خاتمست

اخلاص پیشه را خسا جمله در بر است

## دست نگر

که چنین ساده و پر نقش و نگار آمده است  
طوبی بخت تو در سدره بیار آمده است  
یک یک دانه دو صد بار بکار آمده است  
سیر عشق است که اندر شب تار آمده است  
در یکدانه آدم بکنار آمده است  
یک تجلی است از آن سو بشمار آمده است  
حیف بر مردمک دیده غبار آمده است  
ز تماشای جالش بخار آمده است  
فضّ انگشتری دست نگر آمده است

طائر قدیم از گلشن یار آمده است  
خبر از ممکن غیب ملکوتم دادند  
دانه‌های گهر یک سحر کوثر من  
علم در روشنی روز رود گامی چند  
این چه دریای شگرفی است که از بجه وی  
این همه کثرت پجد که از این سو مینی  
همه جا جلوه مستانه جانانه اوست  
عقل مدبّوش جلال احدیت شد و عشق  
لوح سیمین دل نجم ز زرین قلمش

## ناله بکبیر

دیگر هر آنچه هست از آن نور مشتق است  
چون ذره در فضای هوایش معلق است

بایم و آنکه حضرت او نور مطلق است  
خورشید آسمان بسوی آستان او

آنجا که وصف عشق محبان او رود  
شرط تحت در ره جانانه جان من  
که رزق جانت آیت (الله نور) شد  
مرغ سحر که ناله شبگیر میکند  
دو شتم جناب پیر طریقت حدیث کرد  
گفتا اگر حیات ابد آرزو کنی  
زاهد ترا هوای بهشت است و حور عین  
تا قرصه چون بنام من و تو در آید  
وسواس احرمن همه طوفان هایل است  
پند خرد پذیر که کسیرت احمر است  
استاد نکته نج حسن گفت کاین غزل

نامی کجا ز قصه عذرا و وامق است  
باید حضور دل اکرت میل رونق است  
ببینی که اوست هر چه که اصل است و ملحق است  
مرغ حق است و ناله او ذکر یا حق است  
بنیوش کان حدیث شریف و موثق است  
گفتار یاد آب حیات محقق است  
ما را رخ نگار و شراب مروق است  
ببینی که سابق است و کد امینش اسبق است  
دل روی موج قلزم دنیا چو زورق است  
راه هوس مموی که عنفیرت احمق است  
خوشتر ز شعر عمیق و ینغای جنق است

محبوب من که دایم هستم بگفتگویت  
 آیا شود که روزی روزی شود حسن را  
 بشیده ام که خویت چون روی تست دلکش  
 آیا شود که روزی با چشم خویش بینم  
 ای که بلیه القدر کرویسان بالا  
 آیا شود که روزی تقیده جان ما را  
 ای آستان قدست دارالسلام جانها  
 آیا شود که روزی این زار ناتوان را  
 ای شاهد دلارا در بزم آفرینش  
 آیا شود که روزی این عاشق وصال  
 ای کعبه امید خنجان در که عشق

معشوق من که دایم هستم بجهت  
 احسان گونگون و الطاف نوبیت  
 ای من فدای رویت ای من فدای خویت  
 آن قامت رسا و رخساره نکویت  
 اسرار هر دو عالم کونند موبهویت  
 از گشنگی رهایی زاب زلال جویت  
 بس کاروان که بسته بار سفر بویت  
 باری دبی ز لطفت پایی نهد بکویت  
 وی شاهدان عالم مشتاق دید رویت  
 دستی رساند اندر دلمان مشکویت  
 چون تو خدیو باشی خود آبرو خدیوت

آیا شود که روزی اندر برت حسن را  
کوبی چه خوش رسیدی اینک بآرزویت

در ماه مبارک رمضان ۱۳۷۴ ه ق در مدرسه مروی تهران از استاد علامه شعرانی روحی له الفداء بیت باب اسطراب خواجه نصیرالدین طوسی  
قدس سره فرامی گرفتیم و آلت اسطراب را از کتابخانه مدرسه نامبرده مطابق شرایط کتابخانه به امانت گرفتیم، در وصف اسطراب گفتیم

ما یار عزیزمی در کنار است	که بیرون وصف حسش از شمار است
بود حلقه بکوش عروه دین	علاقه اش با شهر هشت و چار است
به پیشانی آن ماه دو هفته	تمام آیه لکری نثار است
مقرنس حجره اش اندر بزرگی	نهم چرخ جهان بیقرار است
کشیده پرده ای بر روی عالم	که تار عنکبوتش بود و تار است
بصورت آفرین صد آفرین باد	ز خالی بر لب لعل نثار است
چو جام جم جهان در او نمایان	چو زلف دلبران پر تار و مار است

بمیر خویش باشد خضر ثانی	تن روین دوم اسفندیار است
طلسمی باشد از سر الهی	که افونش فزون از صد هزار است
بگرداگرد آن شمع دل افروز	حسن از عشق او پروانهوار است
گرفتم تا در آغوش بگفتا	که تاریخ محبت یادگار است
بگفتم سوم ماه مبارک	هزار و سیصد و هفتاد و چار است

۲۹ خرداد

مست صبا

۱۳۴۹ هـ ش

ملک هستی بمثل جز قد و بالای تو نیست	همه زیباست که جز پرتوی سیاهی تو نیست
من از آن فصل اقامت که بود قد قامت	خوانده‌ام جز قد و جز قامت رعناهی تو نیست
مرم داغ دل عاشق دل سوخته را	جز که تیرنگه دیده شملای تو نیست
دوش در گرم فغانم سگی آمد بفرغان	که بمن گفت همین ناله تنهای تو نیست
من و سگ هر دو سرکوی تو در افغانیم	تا نگویی چو سگی ناله و آوازی تو نیست
همه جا جلوه جانانه تو در نظر است	نیست یک ذره که وی منظر و مجلای تو نیست

چیت آدل که نارد شرف قرب و حضور  
من نه کشف و نه کرامت طلبم از کرمت  
حسنت را ز چه رو اینمه شور است و نوا

چیت آئیده که شیدای تماشای تو نیست  
که بسر و سر من غیر تمثای تو نیست  
کر نه از جود تو سرمست ز صهبای تو نیست

چهارشنبه

رشک خلد برین

۴۷/۸۰/۸۰

ندانم چرا جان من آتشین است  
چه گویم ز بی‌تابی مرغ جانم  
نگر دیدگان و دلم را که بینی  
نگارا بدین بنده فرما نگاهی  
خوشا آنکه پیوسته در حضور است  
کنخ آنکه دارای قلب سلیم است  
چه چشم طمع دارد از خرمن دهر

مگر هر که عاشق بود حالش این است  
کجا مرغک نیم بسمل چنین است  
مر این ماه مرداد و آن فرودین است  
که از دد و حرمان خود دل نمین است  
نخسته کسی صاحب عقل و دین است  
که آدل هلا رشک خلد برین است  
هر آن خوشه‌چینی که خلوت نشین است

خبر داری ای سالک راه یا نی  
هر آن نقش کاند سرای وجود است  
تویی درج اسرار غیب انبوی  
ندانستای از کتاب وجودت  
بشارت دهم از سرانجامت ایدل  
چرا زاهد اندر هوای بهشت است  
چرا واله روی دلبر نباشد

که بس رهزنت دائم اندر کین است  
ز حسش سزاوار صد آفرین است  
جهان خاتم و قبت او را نکین است  
که ام الکتاب و کتاب مبین است  
که کان کرم مالک یوم دین است  
چرا پنخبر از بهشت آفرین است  
هرآن دل ز کف داده چون نجم دین است

بهن ۲۵

دگر پیچ

۱۳۴۸

مآیم و رخ یار دل آرام و دگر پیچ  
ای زاهد پچاره که داری هوس حور

ما راست همین حاصل ایام و دگر پیچ  
ای وای تو و آن هوس خام و دگر پیچ



خواهی که زنی گام به امید وصالش  
از خدمت نفست برایدوست که این دون  
یا رب چه توان گفت مر این مرده دلانرا  
خواهی کزرد صیت تو از مشرق و مغرب  
از پرتو جام و رخ ساقی به سحرها

باید کزری اولاً از کام و دگر هیچ  
کرگی است که هرگز نشود رام و دگر هیچ  
کاینها که شماراست بود دام و دگر هیچ  
می باش یکی بنده گمنام و دگر هیچ  
نجم است فروزان به بر و بام و دگر هیچ

جمعه ۲۸ تیر

عاشق سوخته

۱۳۴۷ ه ش

باز بدل شورش پجد و بی سمر بود  
مخسر تو آخر طول زمانی و من  
نیت دین آب و گل موطن اصلی دل  
کو قلمی تا کزو شرح تواند رود  
نیت روا ای پسر در ره خودکامیت

کز اثر پرتو جلوه دلبر بود  
هر دمیم محشر دیکری از سر بود  
لاجرم اندر ره کشور دیکر بود  
ز آنچه در عاشق سوخته مضمهر بود  
دور شوی ز آنچه بهر تو مقرر بود

آخر تو نیست جز آنچه بود اولت  
مرده اگر نیستی زنده نی چیتی  
مرد خدایی اگر از چه نداری صفا  
سیر جوانخت ما گفت حضوری طلب  
بیم تو از دوزخ و نخم ز خود بیناک

اینکه بود اولت تا چه در آخر بود  
زنده بود آنکه او مرده دلبر بود  
مرد خدا را کجا قلب مگذر بود  
خواهی اگر جان تو مشور بود  
شاید گفتار او قول پیمبر بود

اواخر ذی الحجه

آب حیات

۱۳۸۹ هـ ق

پخته شد حامی و دارد نعمت وجد و سرور  
دوش کز جاناناش نوشید از کاس دماق  
سر که شد مرآة مجلوه در او از ملک جان  
سیر دانایم شبی با رمز در نجوی بگفت  
کی تواند ره بیابد در حریم عاشقان

حمدتہ ماشاء اللہ چشم بد بادا بدور  
یافت کاش لذت شب زنده داری و حضور  
بس تشبہای انواری که می یابد صدور  
عاشق اندر عاشقی میایدش باشد غمخور  
آن گرفتاری که شد پانند او دارالغرور

ای برادر راه هموار است بی شیب و فراز  
چون یکی شد سالک و مسلوک میگرد عیان  
تا حسن ز آب حیات عشق شسته لوح دل

بندگی دارالسلام است و ندارد شتر و شور  
یک حقیقت بیش نبود آنچه آمد در ظهور  
دمدم از وی فرزند پرتو الله نور

شبه اول تیر

صه‌بای ولای

۱۳۴۷

تا بنحال و زلف تو مرغ دلی در دام شد  
اینکه زلف است بچنین آرامش دلها بود  
روی نیکوی ترا باید چه می‌گفتن دگر  
من ز خوشنمای قدام در میان کیر و دار  
چونکه مست از جام صه‌بای ولای دوستیم  
دل همی پنداشت اندر عاشقی پخته است لیک  
عقل را در سر همی سودای دیدار تو بود

کام خود را برگرفت و خاش و آرام شد  
و آنکه حال است آسنان در لذت از او کام شد  
گر چه می‌گویند کو خود شره ایام شد  
ایخوش آن نیکو روش آزاده‌ای گمنام شد  
باک نی ارطت رسوائی ما بر بام شد  
چون بکوی عاشقان آمد بنجامی تام شد  
سایه‌ای از تار زلفت دیده و سرسام شد

عارف اندر راه تو حاجی میت احرام  
نجم دین آملی باشد گدای ره‌نشینت

پنجشنبه ۶ تیر

مرغ سحر

آن ز خود عاری و این در کسوت احرام شد  
کز خداوند کرم مستوجب اکرام شد

۱۳۴۷ هـ ش

تا که دل صید کند زلف مسکین تو شد  
نی در امروزت غلام حلقه در گوش است و بس  
چیت زینده بحال بنده فرخنده‌ای  
آن چه قد است و چه خداست و چه خالیست و چه خط  
دشمن آتش نهاد تیره دل از خیرکیش  
ایخوش آن مرغ سحر کز ناله بگبیر خود  
جان خسرو فال فرخ هم‌نشین آشنا  
نجم دین آملی را تاج عزت بر سر است

لاجرم تسلیم راه و رسم و آئین تو شد  
کز ازل سر در کفایت نهاد و تکلیف تو شد  
جز که در فرمان حکم و عهد دیرین تو شد  
مسلم و کافر زبان در مدح و تحسین تو شد  
مستحق لعن و رجم و رد و نفرین تو شد  
هم نوای طائر و هم چشم پروین تو شد  
با پیام دلنشین و نام شیرین تو شد  
تا بپایت سر نهاد و عبد مسکین تو شد

تربت ما شرف از نور ولایت دارد  
 وادی ایمن ما با تحف قرآنی  
 حمد و اخلاص تو روح و ریحان منت  
 سر تو باد سلامت دل بگشته ما  
 نه سکوتت که هر ذره حاکم دهن است  
 تویی آن مصحف لاهوتی اسرار قدم  
 رند دس ادب آموخته در مکتب عشق  
 راویان ثقه حسن جمال صدی  
 نظلمات دل نون شب ذوالنون را  
 یک یک جدوی از بحر وجودیم هم  
 حسنا دل که خداوند جهانراست حرم

شرر مصطبه عشق سرایت دارد  
 آن عزیز بد آید که عنایت دارد  
 ز شمیم سحر قدر حکایت دارد  
 اندرین گلشن عشاق وصایت دارد  
 سخن از غایت این نشانه بغایت دارد  
 که ز سر تا بقدم سورت و آیت دارد  
 کی ز سر قدر دهر نجات دارد  
 بصد اسناد دو صد گونه روایت دارد  
 ذکر یونس بدل حمت کفایت دارد  
 وه چه بحری نه بدایت نه نهایت دارد  
 پاسبانش بود آنگس که درایت دارد

خوش آمد باز شهرالله خوش آمد	خوش آمد مردم آگه خوش آمد
ندای عرشی صوموا تصحوا	ز میر کاروان ره خوش آمد
خوش آمد بهم شب زنده داران	چو یار مهربان از ره خوش آمد
بود در این صدف در یتیمی	فروزاتر ز مهر و مه خوش آمد
فرود آمد به شهرالله قرآن	ز هفتم آسمان بیه خوش آمد
نه قرآن بلکه دیگر مصحف حق	در او نازل شده خنده خوش آمد
می گسترده در وی خوان یزدان	ندارد منع این درکه خوش آمد
در این مه میهمان خدائیم	خدایا این مبارک مه خوش آمد
برای خلوت دل داده عشق	سرسب تا سحر صده خوش آمد
حسن از ذوق ادراکش سراید	خوش آمد باز شهرالله خوش آمد

۲۱ شنبان ۱۳۸۸ هـ ق

دل عاشق

۲۴ آبان ۱۳۴۷ هـ ش

دل آن نبود که با دلدار نبود	بکار خویشتن بیدار نبود
به روز اندر پی تحصیل دانش	به شب در ذکر و استغفار نبود
مسلمان آن کسی باشد کسی را	ز قول و فعل او آزار نبود
عبادت را اگر جانست ورنه	سخن از اندک و بسیار نبود
نباشد بلبل شوریده ورنه	کجا باشد که آن گلزار نبود
مریض عشق را ولته و بالته	دوایی در همه بازار نبود
دل عاشق بود درج معانی	زبان را قدرت گفتار نبود
کدای آستان قدس یارم	اسیر درهم و دینار نبود
خریداری در این بازار هستی	به از عشق حقیقی بار نبود
در این دکه نباشد ناامیدی	پنداری که بهرت بار نبود
یکی برزیکری شادانه می گفت	که شادی جز به کسب و کار نبود

هویدا کی شدی ار خار نبود	کلی را باغبانی گفت ارجت
حدیث عشق در طومار نبود	شنیدم بلبل با گل همگفت
چو لیلی سرو خوش رفتار نبود	چه خوش میگفت آن فرزانه مجنون
برای دوستان دشوار نبود	براه دوست رنج دوست بردن
همه یار است و غیر یار نبود	شنیدم عاشقی دیوانه می گفت
کدایی همچو من را عار نبود	کدایی ره نشینی گفت یاران
بگفتا این ره دیدار نبود	یکی ترسا به شیخ پارسایی
نصیب ما بجز پندار نبود	تو آتش ترس و من آتش پرسم
همه مستند و یکی هشیار نبود	یکی قلاش اندر نیره می گفت
بحن شعر تو انکار نبود	حسن را نکته سنجی گفت کس را



## محلّ قدس

دوش ما را کذر سوی میخانه شد  
سوی میخانه خاص جانانه شد  
اندر آن مصطبه کرم جوش و خروش  
صف بصف کف کنان خم و پیانه شد  
اهل آن محلّ قدس از شش جهت  
کرد شمع رخ یار پروانه شد  
دل ندارد خبر ز آنچه در سر اوست  
ور نه با آشنا از چه ییکانه شد  
تا بدرگاه خود یار بارم بداد  
خزف بی‌بها رشک دردانه شد  
ایخوش آن پخودی از سر وجد و شور  
بهمم گریه و آه مسانده شد  
عقل از هیبت سیر عثمای عشق  
بمچو موسیچه شد دنگ و دیوانه شد  
اسم اعظم نه از الف و با و تا است  
سر مکتوم ما لاف افسانه شد  
بذ یک اربعین کلمی گنگر  
هر یکی دانه اش هفتصد دانه شد  
حسن آملی تا به میخانه شد  
حام نابخرودی پخت و فرزانه شد

## اسرافیل عشق

ور نه هر بهفت آسمان دیده ام بر باد باد  
آه آه از مردم ناکام نادان داد داد  
هر چه بگرفته است بگرفته است و هر چه داد داد  
داد میگائل کیل است و ندای داد داد  
گفت باد است و دگر باد است و باز هم باد باد  
هر چه را زائیده کور و کر مادر زاد زاد  
سرو آزاد است و از سر تا قدم شمشاد شاد

دیده ما و رخ ماه تو هر چه باد باد  
بس بود در کام ما حلوا می از با تا بسین  
حسنا الله گفتیم و نعم الوکیل از جان و دل  
صور اسرافیل عشق است و خروش اوست اوست  
گفتم ایدل در کف خر بندگان دهر چیست  
ما در دنیا و اولاد دیش را بین  
گر حسن در بوستان هستی است آزاد و شاد

## نعمت قرب

۱۳۵۲

۶۸ تیر

دیدگانت برخ دوست فروزان نبود  
ور نه از کلّ خودش جزء گیران نبود  
بهر توزین تو زین شاکله منیران نبود

دید ای دل اگر ت سینه سوزان نبود  
بخداوند که سرگرم مجازیم همه  
بهر توزین کدو و کلم است این منیران

جان بشد در ره جانانه نکو شد که بشد  
به دیاری به دو یاری که توان دل خوش کرد  
ابر بگریست چمن خنده‌کنان گفت حسن

۲۵ رجب ۱۳۸۸ هـ.ق

خجانه عشق

نعمت قرب متاعی است که ارزان نبود  
در همه روی زمین از چه عزیزان نبود  
تو چون کی شوی از اشک تو ریزان نبود

۲۶ مهر ۱۳۴۷

عاشق صادق کجا در روز و شب آرام دارد  
آه که ایامت از قدس کجالت باز دارد  
مرد بخرد کی ز دست چرخ نالد زانکه داند  
آدمی یعنی کتاب کاملی کز گلک دانا  
بار آزت را بیفکن تا که یکدل ره سپاری  
سالکا از خویشتن همواره باید هوشیارت  
ایخوش آنمغ سحر در گلبن وصل امیدش

کی هوای خام کیر و دار جاه و نام دارد  
داستانهای سنگفتی دقتر ایام دارد  
نوش او نیش است و هم آلاء و هم آلام دارد  
یک یک حرفش دلالت بر دو صد احکام دارد  
کی سر آسوده بازرگان غرق وام دارد  
رهزنانی در کمینت دام در هر گام دارد  
از خوش الحانی خود دل شاد و شیرین کام دارد

کر چه بتوان گفت مدعی را نام طیفورش نهادن  
حرم آن بی‌پا و سر رندی که از بخت بلندش  
نجم در حیرت اقامت داشت کر از استقامت

کی توان گشش که حال عارف بطام دارد  
ره سوی نمنخاند عشاق بام و شام دارد  
رجعتی در نطمش از آغاز تا انجام دارد

### خلوگاه عشق

ره عشق است و نوش و نیش دارد  
برو راه خود و امثال خود گیر  
کجا ره میبرد در بزم خنجان  
بجام دل رسیدن آرزومست  
شنیدم عاشقی فرزانه می‌گفت  
عجب بزمی است خلوگاه معشوق  
چه پیرسی ز من از وی نشانی  
حسن را از تمنی وصالست

هزاران کردند در پیش دارد  
که این ره لائق درویش دارد  
هر آنکو نفس بداندیش دارد  
که سالک را اسیر خویش دارد  
چو من دیوانه دیگر کیش دارد  
که در شب عاشق دل ریش دارد  
نشانی کسی دانیش دارد  
دلش را دور از تشویش دارد

ماه رمضان آمد نور دل و جان آمد  
 بیه رم از آن آمد یکسر همه دیوان را  
 نیروی روان آمد مر سالک صادق را  
 عاشق بندگان آمد از شوق سحر خیزی  
 از سوی جهان آمد آنرا که دلت خواهد  
 چون بند کران آمد بر کردن محرومان  
 از عالم جان آمد قرآن کریم این مه  
 سعدان بقران آمد از قدرش و قرآنش  
 در مهد امان آمد زین مه حسن نجمش

نور دل و جان آمد ماه رمضان آمد  
 یکسر همه دیوان را بیه رم از آن آمد  
 مر سالک صادق را نیروی روان آمد  
 از شوق سحر خیزی عاشق بندگان آمد  
 آنرا که دلت خواهد از سوی جهان آمد  
 بر کردن محرومان چون بند کران آمد  
 قرآن کریم این مه از عالم جان آمد  
 از قدرش و قرآنش سعدان بقران آمد  
 زین مه حسن نجمش در مهد امان آمد

قصیده قدریّه

مطلع فخر شب قدر نهاد کرد از بند گرانم آزاد  
 اندر آن یک قدر طالع صبح چار تکبیر زدم بر اوتاد  
 ناله بانی که ز دل بود مرا آخر الامر سزایش بستاد  
 اندر آن بام سعادت فرجام وندران صبح مبارک بنیاد  
 اشراق الصدر بنور ربّه احترقت نار محیاه فواد  
 یالنور استناراً لکل به یالنور انه محی الرماذ  
 یالنور انه ینوع خیر استغاه لکل فوزاً بالرشاد  
 یالنار انها صین الحیوة حمرة منها هی سبج الشداد  
 وارداتی که نشیند بدل پرس از مردم دل داده راد  
 آدمی مرکز و عشق است و محیط اندرین دایره کون و فساد

زاد	نه که زائیده و فی خواهد	مادر	دهر چو فرزندی
باد	خرمن هستی خود را بر باد	آه و صد آه که یکسر دادیم	
وداد	فخذوا الابهة یا اهل	لیست الدار لنا دار مقام	
نهاد	در کف احرم زشت نهاد	عمر شد از کف و ما ئیم هنوز	
معاد	خبر از واقعه روز معاد	آه و افسوس که ما را نبود	
حصاد	هو حطک فی یوم حصاد	ما بذت الیوم فی مزرعتک	
گشاد	که کسی را نبود دست گشاد	با خدا باش و میندیش زکس	
یراد	مخلصاً حتی تنال ما یراد	و اسأل الله تعالی جده	
جواد	که کریم است و رحیم است و جواد	که رؤوف است و عطوف است و دود	
نقاد	که مر او را نبود هیچ نقاد	کاف و نونش بود آن کنج مراد	
اسناد	بخل بر وی نسزد داد اسناد	فیض از حق نتوان کرد جدای	
مرداد	کار خرداد برای مرداد	حذر ای نفس ز تسویف که نیست	

در کسین تو نشسته است شغاد	رستا ایمنی از دهر مجوی
بدر از قوم شهودستی و عاد	ای که در سخن هوالپی مسجون
زن و فرزند و عروس و دلداد	باش در فکر خود و بگذر از
هر چه از درد برآری فریاد	میچکس چاره ددت نکند
که نشستی به امید اولاد	پدرت از تو چه دید و مادرت
ترک خود گو که رسیدی برادر	کر سرت شوق لقاءالله است
شده از قید دو عالم آزاد	اینخوش آن بنده پاکیزه سرشت
تا تمت هست مپرس از اوتاد	تا دلت هست مپرس از ابدال
هر چه پیش آمده اش بادا باد	راه رو را نبود بیم فنا
سالکان را نبود توشه و زاد	با ادب باش که بهتر ز ادب
سر سر بسته هستی نگشاد	باش خاموش برادر که کسی
کوهری را که شوی زان دلشاد	لب فرو بند که در خود یابی



تا که اصطلب شکم معمور است	کلخ دل را نتوان کرد آباد
عهد کردم که نوشتم جز می	که بود شیوه هر فرخ زاد
لذت خلوت شب را نچشد	جز کسی دل بکف دلبر داد
خوشر از آه سحرگاہی نیست	نغمه مرغ شب آهنگ نژاد
تا به کی عبد هوایی تا کی	عبد هو باش و درآ سلک عباد
عشق سرچشمه فیض ازلی است	فاعل و غایت اصل ایجاد
عشق سر سلسله املاک است	عشق سر خیل نبات است و جامد
عشق هم عاشق و هم معشوق است	عشق مبدأ بود و عشق معاد
منتهی همت عقل است که این	کلخ عالم نبود بی استاد
عشق بی پیر بر آورد خروش	که جهان یکسره است عشق آباد
حسن از دوش شد عشق آبادی	بجز این نام و نشانش مباد

این نیمه شب است و ما و دلبر	بزم طرب است و ما و دلبر
وجد است و سرود عاشقانه	نای و چلب است و ما و دلبر
کپ هست ولی فروتر از همس	از لب بلب است و ما و دلبر
راز است نهاتر از نهانی	رزم عجب است و ما و دلبر
ای کشته نفس بی حیات	شرم و ادب است و ما و دلبر
شب در بر هم ستاره و ماه	روز است و شب است و ما و دلبر
نجم است و فروغ آسمانی	دست طلب است و ما و دلبر

ای شده مغرور بدار الغرور  
 ای که فتادی ز ره عشق دور  
 از چه نداری خبر از خویشتن  
 و ما اِخالک بناج لما  
 و لا تخافن سوی نفسک  
 و الله قد اظهر آیاته  
 هر چه توانی بره عشق کوش  
 دست ز انبان سگم باز دار  
 آن بطلب کو بود اصل مراد  
 باش همی در ره دیدار یار  
 این سر سیهوش تو از خیرکی  
 قد خسر الغافل یوم النشور  
 الا الی الله تصیر الامور  
 یار حضور و تو نداری حضور  
 یداک قد حصلتا من شرور  
 ترس تو پجاست ز مرک و ز کور  
 پنخبر است کر چه دل و دیده کور  
 گامده از عشق همه در ظهور  
 تا که دلت نور دد همچو بهور  
 ایاک و الزهد لوجدان حور  
 ان شنت عیشا دائماً فی السرور  
 لما یفیقن الی نفخ صور

ایندل ز بخار ترا راه نیست	فی ساحة القدس من الله نور
نعم لمن تبت نصوحاً عسی	ان یغفر الله الرحیم الغفور
فی ظلمة الیل تناجی الله	تکلم الله کموسی بطور
ولک بکاءً عالیاً قانت	عند صلوة لیک باحضور
نیت کرت مرده دلی بهر چه	ست لربک بعد سگور
مرد خدا را حسنا روی دل	سوی حضور است نه حور و قصور

غنچه گل

الله اکبر الله اکبر	از نفس کافر از نفس کافر
چون گاو سرکش ما را کشاند	گاهی باین ور گاهی بآن ور
در خواب و در خور دستی گنهدار	تا رام گردد نفس سگم
بز آه و ناله نبود دوائی	بهر جلای جان کمدّر

آواره کردی همچو قلندر

در این چل و دو ما را چه بد بر

از صرصر دهر کرده پرر

ور نه چرایم چون کور و چون کر

آسوده ام کن از یک دو ساغر

باید خوشتر از آب کوثر

ارزد بصد تاج و تخت و افسر

تا که دل و سر بدیم یکسر

شیرین شمایل گفتار سگر

تا پر نشیند مانند نشتر

ساقی موافق یارم به منظر

شرمنده ام من از روی داور

شرمی کن ایدل از خودپندی

ده چار و یک دو سالم رسیده

فصل جوانی آن غنچه گل

دردا که ما را از خود خبر نیست

ای ساقی بزم پاک بازان

راحی که ما را راهی نماید

یک دم نگاه جانانه من

ما سر نهادیم در دست دلبر

دل داده ام در دست نخاری

تیر نخاهش هر دم بجانم

باده بجام و دنیا بجام و

رسم عبادت اینها نباشد

ابواب علمش پچھ و بی مّر	کر بنده بودم بر من گشودی
یاید که میشد خورشید خاور	کر دل گرفتگی نور حضورش
خاموش در این فرخنده محضر	چون و چرا را ره نیست اینجا
در آنچه امرش کرده مقدر	ما را چگونه زبید کلامی
باشد سلندر سان سلندر	دارا ندارد جز تنگدستی
سرکین جعل را مانند ضمیر	بلبل بیوی گل مست و حرم
آهی کشید از بهر گنگد	خر را ببردند در بوستانی
سوز دلم را بر خیز و بنگد	ای شب کجائی از ما جدائی
از نخلت شب کردد موز	از روز روشن قلم گرفته است
لطفی بفرما بر ما مقرر	پچاره ام ای سلطان عالم
کیرد الا ای سالار و سرور	جز تو که یارد دست حسن را

حرم آمدل که بود در حرم دلدارش  
 سر تسلیم بنه در قدمش بی چه و چون  
 پیر دانای من آن دج کمرهای سخن  
 گفت جز تخم حضوری نهد بار وصال  
 بوالعجب خانه پرنفش و نگارست جهان  
 وارداتی که بدل میرسد از ممکن غیب  
 رهروان سوخته بی سر و بی سامانند  
 عشق آن در یتیمی است که در ملک وجود  
 از کران تا بکران طلعت جانانه اوست  
 ز تجلای جالش همه شیدایی او  
 بتمنای وصالش همه اندر تک و پوی

خنک آن دیده که دارد شرف دیدارش  
 ب سرم کار همین است و مکن انکارش  
 که مرا آب حیات است همی گفتارش  
 خواجه در ملک دل این تخم سعادت کارش  
 صنع نقاش یسین و هنر معارش  
 ار بود همتمی بو که کنم انمارش  
 شرر عشق یسین و اثر اطوارش  
 هر کجا می نگریم گرم بود بازارش  
 از عیان تابه نهان مصطبه آثارش  
 گل او بلبل او گلبن او گلزارش  
 نجم سرگشته او مهر و مه دوارش

## هاتف غیبی

صاحباً غرّه بدین دینی غدار مباح  
حشر با فرقه ابرار گرت میاید  
تا بفردات به فریاد نیایی ز خودت  
ار نگیزی سر خاری ز بن پای کسی  
قدمی در نه و در برد سبق کوی زن  
دشمن نفس پلید است ترا بهمانه  
خون او ریز به شمشیر تولای خدا  
آنچه کردی همه از خرد و کلان بیکه و گاه  
کاف و نون است چو کان گهر غیب و شود  
حسن از هاتف غیبی شده خوشحال که گفت

پای بند هوس نفس تبهکار مباح  
حال در انجمن زمره اشرار مباح  
اندر امروز آمال شرربار مباح  
نیش دیگر مزین و عقرب جرّار مباح  
دلزای کار و بری میبر و ییکار مباح  
ایمن از حیلہ این کربز عتار مباح  
رهزنت را بسرا پرده نگهدار مباح  
ثبت شد پنجر از واقف اسرار مباح  
جو مقام کن و در اندک و بسیار مباح  
نا امید از کرم و بخشش غفار مباح



در خلوتی ز پیرم کافزوده باد نورش  
 گفتا حضور دلبر مفتح مشکلات است  
 یا رب چه میتوان گفت این مرده زندگانرا  
 فرزانه آنکه خواهد تعظیم امر خالق  
 می‌باش بردبار و در کار آنسرا کوش  
 ای پنخبر ز انجام نختی بکیر آرام  
 تا نجم آملی از پندار خود بدر شد

خوش نکته‌ای شنیدم در وجد و در سرورش  
 حرم دلی که باشد پیوسته در حضورش  
 یار است و نیست جز او دانید از چه دورش  
 دیگر که باز دارد از خلق و شر و شورش  
 در این سرا نه سوکش می‌باید و نه سورش  
 بهرام در پی کور کورش برد بگورش  
 شمس حقیقت او هر جا دهد ظهورش

اوایل فروردین

آتش عشق

۱۳۵۰

از پیروی نفس محبط  
 بگذشته عمر و گذشته‌ایم ما

دل از مقامش گردیده منخط  
 زین غول رهن زین گول خربط

مطرب کجایی کو عود و بربط	ساقی کجایی کو جام و باده
وز غصه این عنفیت عنط	تا وارهم از این داء عیاء
معلوم شده قد مفهوم شده قط	از قیل و قال دس مجازی
اصغر و اکبر و حد اوسط	آخر نتیجه نکرفته ایم از
وان وحی مہبط وان عشق مربط	بگنر کہ یارم آن قبلہ کل
ناخوانده یکحرف نوشتہ یک خط	ام الکتاب است و لوح محفوظ
اخوک دینک للدین فاحط	ما انت الا دینک حق
صبراً جمیلاً عن کل مسحط	من غیر مہل دع ما یریبک
از حور و غلمان مہمہ و قطط	در وصل جانان خنخہ و بہ
والترک عنذی اوفی و احوط	دنیا و عقبی حاشا و کلا
از هر چه کوی تہذی و تغلط	با حسن رویش با ذات و خویش
یک چشمہ اش نیل یک چشمہ اش شط	از شوق آن ماہ شد دیدگانم

در آتش عشق اوفادوم      انسان بدیا می اوقد بط  
 و الشرط ملک علیک ام لک      فمن تعدی قد تحظ  
 نجم زینی شد آسمانی      امر مسلم حکم مسقط

تیر ۲۹

باط آه

۱۳۵۲

خوش باطنی است که جز آه نباشد به باط  
 روز روشن نرود کس بدر از ظلمت شب  
 فتحست عرصه پناور ملک و ملکوت  
 دوزخ است ذنی و خود مردم آن دوزخیان  
 صدق پیش آر که یکسر همه هستی صدق است  
 سخن از فقر حسن گوی و ز عیش و خوشیش  
 چه باطنی است که پشمرده از آن یافت نشاط  
 سرخوش این شب پره گانند در این کهنه باط  
 دست و پا بسته فتادی تو چو طفلی بقاط  
 صورت سیرت انسان الهی است صراط  
 در حدیث آمده است که نه حلاط و نه وراط  
 که بود عیش شهان در نظرش سم خیاط

دوتم آمد بکف با خون دل آمد بکف  
 روضه رضوان جانانت و سربازان عشق  
 خردسالی بودم اندر دشت چون آهو بره  
 سوره توحید تیر جان شگارش تا به پر  
 یوسفم تحصیل دانش شد و من یعقوب وار  
 گر نبودى لطف حق از گریه شام و سحر  
 جوهر نفس از نه روحانیه التوس است پس  
 لوحش الله صنع تقاشی که از ماء مسین  
 گر کسان قدر دل بگشته را می یافتند  
 تحفه جانرا چوسازی عقر راه قرب دوست  
 بر شد از اکلیل چرخ نیکون تاج حسن

جدا خون دلی دل را دهد عز و شرف  
 سبزه زار شهوتست و اهل اصطلب و علف  
 ناگهان صیاد چابک دست غیبی را هدف  
 بر دلم بنشست یا دردی فروشد در صدف  
 از فراش کو به کو کو کو بیبانک یا اسف  
 دیدگانم بیشک اینک بود در دست تلف  
 طالب اصلش چرا شد با دو صد شوق و شغف  
 پرورد در یتیمی را به دلمان خرف  
 یکدل سالم نمیشد یافت اندر شش طرف  
 دوست را یابی بانواع عطایا و تحف  
 ربت فرقت نگر از تربت پاک نجف

## پیک فرخ نام

باز پیک روضه رضوان عشق  
خواند ما را جانب سلطان عشق  
کامی هایون طایر عرش آشیان  
وقت آن شد تا شوی مهمان عشق  
مرجا ای پیک فرخ نام دوست  
ای یگانه محرم دیوان عشق  
گر چه مهمانی است در آغاز کار  
عاقبت باید شدن قربان عشق  
دد ما را عشق است درمان و بس  
بعد از این دست من و دلمان عشق  
عشق را بنگر که این خورشید و ماه  
شمع عشاقند در ایوان عشق  
اینخوش آن شوریده دلباخته  
از سر اخلاص از خود آ برون  
تا به بینی فحمت میدان عشق  
عشق داند وصف عشق و عاشقی  
گر حسن گوید بود از آن عشق

دل چگونه نباشد مشتاق      که تویی در تمام خوبی طاق  
 هر کسی پرسد از نشانی تو      بی‌نشانی و شهره آفاق  
 داشتم آنچه را که می‌بستم      گاه از جفر و گاه از اوفاق  
 عشق یعنی که عاشق و معشوق      مرجا عشق و مرجا عشاق  
 بنگر این ره‌نشین گدایت را      کز تو دارد توقع انفاق  
 چه کنم کز ازل ندانستم      جز معطی و واهب و رزاق  
 دهمم گویدم بلای است      ای خوش‌عهد و ای خوش‌ميثاق  
 اینخوش آن صبح با سعادت من      رخت بر بستم علی‌الاطلاق  
 حسا عشق چیست نارالله      نار را چاره نبود از احراق

ای حریم تو مامن عشاق	ای ہمہ بندہ تو و مصداق
از ہمہ دور و با ہمہ نزدیک	بس نہانی و شرہ آفاق
بحقیقت ہمہ ترا خوانند	گر خطایی شدہ است در مصداق
لال در وصف روی نیکویت	صد چو سبحان مطلق مسلاق
جملہ ماسوا ز تو مشق	تو بجلہ ماسوا مشاق
عشق یعنی کہ دقتر ہستی	از سر نقطہ تا بن اوراق
ایکہ ناخواندہ ای از این دقتر	باش تا یوم کیشف عن ساق
گاہ یضا شدہ است و گہ قمرء	گاہ حلفا شدہ است و گہ وقواق
گاہ آدم شدہ است و گہ ادیس	گاہ عیسی شدہ است و گہ اسحاق
دد ما نام نامیش زہراست	وصل تو نام سایش تریاق
دد ما را نمی کند دمان	بز لقای تو ای بخوبی طاق

روی حاجت بویت آوردم مستند عطای یک اشراق  
سیرت آدمی بدار حسن باش بر عهد یار و بر میثاق

۲۴ شعبان

محل عاشق

۱۳۸۹ ه. ق

ای یاد تو مونس دل عاشق جز یاد تو نیست حاصل عاشق  
اسماء و صفات ذات نیکویت نقل است و نبات محل عاشق  
با آب حیات چشمه عشقت بسرشته‌ای از ازل گل عاشق  
هرگز بقلم نیاید آن حالی کردد به شبانه شال عاشق  
سر بر سر خاک و دل بر دلبر این است مقام کامل عاشق  
دانی که نسیم صبحگاهی چیست آهی است که خیزد از دل عاشق  
چون برق اگر رود براق عقل هرگز نرسد بمنزل عاشق  
خاموش حسن که کار آسان نیست پیمودن راه مثل عاشق



معشوق چو با ما بود از لطف موافق  
 دیگری چه غم از حیل و تزویر منافق  
 خواهی نگری روضه رضوان خدا را  
 باری نظری کن بدل عاشق صادق  
 آنرا که دل از نور خدا نیست فروغی  
 سودی نبرد بیچ از اسفار و شوارق  
 دل دار بسوی رخ رخشده دلدار  
 کز پرتوی از وی بوجود آمده شارق  
 مبسوت جلالت همه عالی و دانی  
 منتون جالش همه صامت و ناطق  
 با بخت قربی که حسن راست مسلم  
 دیگری چه تمنی بزرابی و نارق

حلال ذمی القعه

حلال ذمی قعه پیدا شد از فراز افق  
 چو کوشواره زرین چه خوش کشیده سق  
 و یا سپهر به ابروی خود اشارت کرد  
 به محرمان حرم کای به بهترین خلق

میان چو بنده بینید در پی خدمت  
اشارتی که در او صد بشارتست از دوست  
به ماورای طبیعت چگونه ره یابی  
براه عشق هزاران کتل بود در پیش  
چو رشد عقل نداری ز کودکی کمتر  
بگیر دیده ز ملک و بعالم ملکوت  
چو سر بدست دلارام داده‌ای زنهار  
باربعین کلیمی حسن به بست کمر

که اربعین کلیمی ز ره رسید فراق  
بسالکان طریقت به تارکان طرق  
که چون علق بتو چسبید از جهات علق  
بشت پهن ترا پشت هم بود تعلق  
اگر چه قامت تو بگذرد ز عوج علق  
بدار دیده اگر نیستی شکسته علق  
مزن به چون و چرا دم به کاش و آه و نطق  
بلطف دوست که دارد ز رهنانش قرق

اواخر ع ۱

آه از دل

۱۳۹۱ ه ق

آه از دل آه از دل آه از دل ناقابل

آه از دل افسرده آه از دل پچاصل

ای دیده گلآبی زن باری دو سه بر رویش  
مر نقش امانی را نفس است دو صد مانی  
از گفتن لا طائل ددی نشود درمان  
هرگز نسرود حرف از قاف و سخن از عفا  
من هتم و این هتی موجی است ز دریایی  
عمری حسن از درس و از بحث نیاوده است

باشد که بخود آید آن نخته لا یعقل  
هر نقش چو رقتیایی خوش حال و خطی قائل  
زنهار و دو صد زنهار از گفتن لا طائل  
آزرا چو جل مست سرکین و بود پشگل  
کانرا نه بود قعر و کانرا نه بود ساحل  
از درسش و از بخش حرفی شده حاصل

### قصیده ششقیه

این قصیده را در مرداد ۱۳۵۷ در نکات از اوضاع زمانه کتتم

الا ای آتشین آهوی محفل  
شب آید تا بر آرم ناله از دل

شتابی کن حجاب شب فرو بل  
ز دست دلبری شیرین شامل

دادم می‌بجناند سلاسل	تو گویی عاشق دیوانه شب را
سر شب تا سحر در کنج منزل	بسان بید مجنون است عاشق
که هر دم می‌کشد از سینه دلدل	چو چوکی بر فراز شاخه است
عجب رامشگری کردید نازل	سر سرو کهنسال سرایم
چم اندر چم درخت پای در گل	ز ساز ارغنونش از چپ و راست
روده هوش و آرام از سر و دل	مرا اشب نوای چوک چوکش
بوجد آورده اغنام و عوائل	نه انسان و درخت پای کوبش
چو چوک از خول گیری تا حواصل	نیایی خوشنوا مرغ شب آهنگ
ولیکن عاشقی کاریت مثل	اگر چه وصل معشوقست شیرین
نظر افتاد و دل کردید مایل	بقد و خد و خط بی‌مالش
نه بتوان هم بوصلش کشت نایل	نه بتوان دل ز عشق او بریدن
ایا کار آزموده مرد عاقل	سخن از عین و شین و قاف نبود

باید خون دل خوردن چه خونی	که هر یک قطره اش زهر حلال
تخل بید از سنگ ثنات	توکل بید از رنج اراذل
چو کفتی آدم از خویش بگذر	ز نام و گنک و صلح و جنگ بگسل
زبان در کام کش از گشما	تا شا کن نزاع حق و باطل
بدرد خویشن میباش صابر	به شر خویشن میباش خامل
تانی کن که با صرصر نیارد	بیارد پشای اندر مقابل
شی در انتظار مقدم دوست	ز مرغانم شدی باران و ابل
بشتم دیدگانم را که یارم	به بینم روی آن نیکو خصایل
بنکه ماسوی در لرزه آمد	که گویی شش جفت بودی زلازل
صدای مهیب رعد آسام	چنان کز قله آید جنادل
همی کفتم که رو آورد دشوار	همی کفتم که اللهم سهل
همی کفتم قیامت گشت قائم	همی کفتم که اللهم مهمل

که تا لطف جناب دوست ما را	رهانید از چنان احوال هائل
شب دیگر بخلوتخانه عشق	خیال وصل او گردید حائل
که یا رب هر دو دستم از چپ و راست	بکرد کردنش بادا حایل
همی از آسمان دیدگانم	فرو می رینختم باران هائل
زمین دامنم از سیل اسلم	بسان ملک دابو گشت و هشتل
گهی در صحن خانه پیچ و تابم	چو ماهی ای که در خشکی ساحل
گهی بر درب و دیوار اوقام	که کوی مرعکی شد نیم بسل
بقرآن ملتجی گشتم در آنحال	که چو قرآن نباشد هیچ معقل
فقدام باز بر خاک و در آنگاه	چه گویم ز آنچه وارد گشت بر دل
همه او شد همه او شد همه او	همه دل شد همه دل شد همه دل
ندانستم که رو بنمود معشوق	من از آن طلعت فرخنده غافل
چه خوش کانخال تا صور سرافیل	نمی شد از من دل داده زائل

شب دیگر پس از شام و عیشم  
 نشستم ناظر آفاق و انفس  
 چه میدانم چه پیش آمد در آنحال  
 حیوة محض شد ذمی روح و بی روح  
 ز دہشت آنچنان جستم ز جایم  
 تو خواهی رد کن و خواهی قبولش  
 مرا زینگونه حالات بسیار  
 بہ کتانی نہاتر از نہانی  
 ولی تا دم برآوردم ز دردم  
 بہ یکو شعلہ ور شد شرّ حاسد  
 مرا نفسی است بہچون فیل محمود  
 ولیکن از سلیمان خرد ہست  
 چو اصحاب رصد صوفی و ہرشل  
 کہ آمد دولت قرب نوافل  
 کہ موری شد باندام قدع  
 ہمہ شد عقل تا از سنگ و از گل  
 کہ از وحشت جہد تہو ز طفل  
 دو ماہی داشتم دو معاصل  
 نیارم کفتش از بیم جابل  
 بہ سر آورده ام طی منازل  
 دہنا باز شد چون عرق نازل  
 بہ یکو حملہ ور شد طعن عادل  
 مرا نفسی است چون عنفیت غائل  
 دو دست و پای او اندر سلاسل

وگرنه	با	جودان	زمانه
عجب	بی	آبرویی	شد زمانه
بجّل	و	عقد	منصوبست
مادام			
رجال	ما	همه	مجرور و مجزوم
بکرسی	شریعت	دست	یازد
ز	قرآن	پنخبر	از باش تا سین
کروبی	بی	تمیز	و دیو سیرت
کروبی	پنخبر	از اصل	و از فرع
چه	کار	است	اینکه گویم از ادانی
نزیب	مر	ما	جز آنکه باشم
ز	فیثاغورث	و	ثالیس و سقراط
چنان	کردی	که	بخت نصر
که	دانشمند	مردم	کیست
به	بط	و	قبض و مرفوع
زهی	جّر	و	زهی
کروبی	در	خور	اصطلح و آغل
بشرع	احمدی	کردید	شاغل
کروبی	داده	آجل	را به
کروبی	بی	بصر	در فعل و فاعل
چه	حال	است	اینکه مویم از اسافل
سخنگوی	اعالی	و	افاضل
ز	افلاطون	و	رطالین
عقل			



ز ابلونیوس و اقلیدس صور	و تن از اوستادان اوائل
ز بطلمیوس گویم وز مجتیش	اساس هیئت و اصل جدول
ز سلمان و ز مقدار و ز بوز	ز پور اشتر آن لیث مقال
ز زید حارثه کاذر جوانی	بایقان و شهادت گشت نائل
ز شبلی و ز بطامی و کرنی	ز سدی و ز بزئی و مقال
ز کندی و ز فارابی بگویم	که هر یک را چه کتب و چه رسائل
سخن باید بگویم از کلینی	که کافیش زنگ زداید زنگ از دل
همان کافی که آب زندگانیست	حیوة جادوانی راست کافل
همان کافی که چون کشتی نوح است	بحق مرسلین و حق مرسل
همان کافی که از پیغمبر و آل	بود میراث اهل علم کامل
مرا زید سخن از ابن سینا	رئیس مطلق و فخر امثال
ز فردوسی که در ملک عجم است	چو در ملک عرب سبحان وائل

مجطی را یکی نیکو مائل	ز بیرونی که قانونش چه باشد
در اسطراب و ربع و رمل رائل	ز استادان در ارساد و ازیاج
ز بوالعباس قصاب معامل	سخن از بوسعید و خرقانی
ز حاتم زاده محی الدین واصل	مرا زبید سخن از شیخ اشراق
جزای حاتم طائی باذل	فتوحات و فصوص اوست ایدوست
نخواهد گشت مام دهر حامل	ز استاد بشر خواجه که چون او
مزارش در مرق جای قوافل	ز بیا افضل کاشی که باشد
همان شیخ نقیهان مکمل	سخن گویم ز نجم الدین جعفر
چو دریایی ولی دریای مائل	بود آیات و احکام و روایات
محقق اندر آن غواص قابل	به قعر آن بسی لؤلؤ و مرجان
رسانده بار نقش را بساعل	شرایع کشتی است و بار او نفه
همان فخر بشر صدر افاضل	سخن از حضرت علامه گویم

وز آن شیخ مفید و شیخ طوسی	و شیخ طایفه میر قبال
سخن گویم ز سعدی و ز حافظ	سخن از حمیری گویم و دعل
سخن از ابن‌فهد و عدّه وی	ز بن‌طاوس و از فلاح سائل
ما زبید سخن از میرداماد	اگر چه گنگ اویم همچو باقل
وز ان شیخ بهائی کو چو خورشید	طلوع کرده است از جبل عامل
چرا ماهی گلگم گشت چون نون	چه شد بر یونس بازوم نازل
مگر خواهم سخن گویم ز صدرا	و یا حرفی ز اسفار مراحل
بیان حکمت آن صدر اعظم	درخت دین و دانش راست حاصل
ما زبید سخن از فیض و فیاض	بهر دو فیض فیاض است شامل
ز حاجی صاحب منظومه گویم	وز ان مولی حسینی کامل
سخن از اوستادانم بگویم	که بار علم را بودند حامل
جزای هر یکی بادا خداوند	خدای منعم معطی مفضل

سخن	از	دوستان	مهربانم	باید	گفتم	اندر	مخاض
نه	عیایم	ولی	داده	خدایم	چو	عیایم	حواریون
بنام	هر	یکی	در	حلقه	فضل	شود	خضر
همه	فرزند	در	فرق	مسائل	همه	ز	زوجند
همه	طائفه	در	بذل	فواضل	همه	بختند	در
همه	کوهند	اندر	استقامت	همه	بخرند	بهر	غرق
همه	نورند	در	این	عصر	ظلمت	همه	روخند
خدا	بخشد	یکایک	را	جزایی	جزای	جه	و
منم	در	شاخسار	طوبی	عشق	سان	عندلیبی	از
هزاران	داستان	نفر	دارم	ز	قوم	عشق	و
مجتبی	و	مصلی	گر	نباشم	بجد	الله	نیم
دی	دارم	لبالب	از	غم	دوست	سری	آکنده
						از	سر
						اترل	

نیم از مالک و از بوحیفة	نیم از شافعی و از خلیل
علی و آل او را برگزیدم	بجز ایشان نمیدانم وسایل
امامی مذہبم الحمد لله	بجز علم و عقل و رأی مقبل
حسن از بواحسن دارد نشانی	کزو این ششگفته کردید سائل
بکلفت این چامه زان بگری که گفته است	منوچهری مینوچهر فاضل
الا یا گنجی نیمه فرو بل	که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

شب چهارشنبه ۱۳۳۲/۱۰/۳۰ هـ ش

عرض ادب بساحت مقدّس استاد بزرگوارم آیة الله جناب آقای حاج میرزا مهدی قمی ای الهی روحی فداه

ای الهی ای دل پاک تو خورشید کمال	ای فروغ رهروان خطّه حسن و جمال
ای یگانه منظر عشق و خداوند کرم	ای امیر سالکان اندر طریق ذوالجلال
خواست ایند لطف بنماید چو بر این مرز و بوم	داشت ارزانی بر ایشان همچو تو نیکو خصال
معن اسرار حکمت قبله اهل نظر	شاید اوصاف خوبی اوستاد یسئال

نکته‌ها و رمزها یابد خردمند گزین  
نغمه عشقت افروزد روان عاشقان  
وان حسینی نامه‌ات گنجور باد آور بود  
خوش بتاب ای آفتاب آسمان معرفت  
دوره تفسیر قرآن مینت جاودان  
نخون جود علم تو گسترده اندر هر گذر  
آنکه از انوار علمت زاد عتبی برگرفت  
کی بکوی وصف تو باشد خرد را رهگذر  
طائران قدس قرب دوست بیرون از حد  
هر کس اندر محضر قدس تو قدوسی شود  
هست امید حسن از پرتو اشراق تو

از لسان صدق فیاضت چو آبی در مقال  
وان آلمی نامه بر بندد دهن بدگال  
یا بود وحی ملائک یا بود سحر حلال  
تا که خفاشان عالم را بری از کف مجال  
هست تا جاوید باشد دور روز و ماه و سال  
عالمی را بر سر نخون تو می‌ینم عیال  
نوخشل و حرم بود اندر زمان ارتحال  
کی تواند سوی تو پرواز بناید خیال  
فانیند از خویشتن باقی بحی لایزال  
جز که بد کوهر بود کش تربیت باشد محال  
با حقایق همنشین کردد جدا از قیل و قال

دمبدم از یاد تو آهم جمد از کوره دل  
 گرنه اصحاب کمون را رأی صادق هست و صائب  
 کیتی جانا که ما را بدچنین آواره کردی  
 نیست صیادی چو عشق چیره دست تو نگارا  
 سهل می‌پنداشتم پیمودن راه وصال  
 این من و این دیدگان انگبار و این دل من  
 کردن من زینت قلاده عشق تو دارد  
 نجم تو از شمس ذات پاک تو دارد فروغی

باز خرندم که در یاد توام این است حاصل  
 پس چرا آتش دمام میجهد از آب و از گل  
 من کیم تا در رهت محل کشم منزل بمنزل  
 در کسین هر که افتد در کمندش کرد بسهل  
 بس کتلهایی که در پیش آمد و شد کار مثل  
 آن تو و آن لطف و فضل و آن سخا و جود کامل  
 من سک کوی توام از کردنم قلاده مکسل  
 در مسیر احراق است و بدان کردانش نائل

شد گاه وصل دلداری قم ایام‌المنزل  
 وقت سفر رسیده یعنی سحر رسیده  
 مستانه گریه سرکن غم از دلت بدرکن  
 بزم طرب بپاکن نای و چلب بپاکن  
 در خلوت شبانه با دلبر یگانه  
 دست دعا بر آور شور و نوا بر آور  
 بر ماه و بر ستاره باری نما نظاره  
 اینک نه وقت خوابت کاین خواب تو جابست  
 ای پنخبر ز هستی گر از خودیت رستی  
 بیرون ز ما و من باش آزاده چون حسن باش  
 آمد زمان دیدار قم ایام‌المنزل  
 بیدار باش دیدار قم ایام‌المنزل  
 هشیار باش هشیار قم ایام‌المنزل  
 میخوان سرود دیدار قم ایام‌المنزل  
 نجوی بود سزاوار قم ایام‌المنزل  
 با سوز و آه بسیار قم ایام‌المنزل  
 اندر دل شب تار قم ایام‌المنزل  
 از نیل فیض دوار قم ایام‌المنزل  
 یابی بکوی دل بار قم ایام‌المنزل  
 در راه وصل دلداری قم ایام‌المنزل



از سینه سوزانم پیوسته فروزانم  
 کوی ز چه است را ببریده‌ای از انسان  
 دایم سفرم گر چه اندر حصرم بینی  
 بر شانه طوبایم آن مرغ خوش امانی  
 این طرفه سخن بنوش در حضرت جانانم  
 یا رب که حسن گوید در سایه احسانت

سر سبز شده جانم از چشمه چشمانم  
 بانده که من اینخواج در جستن انسانم  
 در جمعیم و دور از جمع پیدایم و پنهانم  
 هر صبح و مسایید آوازه قرآنم  
 میوزم و می‌سازم از آتش بجرانم  
 به بصرم آمد عیسی دم دمانم

میکنفت رندی یا صنم عفتای این صحرا نمم  
 شیدای بی پروای او دلداده یکجای او  
 تیار من شیدای من از دست من شد کار من

خوش می‌سرودی دمدم کاشفته و شیدا نمم  
 سرمست از صهبای او در شورش و غوغا نمم  
 شد عشق او بازار من بهو زن شها نمم

آن رشک ماه و آفتاب بی پرده آمد در حجاب  
اندر نخلستان او خوش نقشی از ایوان او  
بگذشته ام از کیف و کم در رفتم از پیش و کم  
بگذر که در این نصف شب دارم عجب بزم طرب  
کار دل است و کار دل گویم چه از اسرار دل  
یک قطره از دیای جود آمد حسن اندر وجود

۱۷

من کیتم

بگذر کیکی امر عجب بی پرده او رسوا منم  
در ساحت بستان او یک مرغ خوش آوا منم  
از دینی و عیبی چه غم اینجا منم اینجا منم  
من هستم و دست طلب در دگره یکتا منم  
از مطلع انوار دل ییضا منم شعری منم  
این قطره از فیض شهود گویا شده دریا منم

۱۳۸۹ ه ق

ای دوستان مهربان من کیتم من کیتم  
این است دائم پیشام کز خویش در اندیشه ام  
لفظ حسن شد نام من از گفت باب و مام من

ای بهرمان کاروان من کیتم من کیتم  
گشته مرا ورد زبان من کیتم من کیتم  
گر نام خیزد از میان من کیتم من کیتم

بگذشته‌ام از اسم و رسم مرخویش را اینم طلسم  
 این درس و بحث و مدرسه افزود بر من و سوسه  
 ای آسمان و ای زمین ای آفتاب آتشین  
 ای صاحب دار وجود ای از تو هر بود و نمود  
 ای واقف سر و عیان ای آشکارا و نهان  
 تا کی حسن نالد چو نی تا کی بگوید پی به پی

آیا شود گردد عیان من کیتیم من کیتیم  
 در انجام جسم و جان من کیتیم من کیتیم  
 ای ماه و ای استارگان من کیتیم من کیتیم  
 در این جهان بیکران من کیتیم من کیتیم  
 از بند رنجم وارثان من کیتیم من کیتیم  
 گوید به روزان و شبان من کیتیم من کیتیم

خزاندول

بدر	یاد	آشنا	بروم	بسر	مصحف	و	دعا	بروم	
دد	دارم	پی	دوا	بروم	شب	شتابی	بکن	در	آمدت
تا	بپریم	سوی	سما	بروم	شب	شتابی	بکن	در	آمدت
به	ره	نفس	بی‌حیا	بروم	حیف	باشد	که	بعد	بیداری

وای بر من گر از خزانہ دل  
نجم چون زهره شد صباحی تا  
بزی کعبه گدا بروم  
کز سحر جانب ضیا بروم

۱۳۸۸ ه ق

شرب مدام

۱۲ رجب

بشنو ز میر قافلات با خبر کنم  
ای که هوای نفس شده پای بند تو  
ای دور مانده از نظر پاک عاشقان  
ای گلخنی یا که به گلشن دآرمت  
ای ناچشیده لذت شرب مدام ما  
گر بکروی به اهل نظر کونیش ہی  
بالله اگر که من ز شراب طهور دوست  
دارم امید بندگی پیر می فروش  
کوید یا که خاک سیاه تو زر کنم  
دست بگیرم و از هویت بدر کنم  
از یک نظر توانمت اهل نظر کنم  
با خود ترا به کعبه دل همفر کنم  
گامی بزن که کام تو شهد و شکر کنم  
خواهم که خاک پای تو کحل بصر کنم  
یا از شنای باده کساران حذر کنم  
شب را به ذکر ساقی فرخ سحر کنم

باشد بسی سخن که روا نیست گفتش  
ترسم که راز دل اگر از دل بدر شود  
محض حق است آنچه حکایت شد از حسن

۱۳۸۸ هـ ق

عشق پاک

به آنکه روی حرف بسوی دگر کنم  
خود را بشرد مردم نادان سر کنم  
حاشا که من به وادی تخر گذر کنم

۱۳۴۷/۱۲/۱۵ هـ ش

من این دنیای فانی را نمیخواهم  
بجز محبوب یکتایم نمیدانم  
بجز راه وصالش را نمیپویم  
بنظرت عشق پاکش را بدل دارم  
دل از وی نشانی را بمن داده بمن داده  
بجز بار حضوری را نمیبارم  
بجان دد و غم او را خریدارم

من این لذت آنی را نمیخواهم  
بجز آن یاد جانی را نمیخواهم  
جز این ره کامرانی را نمیخواهم  
دگر معشوق ثانی را نمیخواهم  
ز دیگر کس نشانی را نمیخواهم  
سبکبارم گرانی را نمیخواهم  
ز غیرش مهربانی را نمیخواهم

دل بگشته میخواید ندانستم ندانستم  
بجز قرآن کتابی نمیخوانم نمیخوانم  
علی و آل پاکش را پذیرفتم پذیرفتم  
حسن را در لقای خود نگهدارش نگهدارش  
دگر من شادمانی را نمیخواهم نمیخواهم  
بجز سبج المثنی را نمیخواهم نمیخواهم  
فلانی و فلانی را نمیخواهم نمیخواهم  
که بی تو زندگانی را نمیخواهم نمیخواهم

باز در سوز و کدازم از تف دل چه کنم  
 دفتر عمر کشودم که چه بگذشت ز عمر  
 تقدیرم بشد اندر ره تدویر و مدیر  
 توبه کردم که بجز مستی و رندی نکنم  
 غافل از قافله بودم بسحرگاه سفر  
 من که بال و پر پرواز بعالمیم هست  
 همه پیوسته بمن من ز همه بگسته  
 جمع اضداد نگر غرقه در دیا را  
 کفایت یاری به حسن اینهمه میتابی چیست

کار مثل شده مثل شده مثل چه کنم  
 بیچ نگذشت مگر عاقل و باطل چه کنم  
 در ره جوهر و مایل و حامل چه کنم  
 بار توبه نرسیده است بمنزل چه کنم  
 راه دور است و کتلهای بمقابل چه کنم  
 اندرین لای و گل منزل نازل چه کنم  
 چیست این حالت هائل شده حائل چه کنم  
 لب خشک و دل تشنیده بسائل چه کنم  
 کفایت دل هست بدان شایق و مایل چه کنم

بگذار تا بنالم از درد بی‌دوام  
 از دست دیده و دل کارم شده است مثل  
 با طفل ابجدی از سترالقدر چه کویی  
 یا رب بذات پاکت شب را کبیر از من  
 آنچه که دوست خواهد اندر نظام نیکوست  
 از قبض و بط اسما هر لحظه جلوه‌هایی است  
 صنایع صنع هستی از لطف و چیره‌دستی  
 تا از خطار قدس آید نسائم انس  
 غیب الغیوب دارد هر لحظه شان چمد  
 جوش و خروش اعیان در جنب و جوش اکوان  
 نجی که بد سہای امروز شد ضیائی

یگانہ‌ای چه دانی من دانم و خدایم  
 آن میشد به صحرا این سوی انزوایم  
 بر بی بصر چه خوانی اسرار اولیایم  
 من باشم و سحرها ذکر خدا خدایم  
 کیرم که مستجابست ای دوستان دعایم  
 بی عد و بی‌نهایت از یار جان فرایم  
 بخشوده است بخشد جام جهان نمایم  
 بل من مزید آید از قلب با صفایم  
 گوید که نیست جز من بگذر ز ماوایم  
 از اقتضای اسماست اسماست ز اقتضایم  
 از فیض کبریائی و الشمس و ضحایم



چون نباشم مست تو کز دست تو پیمانہ دارم  
 بوالعجب رمزی بذات خویشتن بنهفته بینم  
 آسمان دیده ام بارد چو ابر نو بهاری  
 تا سپردم سر بدست آن یگانہ سرپرستم  
 در ضمیرم جز تو ای محبوب بی همتا ندارم  
 خود تو آگاهی ز میثابی من کاندز شب و روز  
 بر همه فرزانشان کردن فرازم تا بگردن  
 کاشتم در مزرع دل تخم توحید و دگر هیچ  
 دشمن آتش نهاد از حیرت و حسرت گدازد  
 بر قلم بر خوان حسن افنون قد جفّ القلم را

دیده جان را بروی چون تویی جانانه دارم  
 زینکه خرندم بصحرای غمت کاشانه دارم  
 از سر شوق است کاین سان گریه ستانه دارم  
 فی طمع از آشنا و فی غم از یگانہ دارم  
 وه که من این کنج را در کنج این ویرانه دارم  
 کرد شمع فکر وصلت حالت پروانه دارم  
 سلسله از زلف پر چینت من دیوانہ دارم  
 هر چه امیدی که دارم از همین یکدانه دارم  
 کر شود آگه زسری کاندرون خانه دارم  
 تا که گستاخی پنذارد سر افسانہ دارم

در بہت طی مراحل نکنم پس چکنم  
 ناقص ار فیض ز کامل ننتد پس چه ستد  
 جان اگر محرم جانان نشود پس چه شود  
 دیدہ سرمست جالت نبود پس چه بود  
 عاقل ار سنگ ز جاہل نخورد پس چه خورد  
 عاشق دل شدہ زاری نکنند پس چه کند  
 عشق ار بار تھل نکشد پس چه کشد  
 حسن ار بندگیست را نسزد پس چه سزد

ز بختم طالع فیروز دارم  
 کہ جان پاک عشق اندوز دارم

بشر عشق رسم عاشقی را  
 ز استاد ادب آموز دارم  
 بجهانده که در مشکوة صدرم  
 یکی مصباح صدر افروز دارم  
 نبی از بای او تا سیش رمز است  
 رموزی من از این رموز دارم  
 چه حرف از اجوف و مہموز دارم  
 مہموز دارم  
 مترسایم ز آتش ای بہشتی  
 کہ من خود آہ آتش سوز دارم  
 حسن ہستم کہ در کوی ولایت  
 یگانہ ربت دیوز دارم

اواخر ج ۱

منای قرب

۱۳۹۴ ه ق

شعلہ توز آسا آہ آتشین دارم  
 با کہ میتوان گفتن حالتی چنین دارم  
 تا شوم بقربانش در منای قرب وی  
 چون فتح ابراہیم چہرہ بر زمین دارم

ای امید یاران ای طیب عیوی دم  
نقش لوح قلبت را نون و القلم دیدم  
شمس عالم آریا احتراق نجمت بین

دادم آید از ددم دمدم اینم دارم  
مهر مهر نونت را نقش بر جبین دارم  
سر بزائوی حیرت از دل غمین دارم

پنجشنبه

کام دل

۴۷/۱۰/۱۹

ما مست یاریم در شتت یاریم  
که همچو برق رشده خذیم  
که از فروغ رویش سگفته  
ای پنخبر از اسرار مستی  
ما را چکونه زبید خلانی  
ایدل خوش اندر عیش مجازی  
ایصاحب تلج و تخت و منصب

که آرمیده که بپتراریم  
که همچو ابر بارنده باریم  
که از نسیم کویش خاریم  
ما مست یاریم و کامگاریم  
بنشته دائم در نزد یاریم  
از ما چه دانی تا در چه کاریم  
در ظاهر ما مگر که خواریم

ای پادشاه بنشته بر پیل ما خر سواران شهسواریم  
 ای جغد خو کرده با خرابه ما در گلستان دل هزاریم  
 دل بزداریم از روی دلبر تا کام دل از دلبر بر آریم  
 حدّ یقف چون نبود حسن را فیض سجد را امید داریم

قصیده اطواریه

من چرا پنخبر از خویشتم من کیم تا که بگویم که منم  
 من بدینجا ز چه رو آمده ام کیت تا کو بنماید وطنم  
 آخر الامر کجا خواهم شد چیست مرگ من و قبر و کفتم  
 مرغ باغ ملکوتم آری تو پندار که زاغ و زغنم  
 اندرین نکلده غربت شد از کفم معنی حبّ الوطنم

دور از باغ گل و نسیرنم	سر خوش از لذت لای و بجم
تقص تن شده پا بند روان	بهتی کو تقصم را سنگنم
باز از خویشتن اندر عجم	چیت این الفت جانم به تم
گاه مینم که در این دار وجود	با همه بدمم و همسخنم
گاه انسانم و که حیوانم	گاه افروشته و که اهرمنم
گاه در بارکه توحیدم	گاه در بستگدهای شمنم
گاه افسرده چو بوتیارم	گاه چون طوطی سکر سنگنم
گاه چون با قلم اندر گنمی	گاه سحبان فصیح ز منم
گاه صد بار فروتر زخرف	گاه پیرایه در عدم
گاه در چینم و در مایینم	گاه در ملک ختا و ختم
گاه بنشته سر کوه بلند	گاه در دامن دشت و دنم
گاه چون بخدک ویرانه نشین	گاه چون بلبل مست چمنم

گاه	در	کنکت	خود	غوطه	ورم
گاه	چون	ابر	بهاری	بارم	
گاه	بیرون	ز	حد	شش	جهتم
	مطرب	عشق	سراید	هر	دم
	کو	یکی	شیفته	شوریده	
	کو	یکی	طالب	قربی	که کنم
	کو	یکی	صاحب	سری	که کنم
	کو	یکی	عاشق	صادق	که شود
گاه	بینم	حسن	اندر	حسّم	
	میبرم	زب	دو	دیده	درنم
	آزمانی	که	برون	از	بدنم
	کو	دلی	تا	که	نوایی
	تا	در	و	سوز	و
	گدازی	غلنم			
	بهشیش	به	اویس	قرنم	
	آگمش	از	همه	سر	و
	علمم				
	همم	سوز	و	گداز	حسّم

اواخر ماه رجب

آب حیات

۱۳۹۳ هـ ق

من که دل از مهر دنیا کنده‌ام دیگر چه خواهم	من که دل از مهر دنیا کنده‌ام دیگر چه خواهم
از فروغ روی او تانده‌ام دیگر چه خواهم	بنده‌ام آنرا که خورشید از رخ او شرمسارست

تنگدل مرغم ولی در سده دارم آشیانه  
یکشب این بقدر یا هویی کشید از عشق و کفایت  
دولت قرب نوافل شد نصیب من کدایی  
گر حسن بد مرده ای اینک از لطف دوست گوید

چینه از طوبی همی چینه ام دیگر چه خواهم  
تا شب قدر است من ارزنده ام دیگر چه خواهم  
کلیچنین شونده و بینده ام دیگر چه خواهم  
من که از آب حیاتش زنده ام دیگر چه خواهم

ادامر محرم

غزل عثا

۱۳۹۱ هـ ق

الا یا ایها العثا الا یا نفحه الرحمن  
تذکر عثک العرشى و اطلع ذکک المطمع  
بیر زین گرسنان جیفر خوار بد کشت دون  
ترا از صقع دارالحمد می آید نذا هر دم  
نواد مستام جمعی ختمی جانانی

الا یا جنه الماوی الا یا نفحه الرضوان  
و اهل هذه الادکار للأبوام و الغربان  
کشابالت بسوی ملک دل رو جانب جانان  
که ای عرش آشیان آمی و نکر مکرمت سلطان  
یک القاء بسوی باید دوره قرآن



بجان خود سفر کن تا که گردد همنشین تو  
چو رسم عاشقی داری حذر از اهرمن یکسر  
نه رنجورم نمیدانم چرا از درد می‌نالم  
از آن داغی که در دل دارم از پیمان دلدارم  
حسن شرح غم دل را نهایت نیست دم درکش

سلیمان نبی باری و باری حضرت سلمان  
چو با معشوق سرگرمی گذر از هر چه جز یزدان  
نه مجورم نمیدانم چرا می‌سوزم از بهران  
نه مرهم مینخورد داغ و نه برهم مینخورد پیمان  
که خاموشی در این دکه بود سرمایه ایمان

۳۱ خرداد

وای من و وای من

۱۳۴۷ ه.ش

باز بخود آمده بلبل شیدای من  
کیستم و بهر چه زیتیم و میزیم  
من نه ز خود آمدم در این سرای وجود  
پر زند و پر زند تا چه سر زند

نال جانسوز وی وای من و وای من  
باز چه خواهد شدن نوبت فردای من  
نه بودن و رقمم هم بتمنای من  
باز ز حیرت قدم مرغ خوش آوای من

کیست که تا عتده‌ای از دل من وا کند  
کیست ز روی کرم مرا دهد آگهی  
قافیه تکرار شو تا که بگویم بهی  
ایکه بمن داده‌ای خلعت نور وجود  
چون تو حسن را فقط غایت قصوستی

فروردین

عرفان

واربدم از تف آه سحرهای من  
ز کار دنیای من ز امر عقبای من  
وای من و وای من وای من و وای من  
و ایکه تو آگاهی از سر سیدای من  
دست من و دامن غایت قصوای من

۱۳۵۰ هـ ش

حاصل عرفان من سینه بریان من  
نال و افغان من هدم شبهای من  
دیده گریان من بر گهر باد من  
مهر فروزان من دفتر قرآن من  
روضه رضوان من محضر محضّر دوست

سینه بریان من حاصل عرفان من  
هدم شبهای من ناله و افغان من  
بر گهر باد من دیده گریان من  
دفتر قرآن من مهر فروزان من  
محضر محضّر دوست روضه رضوان من

دست جهانبان من شکر که دارم بسر  
دلبر جانان من از حسش دل برد

اواسط ع ۲

قله قاف

شکر که دارم بسر دست جهانبان من  
از حسش دل برد دلبر جانان من

۱۳۹۱ هـ ق

راه دشوار است و تن از کار ترسانست یاران  
قله قاف و عروج پشای هیبات و هیبات  
نی توان دست از تمنای وصال او کشیدن  
ناز او را میخرم با تقد جانم گر چه دانم  
عشق از شوق جمالش چون گل بسکفته حرم  
پرده پندار ما شد حاجب دیدار دلبر  
تا حسن را تاج فقر و ملک آه و جیش انگست

دل خریدار است کاین ره راه جانانست یاران  
شهر سیمغ اینجا سخت لرزانست یاران  
نی بوصل او کسی را راه امکانست یاران  
آن صنم را این شمن بسیار ارزانست یاران  
عقل از غزّ جلالش مات و حیرانست یاران  
ور نه یار ما سرخیل خوانست یاران  
نخر بر صد تاج و ملک و جیش شاهانست یاران

تا تویی در دام خودکامی دچار خویشتن  
 فکر یکساعت به از هفتاد ساله طاعت از  
 جان نثار کوی جانان ار شود بی خند و چون  
 با ولای دوست ار جانت جلا یابد همی  
 تا یکی مرکوب نفس دون باید بودنت  
 واحدی و جامع اضداد بیرون از شمار  
 مر طبیعی و مثال و عقلی و لاهوتیت  
 در ید حکمت قلم نوشت بر لوح قدم  
 همچو مرغ کوهساری طبع وحشی حسن

کام خواهی چون زنی در راه یار خویشتن  
 پیر دانا را چه خوش سازی شعار خویشتن  
 جلوه جانان بود با جان نثار خویشتن  
 آشکارایش بینی بود و تار خویشتن  
 دور بنا آخر از خود این سوار خویشتن  
 حسن صنعت را نگر از کردگار خویشتن  
 چار انسانند و تو انسان چار خویشتن  
 دقتری مانند تو در روزگار خویشتن  
 انس نگرفته است با انس و یار خویشتن

صبا بکوی عزیزان روضه رضوان  
سلام ما بحضور عزیز ما برسان  
حضور قدسی قدیس عیوی مشرب  
که مرده زنده نمودی بحکمت و عرفان  
حضور فخر امثال جناب علامه  
حضور صدر افاضل مفسر قرآن  
حضور نور دل و دیدگان اهل ولا  
حضور صاحب تفسیر فرد المنیران  
حضور مالک درج نهایت حکمت  
حضور سالک مجذوب اولیای زمان  
پیام ما برسانش که ای فرشته خصال  
که ای خجسته فعال و که ای ستوده بیان  
بین تفاوت ره از کجاست تا کجا  
تراست شادی وصل و مرا غم هجران  
لقای روی توام آرزمان که شد حاصل  
نموده ام بحقیقت زیارت انسان  
ز امیات و اصول مجالس فیضت  
رسیده ایم به معنی واقع احسان  
سکوت تو همه فکر و کلام تو همه ذکر  
بیان تو همه بکر و نوشته ات برهان  
به حکمت نظری صنو بو علی سینا  
به حکمت عملی بو سعید و توسیان

داست تو بمعیار خواجه و صدرا  
اشارات تو نجات و عبارات تو شفا  
عنایت تو فتوحات فیض عین حیات  
ز عقل کل پدری و ز نفس کل مادر  
نغان و آه که نشاتیم قدر ترا  
کنون بسوک تو بنشستیم در حسرت  
نه من ز بھر تو در خروش و افغانم  
قیامتی شده بر پا به قم که وایمه گفت  
مگر که یونسی اندر دهن ماهی شد  
مگر که مه بجافش رسید ناهنگام  
مگر که عرش برین بر زمین فرود آمد  
صدای ضحّه مرد و زن و صغیر و کبیر

قداست تو نمودار بوز و سلمان  
روایت تو نصوص روایت و قرآن  
حکایت تو فیوضات جلوه بجان  
سزاست مثل تو فرزند حی بن یقطان  
گرفت از کف ما نعمتی چنین کفران  
کنون ز دوری تو اوقاده در حرمان  
که در خروش و افغان است خطّ ایران  
مگر که زلزلت الارض را رسیده زمان  
مگر که نوح به کشتی نشست در طوفان  
مگر که نیر اعظم به نخل شده است نمان  
و یا جنازه علامه شد بعرش روان  
ز ارتحال چنان عالم عظیم الشان

قلم شکسته و دل خسته و زبان بسته  
ز درس و بحث و ز تعلیم و تربیت تا هست  
تو جان جان حسن زاده کی روی از یاد

۳۱ خرداد

درس عشق

چگونه وصف ترا مثل من کند عنوان  
سخن فیوض الهی ترا رسد هر آن  
اگر چه پیکرت از دیدگان شده پنهان

۱۳۴۶

ای سرور و سالار من من بنده فرمان تو  
گفتی که از نخمانه عشاق میاید همی  
گفتی که باید دائم اندر حضرت دادار بود  
گفتی که اندر خار و خس باید بیابی آنچه را  
گفتی سحرها بیدت از ذکر یا رب یا رب  
گفتی که قرآن سفره پر نعمت یزدان بود  
گفتی که با خلق خدا بیگانه است یا آشنا

ای دلبر و دلدار من من بنده فرمان تو  
شوی دل و دست و دهن من بنده فرمان تو  
اعراض کرد از اهرمن من بنده فرمان تو  
یابی ز سرو و یاسمن من بنده فرمان تو  
زنده بداری جان و تن من بنده فرمان تو  
نی گفته‌های برهن من بنده فرمان تو  
میباش عبد مؤتمن من بنده فرمان تو

گفتی بی‌کو و نعم‌کاین شرط راه سالک است  
گفتی که دس عشق را اندر دل دفتر مجوی  
گفتی که با صدق و صفا از جان و دل کوئی خدا

فرودین

شادگل

دوری کزین از لا و لن من بنده فرمان تو  
میجو ز جان خویشتن من بنده فرمان تو  
یابی مرادت ای حسن من بنده فرمان تو

۱۳۵۰ هـ.ش

هی امروز و فردا میکنی تو  
بقربان تو کز امروز و فردا  
عجب عاشق‌کشی ایشابه کل  
اگر خواهی کشی حکم تو حکم است  
از این نالدین و سوز و گدازم  
ز درد و گریه‌ام شادم از آنروی  
شنیدم هر که را اینگونه درد است

هی خون در دل ما میکنی تو  
هی با ما مدارا میکنی تو  
بکار خویش غوغا میکنی تو  
ز حکم خود چه پروا میکنی تو  
تو خود دانی چه با ما میکنی تو  
بحال من تماش میکنی تو  
طیبی و مداوا میکنی تو



کسی را خرده بر شعر حسن نیست که از لطف خود اطلاق میکند تو

الحمد لله

از بام تا شام الحمد لله از شام تا بام الحمد لله

از یوم تا یوم از شهر تا شهر الحمد لله از عام تا عام الحمد لله

از آبی آغاز دار هستی تا میم انجام الحمد لله

یار دل آرام دل برده از ما آرام و آرام الحمد لله

از لطف عاشق و فست خویش بر خاص و بر عام الحمد لله

خوشام زاهد از زهد و بایم از عشق بد نام الحمد لله

رندان کویم کویم و بربط کوی ساقی و جام الحمد لله

ره داده ما را اندر سحرگاه یار گل اندام الحمد لله

از خلوت شب و از ذکر یارب

شیرور

علی الله

نجم است با کام الحمد لله

۱۳۴۸

از صحبت انخار گذشتیم علی الله

شد وعده دیدار من و یار شب تار

حاکم بسر از جز بوصالش بنم سر

از زهد ریایی که بود شیوه خانان

در اهل زمانه دل بیدار ندیدیم

چشم طمع از مال جهان پاک بستیم

از حرف ندیدیم بجز تیرگی دل

حق راست انا الحق حسنا کر چه چو حلاج

ما از همه جز یار گذشتیم علی الله

از خواب شب تار گذشتیم علی الله

از خفت و از نار گذشتیم علی الله

ما سوخته یکبار گذشتیم علی الله

زین مردم یار گذشتیم علی الله

از اندک و بسیار گذشتیم علی الله

ناچار ز گفتار گذشتیم علی الله

از بیم سردار گذشتیم علی الله

اگر جز صبغة الله رنگ دیگر داری اینخواه  
 ندیده دیده‌ای مانند تو عرش آشیان مرغی  
 عجب خلقی که خود امّ الکتاب عالم امری  
 از آرزو دور گشتی از بهشت قرب جانانت  
 مگر در خلوت شهای تارت بهره‌ای یابی  
 کورت باید حضوری و نداری طاقت دوری  
 توئی آن بولفضائل کز مفاهیم و عباراتی  
 حسن را در سمای رفعت انوار قرآنی

ز خود بزدا که رسوایی محشر داری اینخواه  
 چرا سرد زیر پر حال مگذر داری اینخواه  
 حروف رمز قرآنی بدقت داری اینخواه  
 که همدستی با نفس سنگر داری اینخواه  
 کجا تو سیرت فرخنده شبپر داری اینخواه  
 گذر از خود که قصد درک محضر داری اینخواه  
 بدقرخانه خاطر خوش از برداری اینخواه  
 بسان گوکب دمی مقرر داری اینخواه

روز چهارشنبه سوم ماه جمادی دوم سنه ۱۳۸۸ هـ ق مطابق ۶/۶/۱۳۷۶ هـ ش بود که در آمل بودم خبر رحلت فقید سید جامع علوم عقلیه و نقلیه عارف یگانه استاد بزرگوار حضرت آیة الله آقا سید محمد حسن الهی طباطبائی قدس سره را در تبریز شنیدم رفع الله درجته و اعلی مقاماته این چند بیت را در رثای آن عالم موحد و سید و سرور بزرگوارم کتتم

امروز مرا چون شب تار است بیدیه	کز خار غمی در دل زارم بخلیده
روز سوم ماه جمادی دوم بود	از هجرت خاتم که به عشق برسیده
در آلم آمد خبری کز اثر وی	رنگم برپیده و دلم آدم بپسیده
آهم شده از کوره دل جانب بالا	اشکم بجکیده برخ رنگ پریده
گفتند که اندر افق خطه تبریز	شمت شده مکوف و نهان گشت ز دیده
مرحوم محمد حسن آقای الهی	وقتش برسیده است و ز ما دست کشیده
آن سید والا نصب طباطبائی	آن گوهر عالی حسب عیب ندیده
آن قابل تربیت استاد بزرگی	قاضی که در این عصر چنوکس نشنیده

سوی وطن اصلی مآلوف حمیده	آن سالک مجذوب که از جذبہ محبوب
خندان و خرامان و کرازان بریده	آن طایر قدسی که سوی روضہ رضوان
آن کامل از رنگ تعلق برمیده	آن نائل ادراک فیوضات ربوبی
آن وحدتی از همه اغیار بریده	آن خلوتی محرم اسرار الهی
از جام مدامی است کزان ماه چشیده	این بنده که گنہگار کند متی او گل
کاشاید عیسی دم غیبی بدمیده	از ما سخن گرم شنیدی ز دمی دان
چشم از همه پوشیده و رخ یار گزیده	خوش آنکه به اخلاص و محبت چو الهی
تا هست سخن از سحر و صبح و سپیده	بارد پی هم فیض بر آن ذات مقدس
حرفی که بود از دهن قلب رمیده	دارم سخن آتا بعلم راست نیاید
بداد شکیبایی از این تلخ پدیده	از بارکه قدس خداوند حسن را

مرحوم آیت الله آقا سید محمد حسن الهی قدس سره روز دوشنبه سیزدهم ربیع الاول ۱۳۸۸ هـ ق در سن ۶۳ سالگی این نشانه را بدو گفت و با علی عظیمین قدس آرمید

ای درون دلم ترا خانه / ای که جان منی و جانانه  
 آشنایی چو تو مرا در بر / وای من بودم از تو یگانه  
 دلی و دلبری و دلداری / تویی و تو بجز تو افسانه  
 واله روی دکشای توام / دیوانگان فرزانه  
 جان شیرین و اشک شورم را / شورش و جوشش است مستانه  
 سر نهادم به آستانه تو / می خروشم بسان دیوانه  
 عطش من نمیشود آرام / از خم و سو و پیمان  
 هفت دریا بکام آتش عشق / قطره شبنمی بد روان  
 چون نبالم بخود که صنع توام / کوهری شب چراغ یکدانه  
 چون ننالم ز خود که افتادم / در سیه چال طبع ویرانه  
 حسن از درد بجز می نالد / آسپانگه ستون خانه

سودای تو در سر ز همه سود و زیان به  
 ما را دل نگین هم از این به هم از آن به  
 بگذشتن زین عیش بسرعت گذران به  
 جز از سخن عشق تو بر بسته دهان به  
 بآنکه که از این مردم نادیده نهان به  
 بگریختن از بیشه دیوان و ددان به  
 هر حکم که جانانه بفرمود همان به  
 قبضی که بود در اثرش ببط روان به  
 یمن سحر و لطف خداوند قران به

ای سوز تو در سینه ز سور دو جهان به  
 یک فرقه بدینا خوش و یک زمره بعقبی  
 این عیش مجازی که بسرعت گذران است  
 خوش گفت شکر لب صنم پسته دهانی  
 می سوز نهانی و پیروز عیانی  
 دیوان و ددانند بدیبا و خز اندر  
 سالی بشد و ناطقه در قبض فرو شد  
 قبضی که چه خود ببط فیوضات الهی است  
 از یمن سحر راه نمودند حسن را

ای طایر عرش آشیانه عتقایی جهان جاودانه  
 با بال و پر خدای دادت بشتاب بسوی آشیانه  
 بشتاب بسوی گلشن قدس کنجاست برایت آب و دانه  
 تا چند در این خرابه گلخن با شب پرگان آفکانه  
 ای دل تو بکار خویشتن باش خوش باش به ناله شبانه  
 خود را بحضور یار میدار در دیر و کشت و کوی و خانه  
 ای نفس در این دو روزه کیتی تا چند بهانه بر بهانه  
 فارغ بنشین از این و از آن می‌باش و نباش در میانه  
 از کثرت های و هوی دوانان حمام زنانه شد زنانه  
 هرگز نرسد کسی بجایی تا از خودش نشد روانه



از خویش بترس و بس که سیمت  
 از جز تو بود همه فسانه  
 خواهی بد تو دوزخ تست  
 اندر دل تو کشد زبانه  
 آری که تویی چو کشتزاری  
 کشت تو همه زند جوانه  
 جان حسن است آسمانی  
 بی نام و نشان و بی کرانه

ذی الحجّه

صید عشق

۱۳۸۷ هـ. ق

ای که دوری ز یار یعنی چه  
 میبری انتظار یعنی چه  
 آفتابی چنین دخشده  
 دیده‌ها در غبار یعنی چه  
 تو پنداریش نهانی و من  
 میشم آشکار یعنی چه  
 تو بپرسی ز یار و من او را  
 دارم اندر کنار یعنی چه  
 من پی صید عشق و عشق مرا  
 می‌نماید شکار یعنی چه  
 هر دمی عالمی دگر مینم  
 از تبتلی یار یعنی چه

واحدی جلوه کرد و شد پیدا	عدد بی شمار یعنی چه
من به یارم شناختم یارم	تو به نقش و نگار یعنی چه
دژدهای نیست در همه عالم	نمود بی قرار یعنی چه
همه در کار یار حیرانند	از صغار و کبار یعنی چه
عبدان مست حور و غلمانند	عارفان مست یار یعنی چه
نیست در فکر خویشتن یک تن	در میان هزار یعنی چه
دیده دیدار یار ار خواهد	نمود اسلبار یعنی چه
ایکه خواهی کمال و از دنیا	نشوی برکنار یعنی چه
آنکه گر آدم است و میخواید	آدمی را نکار یعنی چه
ای بغضت سر آمده عمرت	نیستی شرمسار یعنی چه
حسن ار وصل یار خواهد	نمود راهوار یعنی چه

بید دلبر از تو دل ولی آهسته آهسته  
 سخن دارم ز استادم نخواهد رفت از یادم  
 تکل کن که سنگ بی بهایی در دل کوهی  
 مزن از نا امیدي دم که آنفضل دبستانی  
 بنور دانش و تقوی شود گلشنکافی را  
 بهای عشق ما را برده با خود در بر دلبر  
 که بید ناخدا کشتی در امواج دیا را  
 بدامن دامن در شین دیدگانم شد  
 سحرگاہی دل آگاہی چه مینالید از حسرت  
 حضورش قوت سبحان نظم را بود از من  
 شراب عشق را بنگر که هر خلوت نشینی را

مراد تو شود حاصل ولی آهسته آهسته  
 که گفتا حل شود مشکل ولی آهسته آهسته  
 شود لعل بسی قابل ولی آهسته آهسته  
 شود دانشور کامل ولی آهسته آهسته  
 به حق آوردن از باطل ولی آهسته آهسته  
 ازین منزل بآن منزل ولی آهسته آهسته  
 کشاند جانب سائل ولی آهسته آهسته  
 سرشک رحمتش نازل ولی آهسته آهسته  
 که آه از عمر پچاصل ولی آهسته آهسته  
 شده سبحان من باقل ولی آهسته آهسته  
 کند رسوای هر محفل ولی آهسته آهسته

خرامان بگذرد از خطّ ایران غزلبایم

بلطف پیر میخاند حسن بگرفت پیان

چهارشنبه سلخ رجب ۱۳۸۸ هـ ق

آتنا عشق

بهند و سز کشد محل ولی آهسته آهسته

بامیش شده نائل ولی آهسته آهسته

اول آبان ۱۳۴۷ هـ ش

ای نبرده بکوی دلبر بار

لذت ار هست عاشقان دارند

چه حالی که پرتوی از وی

ای فروزنده از مقامات

همه عالم بذات تو جمع است

بجاز این سخن نمیکویم

ای گرفتار نفس دون تا کی

وای بر تو اگر ره نشوی

سوزی از شعله‌های حسرت و آه

از لقای جمال آن دخواه

بجلی در آمد و شد ماه

ای ز جاہت فاده اندر چاه

تو نی ز جهان خود آگاه

بحقیقت گنفته‌ای الله

بایدت بود سخره افواه

از کف این سنگر گمراه

آگه از درد خویشتن کردی  
گر نهی سر به آسانه عشق  
حسن از فطرت خدادادش

اوائل صفر

جلای دل

چو رسیده است پیک حق نگاه  
ناامیدی ندارد این درگاه  
سخن نغز گوید و کوتاه

۱۳۸۹ هـ ق

ای نفس سرکش شرمی ز الله  
گر پیروی تا حال کردم  
باید چو نالی نالم بحالم  
شرمنده ام از هر چه که بینم  
از زنگ غفلت دل گشت تیره  
آینه از آه تاریک کردد  
جز تو که گیرد دست حسن را

از ما چه خواهی ای دیو کمره  
استغفر الله استغفر الله  
از بام تا شب شب تا سحرگاه  
بیند ما را درگاه و ییگاه  
ور نه ز سرش پیود آگاه  
آمد جلای مرآة دل آه  
یا من الیه اسی لآلغاه

با رخ نیکوی تو افشاندای خورشید و ماه  
دیده سرست حالت گشت و دل مات جلال  
در فراغم نیتم کر در وصالم پس چرا  
سیر دانای من آن نیکو نهاد پاک بین  
یا برو معبود دیگر گیر با این بندگیت  
گام اول در ره جانانه باشد ای پسر  
بیچ دانی دمبدم آید ندای پیک دوست  
من نه از خود ره بیروم تا بسر حدّ قدم  
یک صباحی با طهارت آبی اندر کوی دوست  
در ره معشوق باید کوه بودن در ثبات  
نجم دارد پرتوی از مهر ختم اولیا

با قد دجوی تو سرو و صنوبر را چه راه  
حیرت اندر حیرت آمدگان چه وجه و کاین چه جاه  
میکدازم همچو شمع و میوزم ساز آه  
گفت روزی نکته نغزی بمن در صبحگاه  
یا بیا و توبه کن زین رسم و آئین تباه  
ترک خود کامی و آنکه ترک کلّ ماسواه  
نا امیدي ره ندارد بیچ در این بارگاه  
بلکه از سر تا قدم بودی همه لطف اله  
هر چه یسپری بسرس و هر چه میخواستی بخواه  
نی که هر بادی بیازی گیردت چون برگ کاه  
قائم آل محمد پیشوای دین پناه

ده	بصحرای	نمت	کاشانه ام	ده	دلاراما	دل	دیوانه ام	ده						
ده	مرا	بیزاری	از	ویرانه ام	ده	کبکج	خانه	تن	در	حاجم				
ده	ورای	آب	و	حاکت	خانه ام	ده	بکن	آواره ام	از	خان	و	مانم		
ده	سوی	مینحازات	پروانه ام	ده	بستان	شراب	بی	غش	خود					
ده	بدست	خویشتن	پیمانه ام	ده	بحق	باده	و	خمخانه	و	جام				
ده	نجات	از	چنگ	هر	افسانه ام	ده	رجب	آن	بود	و	شعبانم	چنین	است	
ده	تو	ای	صیادم	آب	و	دانه ام	ده	چو	مرغ	بی	پر	و	بالم	دامت
ده	دوایم	گریه	مستانه ام	ده	چو	نالی	نالم	از	دد	درونم				
ده	بسوزان	منصب	پروانه ام	ده	همی	سوزم	بگرد	شمع	وصلت					
ده	نشان	خانه	جانانه ام	ده	تو	خود	بر	کو	حسن	گوید	چه	کس	را	

دنخواه ما را داده بخود راه  
 ما یم و دلبر چون شیر و شکر  
 با طوع و رغبت از خود گذشتیم  
 اسلمم چو باران ریزد بدانان  
 وعد بهشت و ایعاد دوزخ  
 در خواب غفلت تا کی بانی  
 از آنچه کسبیم وز آنچه خواندیم  
 عمری گذشته در راه باطل  
 درد حسن را نبود دوالی  
 احمد لله احمد لله  
 همراز و بهم در گاه و ییگاه  
 نر روی اجبار و راه اگر راه  
 از شورش عشق و شوق آناه  
 ما را چه حاجت ای شیخ گمراه  
 ای پنخبر از ذکر سحرگاه  
 استغفر الله استغفر الله  
 از عمر بگذشته آه و صد آه  
 غیر از دوائی قرب الی الله



دل میبرد ز دستم آن دلبر یگانه  
 ماهی که طلعت او از لطف و رحمت او  
 بزدی که اربعینی در ملک دل فشادم  
 مرغ سحر که یابد از کوی او نیسی  
 این بنده زبون را کو آن زبان گویا  
 دارم نهفته کنجی کنج خزانه دل  
 کالای گونگون بازار عشق گوید  
 آن می طلب که او را نبود زوال هرگز  
 شد جمله فونتم سرمایه جنونم  
 دارم بیاد و بهت در خانه تو جایی  
 از ذات خود حسن را یکدزه آگهی نیست

یا رب که باد ما را این عیش جاودانه  
 اندر کرانه دل سر مینزد شبانه  
 بینم که دانه دانه خوش مینزد جوانه  
 از شوق میسراید شیرین و خوش ترانه  
 از آتشی که هر دم از دل زند زبانه  
 کاهی به پیشگاهش کنج دگر خزانه  
 در غفلتند آیا مرد و زن زمانه  
 ای عاشق مجاز و ای طالب فغانه  
 باید که بود دیگر در فکر آب و دانه  
 جاهم فزا بوجت در نزد اهل خانه  
 یا رب که باد ذاتش بی نام و بی نشانه

عاشقی و قرار یعنی چه عشق‌بازی و عار یعنی چه  
عاشق صادق و نباشد در دل شب راهوار یعنی چه  
عمری بگذشت و نه ما بگذشتیم از سر کیر و دار یعنی چه  
شیخ و شاهند در همه احوال پاک بی بند و بار یعنی چه  
همه در خواب غفلتند همی از صفار و کبار یعنی چه  
در شکتم ز مرد و زن یکسر همه مست و خار یعنی چه  
کس نگوید که کیستم آخر اندر این روزگار یعنی چه  
می‌نیشد او که در راهست سوی دارالقرار یعنی چه  
اخر من زهد می‌فروشد در کسوت مستعار یعنی چه  
دین حق با همه معاند اوست باز هم پایداری یعنی چه  
نور حق جلوه‌گر بود هر سو دیده‌ها در غبار یعنی چه

زنگ با دل چه کرد کو را نیست  
 غرق دریای جود و فیض حقیتم  
 راه سوی نثار یعنی چه  
 خشک لب بر کنار یعنی چه  
 حسنجم جز حضوری را  
 خواهد از کردگار یعنی چه

غم عشق

غم عشق تو در من خانه کرده  
 دون سینه ام سوزد که کوی  
 من پچاره را دیوانه کرده  
 بسی زنبور در وی لانه کرده  
 نجسته مرغ خوشخوانم فسرده است  
 که اینک ترک آب و دانه کرده  
 حضوری خواستم با آشنایم  
 حضوری کار صد یگانه کرده  
 زمین از دور و از نزدیک پرسند  
 که آباد ترا ویرانه کرده  
 کجا یارم که آرام بر زبانم  
 بجانم بیخنین جانانه کرده  
 کسی آگه شود از کار یارم  
 اگر هفت بحر را پیمانه کرده  
 حسن را درد بی درمان عشق است  
 که مثل شمع با پروانه کرده

ندانم	خواجہ بیدار است یا نہ	بدرد من گرفتار است یا نہ
بدان	عمدی کہ با جانانہ بتہ	بعد خویش ستوار است یا نہ
متاع	عشق را درگاہ و یگاہ	ز جان و دل طلبکار است یا نہ
ندانم	چون غلام حلقہ در گوش	اسیر دکہ یار است یا نہ
دین	آشفتگیهای زمانہ	برون از جرکہ یکبار است یا نہ
ندانم	حد اکل و حد شربش	چو اکل و شرب بیمار است یا نہ
ز آدم	صورت سیرت بہیمہ	فرشتہ وار بیزار است یا نہ
ندانم	ظاهر او باطن او	بطبق حکم دادار است یا نہ
سحرگاہش	بخلوت می نشیند	حضور نور انوار است یا نہ
ندانم	حال او اندر توجہ	فقط از بہر دیدار است یا نہ
مقات	مجازی در حقیقت	برایش جملگی عار است یا نہ

به فکر و ذکر دلداری است یا نه	ندانم آن سعید نیک فرجام
هم از دیده گمبار است یا نه	همی نالد ز سوز آتش عشق
خریدارش بیزار است یا نه	بسی در معانی هست آتا
حسن آن یار غمخوار است یا نه	ندانم هیچ میگوید که ما را
سعادت را خریدار است یا نه	ندانم خواهر نیک اختر من
زبان او شکر بار است یا نه	ز نام شکرین دوست آیا
بکوی عشق طیار است یا نه	ندانم مرغ جانش در سحر که
ز سوزش آه بسیار است یا نه	ندانم آه آتش سوز دارد
جهاد نفس امار است یا نه	مر آن یکتا تهمتن شیر زن را
براه خویش راهوار است یا نه	ندانم خواهر فرزانه من

غمنیت میشارد وقت خود را	حضورش را نگهدار است یا نه
ندانم از کتاب هستی خویش	خبر دارد چه طومار است یا نه
بود انسان بهشت و دوزخ خویش	بکار خویش بهیار است یا نه
ندانم خواهر فرخنده‌ام را	بقرآن انس سرشار است یا نه
چو افروخته است آیا در صفاتش	ملک گفتار و رفتار است یا نه
ندانم سینه بی کینه او	یکی صندوق اسرار است یا نه
در آشنای مناجات شبانه	بیاد این دل انکار است یا نه
ندانم لایق طبع لطیفش	چنین بی نظم اشعار است یا نه
حسن از گفته خود شرم دارد	که گفتارش بکردار است یا نه

اواخر ذی‌الحجه

تاج‌عزت‌اللهی

۱۳۹۰ هـ.ق

اینخوش آن بنده دل آگاهی دارد از حال خود سحرگاہی

گاه از شور خود کشد یا هو	گاه از سوز خود کشد آهی
چسیت رویای عارفانه او	رویت روی ماه تا ماهی
سر بر آور ز چاه حرص و هوا	تا بینی چه صاحب جاهی
بجازات خویشتن شادی	که تویی آمر و تویی ناهی
زینت دل سکنه است و حضور	وای آندل اگر بود ساهی
تن بود با وقار تا نبود	در حوادث چو برکه کاهی
دنت زیتش بود بستن	از سخنهاى هرزه واهی
بیچ لهو و لعب بود در خلق	تا که باشی تو لالعاب و لاهی
دل بدلدار بایت بودن	تا رسی آنچه را که مینخواهی
حسن اندر حضور خود دارد	بر سرش تلج عزت الهی

افسوس ز خود غافلیم ایوای بمن وای  
 رعد هوس و برق هوایم به نهانی  
 عمری بشد از دست و ندانم چه کنم من  
 مرغان دگر سدره نشین و من بی پر  
 هر یک شده خود شیره آفاق بخوبی  
 منزل بسوی یار نه ده صد نه هزار است  
 با دست تپی و دل رفته به تباهی  
 پچاره حسن نالد و گوید که خدایا  
 ولانده از قافلیم ایوای بمن وای  
 زد صاعقه بر حاصلم ایوای بمن وای  
 فی الحال که پا در چلم ایوای بمن وای  
 خو کرده به لای و کلم ایوای بمن وای  
 من از بدیم خاتم ایوای بمن وای  
 نازل بکدام منزلم ایوای بمن وای  
 کی در خور آن محظلم ایوای بمن وای  
 گر حل نکنی مشکلم ایوای بمن وای



ایکه زبانه‌ها به تو گویاست  
 ایکه دل و دیده داناستی  
 ایکه صفات تو و ذات نکوست  
 ایکه ز هر عیب مبراستی  
 ایکه ز نور رخ زیبای تو  
 روی همه حرم و زیباستی  
 ایکه سرای دل شوریدگان  
 شورش از عشق تو برپاستی  
 ایکه ز تو مرغ شب‌آهنگ را  
 ناله جانسوز سحره‌استی  
 قومی ز تو دور و دگر در حضور  
 بسکه نهانستی و پیداستی  
 دیده و دل خیره و سرکشه‌اند  
 ز آنچه در این گنبد میناستی  
 اینک نشیب است چنین دلرباست  
 تا چه که در عالم بالاستی  
 کیست تواند که بگوید که چیست  
 آنچه که در باطن اشیاستی  
 بوالعجبی نغز بگویم به رمز  
 بشنو اگر گوش تو شنوایستی  
 آنچه که در ذره نهانست آن  
 در دل تابنده میضایستی

وای بر آمدل که ندارد خبر	وای بر آن دیده که اعماستی
چشم دلت باز کن و یکنگر	کاین چه جهانست و چه غوغاستی
در ابد خویش میندیش ای	آنکه فروزفته بدنیاستی
دل کندم دهمدم این نذا	کیتی و بر چه اینجاستی
گرچه فنون هنرم یک یک	هست بسی بی کمی و کاستی
گاه نظر در فن فقه و اصول	رای مرا ربت علیاستی
حکمت اشراق بدتی و در	دست دگر حکمت مشاستی
جان من از مشرب عرفان من	چیت یکی آیت کبراستی
در عمل ربیع و اسطراب و زیج	هر یکیم دست تواناستی
عل مجطی و اکرم مرا	خود کتیم شاهد گویاستی
ذکر دگر فن بنایم چه سود	وانچه که گفته شده چجاستی
لیک بر آن داغ که باشد بدل	اینمه مرعم نبود راستی

حکمت قوی همه دنیاوی است

وان عملی توشه عباتی

جدولی از بحر وجودی حسن

پنخبر از جدول و دیاستی

۲۲ ماه مبارک

ح

۱۳۹۰ هـ ق

ایکه دور از سحری رو عجب پنخبری

رو عجب پنخبری ایکه دور از سحری

گر نه اهل سهری شجر بی ثمری

شجر بی ثمری گر نه اهل سهری

ز بهائم تبری ایکه در خواب و خوری

ایکه در خواب و خوری ز بهائم تبری

تا که در خود نگری بحقیقت سمری

بحقیقت سمری تا که در خود نگری

تا که تو خیره سری عنصر بی اثری

عنصر بی اثری تا که تو خیره سری

ای رفیق حضری میکن از خود سفری

میکن از خود سفری ای رفیق حضری

به حسن کن نظری ایکه داری سحری

ایکه داری سحری به حسن کن نظری

تا از ازل یک جلوه جانانه کردی  
از عقل اول تا هیولای نخستین  
از بهر صید طائران گلشن قدس  
دانی چه با ما ای در یکدانه کردی  
پروا نکردی هیچ از پروانه سوزی  
پیمان گرفتی اول از دردی کثانت  
آن مستطیع را بهر طوف خانه خواندی  
در حیرتم با آنمه جاه و جلالت  
دادی حسن را آنچنان سوز و گدازی  
فرزانگان دهر را دیوانه کردی  
مفتوش از آن نرگس فغانه کردی  
از خطّ و حالت طرح دام و دانه کردی  
تا بر رخت آن زلف مشکین شانه کردی  
کاینسان بدورت جمله را پروانه کردی  
وانگه یکایک را سر پیمانه کردی  
این مسکین را مات صاحبخانه کردی  
اندر دل بگشتم کاشانه کردی  
کو را حریف استن خانه کردی

جانا امید دارم در این سرای فانی  
 دل آن بود که دارد با چون تو دلربایی  
 خوش آمدلی که خود را اندر شبان و روزان  
 تا ترک لذت تن ناکرده‌ای چه دانی  
 بشتاب تا رهی زین زندان تنگ و تاری  
 یا رب دل حسن را برگیر از میانش

بی تو بسر نیارم یک لحظه زندگانی  
 سوز سحرگمی و آه و دم نهانی  
 بنماید از ورود یگانگان شبانی  
 معنی لذت جان در عیش جاودانی  
 در ذات تو فرزند انوار آسمانی  
 جز بیدی نداند خود عیش و کامرانی

جان در قفس است و قفس اندر قفستی  
 این بلبل جانرا بهوای رخ جانان  
 بس راه زناند چون دیوان و دواند  
 شها ز دل آن نیست که با زارغ و زغن شد  
 کر جرعه‌ای از میکده عشق بنوشی  
 زاهد ز تصورش به سر حور و تصور است  
 تا آتش عشق رخت از طور صلا زد  
 جان حسن آهنگ سر کوی تو دارد

جان را ز رهایی قفسها هوسستی  
 نی سوی نشاطی و نه سودای کستستی  
 فرخنده بود آنکه بجالش عسستی  
 عمقا نبود آنکه سکار بکستستی  
 دانی بکه وابسته دل و همقستی  
 ما را سر سودای دو زلف تو بستی  
 دلها بره اخذ شهاب قبستی  
 چون مرغ جنانست و جهانش قفستی

جز تو ندارم هوس دیگری

چون نبود جز تو کس دیگری

هَب لِي كَمَالِ الْاِنْقِطَاعِ الْيَك	نَيْتِ دَكْرٍ مَلْتَمِسٍ دِيكِرِي
جَزْ تُو نَذَارِمِ بَشْبِ وَ رُوْزِ مَن	هَمْدِي وَ هَمْتَمِسِ دِيكِرِي
جَزْ كِهْ بَذِيْلِ كَرَمِ وَ لَطْفِ تُو	نَيْتِ مَرَا دَسْرَسِ دِيكِرِي
بَا سَخْنِ پَاكِ تُو آيْدِ چَكَارِ	حَرْفِ كَمِ وَ مِشِ وَ بَسِ دِيكِرِي
بَنْدِهْ دِرْكَاهِ تُو رَا كَارِ نَيْتِ	زِيْنَكِهْ بُوْدِ پِشِ وَ پَسِ دِيكِرِي
دَانَشِ مَن شَدِ قَفْصِ جَانِ مَن	تَنِ بُوْدَشِ هَمِ قَفْصِ دِيكِرِي
مَرْكَبِ دُنْيَاوِي جَانَسْتِ تَن	رُفْرُفِ عَقْبِي فَرَسِ دِيكِرِي
مَن كِهْ بَنِيْكَ آدَمِ اَزِ خُوِيْشْتَنِ	بِهْرِ چِهْ بَاشْمِ عَسِ دِيكِرِي
غَيْرِ فَرْوَعِ رِيْحِ زِيْبَايِ تُو	نَيْتِ مَرَا مَقْتَبَسِ دِيكِرِي
نَجْمِ تُو دَارْدِ نَظْرِ احْتِرَاقِ	غَيْرِ تُو كُو دَاوَسِ دِيكِرِي

دوش رفتم بدر میکده روحانی  
 که من زند سی‌نامه و میخانه کجا  
 چون راه نشین مغلّس بی پا و سری  
 میر میخانه خدایا بنماید مدوی  
 پیر ما گفت به پیانه نمخانه هو  
 در ره یار ندارد خطر گمراهی  
 محک قلب سلیم قلب شناسد ز سلیم  
 همه عنداللهی اینخواجہ کر عبداللهی  
 سخن آن بود که استاد گرانمایہ بکفت  
 با دل و چهره بس خرمی و خندانی  
 مگر این فضل ز جانی بود و جانانی  
 حمدتہ کہ رسیدہ بسر و سامانی  
 کہ مر این بنده در آن دار کند دہانی  
 نہی دست اگر تا نہی پیانی  
 بحقیقت برو ایدوست کہ تا خود دانی  
 کاین بود از دم رحمانی و آن شیطانی  
 ہمہ انست بخدا ہست اگر انسانی  
 حسنا در پی هر چه کہ روانی آنی



روزت شد و نکردی در روز کار کاری  
 چون صعوه اوفادی در چنگ باز دنیا  
 در کارگاه هستی عشق است تار و پودش  
 ما سر ب عشق سرمد دادیم و سر خوشتیم  
 ما جز یکی نخوانیم ما جز یکی ندانیم  
 در بحر صبغة الله ما وحدتی و خلقی  
 کر از خار و مستی از روی صدق رستی  
 اندر حضور یابی در ذات خویش نوری  
 بار گناه غفلت از دوش جان بیگن  
 آینه دلت را با عشق ده جلایی  
 یا رب ب لطف خاصیت اندر حسن نظر کن

چیزی بگفت نداری جز روی شرمساری  
 سیمخ را که یارد بنمایدش شکاری  
 جز عشق نیست بالله در اصل و فرع ساری  
 از شوق دان کر از ما اسگی شده است جاری  
 ما جز یکی ننیمیم باقی و برقراری  
 بر کثرت سرابی دافند اعتباری  
 چون ابر نوبهاری بر زار خویش باری  
 الله نور برخوان اندر کلام باری  
 بر جان گرانتر از این بارت مبین باری  
 تا در حریم یارت بارت دهند باری  
 کو را بجز تو نبود روی امیدواری

دهن از عاشق و معشوق چرا باز کنی  
 بهوس راست نیاید که به بی بال و پری  
 قدم اول این مرحله خوف ورجا  
 همت و خضر ره و بنیت در حدّ سوا  
 آگه ای خواجه کر از سر سیدای دلی  
 اسم اعظم بپوشیم نبود غیر یقین  
 چو تو با موی سفیدی و با خوی سیاه  
 در جوانی اگر ای پور به پیری برسی  
 حسنا آنچه که از محرم اسرار دل است

سخن از عشق به یهودگی آغاز کنی  
 رو به عفاء و قاف آری و پرواز کنی  
 باید از ترک سرت برگ سفر ساز کنی  
 سان تثلیث در انتاج نظر باز کنی  
 دو دلی را ز چه در کار خود انباز کنی  
 کی تو بر صدق و صفا آیی و احراز کنی  
 دور از راز و نیازی و بهی ناز کنی  
 همه پیر که در پیرت اعجاز کنی  
 حیف و صد حیف به نهمی ابراز کنی

توبه کردم ز قیل و قال همی	در گذشتم ز ماه و سال همی
تا بکی رنج ییمال همی	تا بکی زخم بیکران خوردن
جز تو ای خواجه پیکال همی	همه اندر ره کمالستند
بایدت بود پایمال همی	تا بکی زیر پای حرص و طمع
این جوابست و این سوال همی	با عزیزمی بگفتگو بودم
گفت ما را بود مجال همی	گفتمش پرشتم بود بسیار
فارغ از شادی و ملال همی	گفتمش چیت چاره ام گفتا
گفت در نعمت وصال همی	گفتمش در عذاب هجرانم
گفت رو نزد اهل حال همی	گفتمش میدازم از ددم
گفت در نزد ذوالجلال همی	گفتم از اهل دل کجا پرسم
گفت وقت سحر بنال همی	گفتم از ذوالجلال چون خواهم

کفتمش	بار	مید	گفتا	بانک	می آیدت	تعال	همی
کفتمش	روز	من	بود	تاریک	چون	شب نشد	همی
کفتمش	چیت	شوه	دنیا	کفت	با	مرد حق	همی
کفتم	از	خلق	کو سخن	کفت	کاروانی	است	همی
کفتمش	پیشوای	قافل	کیت	کفت	پنمبر	است	همی
کفتمش	عاقبت	چه	خواهد	شد	کفت	اول	همی
کفتمش	در	کجاست	صورت	کشت	کفت	در	همی
کفتمش	در	مثال	منفصل	است	کفت	در	همی
کفتمش	دیدش	توان	گفتا	تا	پنداریش	محال	همی
کفتمش	شرط	دیدش	چه	بود	کفت	بگذر	همی
کفتم	از	عشق	و عاشقی	بر	کفت	مشوق	همی
کفتمش	کی	رسم	بجام	دلم	کفت	چون	همی

گفتم او را اشرفی فرما  
گفتم این خستگان چرا خستند  
گفتمش چیست حاصل این رنج  
گفتمش نیکبخت دانی کیت  
گفتمش گفته حسن چونت

شب شب اول فروردین

گفت کر باش و کور و لال همی  
گفت از بهر ملک و مال همی  
گفت هم وزر و هم وبال همی  
گفت درویش پنخمال همی  
گفت من احسن المقال همی

۱۳۳۲ هـ ش

عید

شب عید آمد آن عیدی که باشد عید سلطانی  
گروهی فارغ از هر دو نه این دارند و نی آنرا  
بچشم پاک بینشان بغیر از آشنای دل  
بقربان دل این فرقه قدیس قدوسی  
مدان عید آنزمانی را که بر تن نوکنی جامه

گروهی در سرورند و گروهی در پریشانی  
بدل دارند با سلطانان صد عید سلطانی  
هر آنچه در نظر آید مینندش مگر فانی  
که از صد خور بود روشتر آندهای نورانی  
بود عید آنکه دور از خود نمایی خوی حیوانی

مرا مشب دلی شاد است اندر گوشه غربت  
چرا خوشدل نباشد آنکسی کردند تقدیرش  
چه غم مارا که اندر بر نباشد شربت و شکر  
چه غم مارا که اندر حجره نبود نان و حلوائی  
چه غم مارا ز بی گلدانی و کلهای رنگارنگ  
چه غم مارا که دوریم از دیار و دوستان خود  
چه غم مارا ز سر بردن تنهایی که هم صحبت  
چه غم مارا که مجوریم و اندر حجره مجوریم  
پریشان نیستم از بی گلستانی چه در پیش است  
حسن خواهد ز لطف بشمار ایزد چون

که میخواید نماید هر زمان نوعی غزنخوانی  
کتاب و درس و دانش را ز لطف حی سبحانی  
که کام ما بود شیرین همی ز آیات قرآنی  
بود تا نان و حلوائی جناب شیخ ربّانی  
بود زهر الربیع سید و انوار نعمانی  
الهی اوستادی باشد و آقای شعرانی  
بود کنگول شیخ و مجمع الاسال میدانی  
بود تا شوی و منطق الطیر دو عرفانی  
گلستانی ز سعدی و پریشانی ز قآنی  
دل پاکی منزه باشد از اوام شیطانی

راز دل با تو چکویم که تو خود راز دلی  
 بر سر سدره و بر طوبی و بر شایق طور  
 کز کار پرداز دل و سوز دل و ساز دلی  
 بر سر سدره و بر طوبی و بر شایق طور  
 دانه و لانه و بال و پر و آواز دلی  
 قبض و بسطی که به عفتای دل آید همه دم  
 چو دغیف است و صغیفش که سپروز دلی  
 بدرستی دل بگشته ما شد حرمت  
 آسفونا ببرد غم که غم انبار دلی  
 دل دنیا زده را دیده بینایی نیست  
 که تو با جاه و جلالت نظر انداز دلی  
 دل یکی جدول دیای وجود صمدیت  
 کش تویی آنکه هم انجام و هم آغاز دلی  
 مهبط کشتی جود تو بود جودی دل  
 که چو نوحش ز در نوح سرافراز دلی  
 لیلہ القدر دل از نیستی ای روز امید  
 پس چرا روز و شب اندر ره اعزاز دلی  
 رق نشور دل و نقش جمال است و جلال  
 چشم بد دور چه خوش نقش نظر باز دلی  
 حسن بی سر و سامان و بسر منزل دل  
 دل و جان باد فدایت که سبب ساز دلی

دوست بگو دوست که یادش نکوست	تا نگری نیست جز او اوست اوست
همچو الف در همه آفاق جفر	از بلد و خانه و اقلیم و کوست
ماه و ستاره است و فرزند مهر	کوه و در و خشک و تر و بحر و جوست
اسم فراوان و مستی یکیت	آب یکی کوزه و جام و سبوست
یاد خدا مشک دهانت و دل	نه که دهان و دل تو مشکبوست
آینه دل چو شود صیقلی	بگریش با دل تو روبروست
وصف دل و وصف خداوند دل	وقت مع الله یکی موبهوست
بلکه به آنگاه به حق الیقین	او بود اندر دل و دل اندروست
آنچه در آنحال بجا آوری	خارج از حوصله گفتگوست
از نفس قدسی روح القدس	در حسن آملی این های و هوست



به حقیقت برسید ولی از راه مجاز  
 چو چهل سال ز سرگشتگی وادی تیه  
 نغمه مرغ شبانهک چه خوش آهنگست  
 وقت سالک بسحرگاه سفر حرم و خوش  
 یار با ما اگر از لطف مدارا نکند  
 نفس از بسکه لطیف است شود نفس همان  
 نه ترا جنسی و فصلی است که حد داری و رسم  
 دل پر از بیم و امید است و نباید بقلم  
 روزگاریست که ایدل نبود دسازی  
 وحشت از خلق چه داری که خدایست این  
 نشانی را که در آن نشو و نمای من و توست  
 وقت آن شد حنا طایر عقیای روانت

وه چه راهی که بسی سخت و بسی دور و داز  
 بسر آمد دی از رحمت حق گشت فراز  
 که بشب ساز کند با دل پر سوز و گداز  
 سر بسجده است و دلش بهدم با راز و نیاز  
 وای بر ما اگر از روزه بیایم و نماز  
 که بدو روی نموده ز نشیب و زفراز  
 آن بیطی نتوان گفت که داری انباز  
 و باید بقلم با که نماید ابراز  
 تو شکلیایی ما پیشه بدین شیوه ساز  
 عزت از خلق چه خواهی ز خدایست اعزاز  
 سلامت نتوان زیست برون آبی ز آرز  
 بسوی لانه عرشیش نماید پرواز

کر نه کارت دلبری و غارت و یغاسی  
 کر نه شیدای توام ای شاهد یکتای من  
 فی که من تنها شدم شیدای آن حسن آفرین  
 در شکنج تار تار زلف افشانت ہی  
 چون تو صاحب دولت حسن و بها در روزگار  
 به چه معشوقی که خود هم عشقی و هم عاشقی  
 سالها در جستجویت کوه و هامون گشتم  
 هم دل و هم دلبر و هم جان و هم جانانه ای  
 هم ره و هم رهرو هم یاری و هم یآوری  
 ظاهر و باطن تویی و اول و آخر تویی  
 عرش و فرش و عقل و نفس و لوح و کرسی و قلم

پس چرا اینان جمال خویش آراستی  
 پس چرا جوش و خروشتم در دل شهباسی  
 هر کجا رو آورم صدها چو من شیداستی  
 یک جهان آشفته اندر غلغل و غوغاسی  
 من پشتم خویشتم هرگز ندیدم راستی  
 وه چه جادویی که هم با ما و هم بی ماستی  
 همچو آن ماهی بدیا کآب را جویاستی  
 هم اینس و هم مونس زندان بی پرواستی  
 علت اولایی و هم غایت قصواسی  
 ای تویی آنچه که پیداست و ناپیداستی  
 جلگی از پرتو آن جان جان برپاستی

ذات پاکت را چه بتوان گفت کز روی مثل  
نی غلط گفتیم که نسبت را در آنجا نیست راه  
کیتیم من تا کنم دعوی عشق و عاشقی  
لذت آنی فانیم چه می آید بکار  
کام از شیرینی حلوا چه یابد بهره ای  
تن چو سائل دل چو دریا یادت ای جانانم  
جان که از فیض حضورت مانده بی نور فروغ  
هستی و هستم ولیکن هستی و من نیستم  
من که هستم وصف مینائی و دانایم هست  
چونکه هستی من از آن هستی مطلق بود  
من ندارم قدرت وصف قد و بالای تو  
دست افشان پای کوبان یکسر از بالا و پست

هفت دیا قطره ای نسبت به آن دیاستی  
برتر از انکار و از اولام و از آراستی  
عشقبازی کار یکرنگان شیر آراستی  
لذت دیدار خود ده بی کمی و کاستی  
یاد ذات پاک تو شیرینتر از حلواستی  
اندرین دریای دل هر لحظه گوهر زاستی  
نیست زنده بشک اندر زمره موتاستی  
هستیم چون سایه ای از پرتو میضاستی  
پس بود اصلی که هم دانا و هم میناستی  
پس مرا وابستگی با گل هستیاستی  
لیک دانم دلبراً چخّده و مرّ زیباستی  
یک زبان اندر شنای ذات تو گویاستی

عشق ذاتی منت ای دلبر و دلدار من  
خود تو آگاهی دلدارا که از بی‌تایم  
جلوه‌ها کردی و آخر کار ما را ساختی  
سر بر آور از سحر مجنونک لیلی شناس  
مر ترا یک لیلی است و آنهمه جوش و خروش  
زاهد دیوانه را بین مست غمانست و حور  
مستم اما مستیم از باده انگور نیست  
نا توانستم ولی در دست عین قدرتم  
قاف قربانی قلب قابل در راه دوست  
ایخوش آنمخ سحر در بوستان وصل یار  
ای شب شیرین یا کاندز هوای کوی دوست  
می‌نگوید مرد حق اسرار جان خویشتن

ز آه آتش بار و سوز جان من پیداستی  
مسکن و مأوی من این گوشه صحرایستی  
ایخوش آنکو همچو من از دست تو رسواستی  
بین که لیلی آفرینم شاهد یکتاستی  
پس چه گوید آنکه او را یک جهان لیلایستی  
عارف فرزانه مست خالق حورایستی  
جام در دستم ولیکن از دگر صهبایستی  
گر چه درویشم ولی دارنده‌ام دارایستی  
قاف قرب قاب قوسین است او ادنایستی  
از سر وجد و طرب در نغمه و آوایستی  
مرغ شب آهنگ من در شب جهان‌پیامتی  
تا که نا بخرد نگوید احمق انجمنایستی

هر شبی کاجا بیاد دوست کردد مر مرا  
طلعت زیبای مسکین شب از جیب افق  
در سنگج طره‌اش دارد بسی رمز نمان  
یکطرف مه از کربان افق آمد برون  
یکطرف کف میزند بر کف همی کف انخسب  
یکطرف احلاً و سهلاً گوی میاشد سهیل  
یکطرف اکلیل کوبی تاج فرق فرقان  
یکطرف نیره بدست راج جگاور است  
دیده از دیدار چرخ نیلگون شد قمرگون  
ایکروه اختران رهرو چالاک و پست  
بیچ آکامید از آغاز و از انجام خویش  
نقشه دنیای دار هستی آمد بیچنین

آن شب قدر استی و آن لیلۃ الاسراستی  
سر برآورده که گاه خلوت و رؤیاستی  
کویدم وقت تقای یاد مه سیاستی  
کز جال دلربایش لیلۃ قمراستی  
یکطرف رامشگری زهره و زهراستی  
یکطرف مست ثریا دیده شعراستی  
یکطرف اندر نزار و گشمش جوزاستی  
یکطرف هم ارثنی اندر کف عوآستی  
کاین چه غوغایی است در این گنبد میناستی  
اندرین ره مرثا را با چه کس سوداستی  
یا چون هر یک ز خود پنخود در این درگاستی  
تا چه باشد آنچه اندر عالم بالاستی

اندرین معنی چه شیرین گفت میر فدرسک  
یک حقیقت میش نبود در همه ملک وجود  
آب یک آبست کز انواع الوان و ظروف  
من بجز یک قامت زیبای هستی ننگم  
نیتی میش از یکی که چه ترا عقل است و هوش  
اینمه نقش دلارای زمین و آسمان  
عقل خیره ماند از سیر در اطوار وجود  
در نظام احسن عالم دمی اندیشه کن  
در میان جمله نعمتهای پچده و شمار  
عاشق صادق بود آنی که از شوق و شغف  
دور کن از خویشان اهرمن ما و منی  
سربنه بر آتانش تا که گردی سرفراز

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاسی  
گر چه امایش برون از حد و از احصاستی  
مینیش کاندر تعینهای لایحصاستی  
ای که فانی و گم اندر کثرت اشیاستی  
چشم و گوش و بینی و احسایت و امعاستی  
جمله مرآة جمال علت اولاستی  
کاین چه حکم و این چه صنع و نقشه و انشاستی  
تا چه حسن است آنکه را این خانه را بناستی  
عشق باشد آنکه یکتا نعمت عظاستی  
دیدگانش در ره معشوق خون پالاستی  
ز آنکه جمله اوست دیگر نی من و نی ماستی  
سرفرازان را تبارک تاج کرمناستی

ایخوش آن نیکو سرشتی کز سر سوز و کداز  
بنده فرخنده رضوان وصلش را نگر  
نویشتن را ده بدست صاحب دار وجود  
ایکه دوری از بهشت قرب یزدان مجید  
تا نیند کوش تو تسبیح سنگ و آب و گل  
تا نه بگذشتی بیای نویشتن از روی آب  
من قیامت را بچشم خویش می‌بینم کنون  
ار کشایی دیده دل را ز روی معرفت  
مرغ جانرا از حوض ربح نفست کن رها  
جمله اشیا منظر اسمای آدم و آدمی  
بوالعجب سستی ز پیر نویشتن دارم بیاد  
جام جم داری و جایی را نمی بینی چرا

در حضور است و دلش گویا به یا ربّاستی  
شاد در بنا و در سرا و در ضراستی  
تا که یابی با که اندر منظر و مراستی  
عقل نبود آنکه داری نام او نکراستی  
کوش نبود آنکه داری صخره صماستی  
وانکه غرق کرد آب سیرت عیاستی  
ایکه پذیری قیامت بهر تو فرداستی  
در وجود پشه یابی آنچه در عفاستی  
زانکه جایش اوج قدس سدره و طوباستی  
منظر و مجلای خاص علم الاسماستی  
گفت انسان معدن انواع گوهرهاستی  
آفتابی و ولی در نطمت ظلماتی

کر چه هر موجود اسم و منظر اسم حق است  
بگذر از نام و سپس در خود نگر تا کیتی  
تن غلاف و جان بود شمیر تا شمیر چیست  
ساک آواره را اندر ره دیدار یار  
رستگاری بیدت امید بخرد این سخن  
نفس تو اعدا عدو است و نگرود رام تو  
کر بدلوزی ره خیرت هدایت می کند  
بطن و فرج و عین و سمع و فکر و فم را حفظ کن  
کر چه منزل گفته اند از هفت تا هفتصد هزار  
خود چه سودی بخشد از گفت های ناصواب  
تن بیاید در خضوع و دل بیاید در نشوع  
نمبر افروختگان و عرش رحمن است دل

لیک آدم هست کو را آیت کبراستی  
تا کبی در قید الفاظ الف با تاستی  
خود غلافش کیر کز میضاست یا صفراستی  
کی هوای کیر و دار محنت دنیاستی  
از نبی برخوان که خیر الزاد التقواستی  
بدر از شیر و پلنگ و مار و اژدهاستی  
بانه اندر آن هدایت قصد وی اغواستی  
تا بیابی آنچه را در راه او پویاستی  
کویمت یک منزل است آن نفس بی پرواستی  
کز چرا امروز سرا نیست و گراماستی  
کر ترا میل صعود عالم اعلاستی  
دل بدست آور که دل سرمایه احیاستی



دل بود آنی که کیرد دمدم فیض خدا  
دل بود آنی که در اطوار سیر خویشتن  
هر چه شد اشکته از قدرش بکاهد بیشکی  
خاند چون بگست از وی میکیزد اهل میت  
کو که لله است رب العالمین آنچه مرا  
خویشتن را وقف حق کن تا شود حق وقف تو  
بین گدای خوشه چین ملک فیض را ہی  
کر ز خواب غفلت بیدار کردی پیکان  
در حساب کار خود میکوش زیرا در جهان  
جمع کردی این و آن از باغ و راغ و سیم وزر  
دامن آرت فرا چین و سر آسوده دار  
از هم اکنون داعی حق را بحق لیک گوی

ور نه آمدل نیست سنگ هرزه خارستی  
در جهاد نفس شیر بیشه یجاستی  
جز که دل چون بگسند ارزنده تر کلاستی  
خاند دل شد شکته منزل مولاستی  
از صلوة و از نسک از مردن و محیاستی  
زان پس مینی خدایت چشم و دست و پاستی  
خوشه چین درگمش اسکندر و داراستی  
دمدم آنکه ترا فریاد وانفاستی  
با حسابت آنچه از سفلی و از علیاستی  
جمع پنداری و جمعت جملگی منہاستی  
دشمن آرت با تو در پی ایذاستی  
ور نه از رب ارجعون در پاخت کلاستی

با صفات خویشتن محشور خواهی شد ہی  
زین پس مایم و آنچه ددل کاشتم  
تیر قیر است و نگردد شیر اندر عالی  
ذاتی شیء هرگز از ذاتش نمی‌گردد جدا  
این نه من گویم که حق فرموده است اندر کتاب  
دانش آن نبود که مثنی اصطلاحات بود  
دانش آن باشد که از عین الیقین ملک دل  
نقل از لفظی به لفظی کی کمالی آردت  
علم رسمی سر بسر جز قیل و قالی بیش نیست  
نفر کفتر سنایی را شو از جان و دل  
حق تجلی در کتاب خویشتن بنموده است  
هست قرآن سفره پر نعمت رب رحیم

بگر آنرا بتلای مایاخواستی  
نی دگر ما را الی و نی دگر حاشی  
آنچه در این نشاهای در نشاه اخراستی  
پس بدائم دوزخ یا جته اللأوستی  
هر که اینجا هست اعی آنجهان اعاستی  
گر چه خود از حکمت اشراق یا مشاستی  
جوش اسرار حق را دمدم شایستی  
ایکه دل خوش کرده‌ای دوزخ است کان حلفاستی  
علم نی دانستن اعمال ما و لاسی  
قبه کل نانویا بود و ناخواناستی  
لیک کو آن بنده‌ای چشم دلش میناستی  
صورت کتیه پیغمبر والاسی

اہل قرآن باش کر مقصود تو حاصل نشد  
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم از خویشتن  
گاہ بیدار است و گاہی خواب و گاہی شادمان  
چیت لطف چیت صورت کیت صورت آفرین  
نی کہ تنها صورت من موجب حیرت بود  
گاہ مرغ جانم از بند تنم آید برون  
ہن منم کونندہ یا کونندہ باشد دیکری  
کیتیم یا رب کہ از سرم نذارم آگہی  
دد ما را نی دہد اسفار صدراش شفا  
حیف کز عمر گرانیہ بری نا بردہ ایم  
دل چہ خوش داری بچیزی تالاب کور است و بس  
دل اگر باشد بسی سهل است روزہ در تموز

کو فلانی ژارخای و ریش کاو آساستی  
کیت این شخصی کہ او را این قد و بالاستی  
گاہ بینی دود آہش از دلش برخاستی  
صورتی از آب یا رب این چہ معاستی  
ہر چہ را می نگرم آن نیز حیرت زاستی  
کی مرا در وصف آنچه میندش یاراستی  
از سر انصاف کویی دیکری کویاستی  
زین مصیت دائم فریاد و واویلاستی  
نی علاہش از شغای بوعلی سیناستی  
حاصل پیری و برنایی ما درداستی  
ای برادر آن طلب کن بہر تو پایاستی  
حال ار باشد بسی کوتہ شب یداستی

شور گر باشد شود دشوار آسان همی  
عشق گر باشد کتلها را همی پیموده گیر  
قدسیان احسنت گوین با حسن گفتند دوش

۲۸ شهریور

پند پر

سوز گر باشد نه بیم سوزش سمرامتی  
مهر گر باشد همی خزرهره چون خرماستی  
رشته نظم است این یا لؤلؤ لالاستی

۱۳۴۸ و ش

ای پناه بلندی و پستی  
نامه نام را بنام تو انشا  
بشنو ای دخت مهربان حسن  
کوش دل باز کن به پند پدر  
تا سرافراز روزگار شوی  
دختر روز بازیت بگذشت  
تن همی زنده ز اب و نان باشد

ناخدای سفینه هستی  
می‌نایم بدخترم ادا  
ای فدای تو جسم و جان حسن  
پند شیرین سودمند پدر  
بنده خاص کردگار شوی  
روزگار مجازیت بگذشت  
علم آب حیات جان باشد

د	چنین	روزگار	آلوده	با	خدا	باش	و	باش	آسوده
سخنی	نیست	اندرین	درگاه	بہتر	از	لا	الہ	الا	اللہ
دختر	پاک	بہخان	مریم	میشود	با	فرشتگان			ہم
گر	نبد	پاک	و	پارسا	مریم	کمی	شدی	با	فرشتگان
چون	ز	بمزدگانش	بہتر	شد	مادر	عیسی	پیغمبر		شد
دامن	پاک	و	پارسا	باید	تا	بہ	مہد	پیغمبری	شاید
فاطمہ	آن	مہین	زن	عالم	گر	چہ	بد	دخت	حضرت
گر	با	فرشتہ	ہم	کلام	نہود	مادر	یازدہ	امام	نہود
گر	نہ	پاک	و	نہ	پارسا	بودی	کمی	بہ	افرشتہ
گر	نہ	پاک	و	نہ	پارسا	بودی	کمی	د	او
گر	نہ	پاک	و	نہ	پارسا	بودی	کمی	ز	دیگر
گر	نہ	پاک	و	نہ	پارسا	بودی	کمی	چو	پدر

در ره حق هر آنچه خواهی کوش  
هر که از حکم حق گریزان است  
آنکه را جان با صفا باشد  
با خدا از بهای خود دور است  
در سرانجام کار خویشتن است  
سخن ناروا نسیکویید

چو حسن زاده رسگارش بین

ملحج ۲۲ نه ۱۳۸۷

دترکل

سخن از حق زن و دگر خاموش  
چون ز دستور دال شد آن است  
در همه حال با خدا باشد  
با حضور است و نور در نور است  
فارغ از قال و قیل ما و من است  
قدمی نابجا نمی پوید

از بدی پاک برکنارش بین

شهریور ۱۳۴۸

ای خداوند کریم کارساز  
ای تو جمله آرزوهای حسن  
ای تو اسطراب و ربل و تخت من

سوی تو آورده ام روی نیاز  
ای بیادت های و بهوهای حسن  
فرد و زوج و شکل و میت بخت من

گر بود طالع هزاران جوده  
علم خواهم از تو ای نیکو خصال  
نصرت ار چون قبض خارج داخل است  
اجتماعش فرقت و عتبه عتب  
اتصال و جمع اندر انفصال  
غیب خواهم از تو ای دانای غیب  
ای تو اوتاد من و اوتاد من  
راز خواهم از تو حی لایموت  
وای بر من وای بر احوال من  
جان ما خود دقتر کل حق است  
علم الاسما که آمد در نبی  
دو نبوت هست وقف خاص و عام

دست ما و ذیل بای بسمله  
نی ز سطر و نقطه قرن الغزال  
بی مدد از تو تمامی باطل است  
حمره حمزه باشد و بحیان لهب  
در طریق عقده انگیزی عقل  
نی ز سم غیب و سمت و نخل و حیب  
ای تو خضر جامع اسرار من  
نی ز اسطرلاب میت عنکبوت  
پای بند من شده آمال من  
منظر حق است و از حق مشتق است  
نیست وقف خاص انسان نبی  
خاص تشریحی و عام آمد مقام

این مقامی تا قیامت ای هم  
لیک تشریحی بدون ارباب  
آن مقامی را ولایت حائز است  
این دو را از یکدیگر می ده تمیز  
چون ولی اسمی ز اسمای خداست  
او ولی دینی است و آخرت  
پس مقامی باقی است و دائم است  
لیک چون نبود ز اسمایش نبی  
حال بر گو از ولایت تا کنون  
ای درینا روزگار روز کار  
در جوانی آرزو بسیار بود  
که بشاقی بنزد اوستاد

هست باقی و ندارد اختتام  
نختم شد بر حضرت ختمی مآب  
پس ولی را این نبوت جائز است  
فهم کن از نقل و عقلت ای عزیز  
همچو دیگر اسمها بی انتهاست  
همچنانکه قاهر است و فاطر است  
منظر اسم ولی قائم است  
مقطع گردد چرا باشی غبی  
رقت تو از مقامی هست چون  
رفقه از دست و نمانده روزگار  
وای دل کو غافل از دلداری بود  
این بود قد الف و آن چشم صاد



گاه در تحصیل فقه و در اصول	گاه اندر بحث ارباب عقول
گاه سرگرم به اضطراب و زنج	گاه در مستحصله بوده است کج
گاه تدریس اگر بود و اصول	گاه اندر ردّ و گاهی در قبول
گاه در تالیف و تصنیف کتاب	گاه در فکر سؤال و که جواب
دل باوفاق و عدد همراز بود	با مجطی واکر دساز بود
آمده عمر حسن اندر چهل	هست از عمر چهل ساله نخل

۱۷

طرّه عشق شکن در شکن است

۱۳۹۲

گفت زندی ز سر وجد و سرور	چشم بد از نظرم باد بدور
چه عجب ز آنچه که من میدانم	دینچنین طائر خوش احانم

انا و انت و هو هو شده است  
نه که روشن نه که تاریک بود  
که بود برتر از ایگونه نمط  
زانکه عقل است چنین نقل شده است  
انای پییریم هو کردد  
دل عاشق بخروش آمده است  
محو معشوق شود در آنحال  
همه را عشق موافق گوید  
چه توان گفت که مثل باشد  
لایق او دل هر جانی نیست  
میت معمور پر از فوج وی است  
سر او در سر بی باک بود

همه از دست شده و او شده است  
نه که دور و نه که نزدیک بود  
مثل ماهی و آب است غلط  
جسم اندر نظرم عقل شده است  
حاش لله که چو من او کردد  
لیک چون عشق بجوش آمده است  
عشق معشوق شود مالالال  
لا جرم آنچه که عاشق گوید  
باز زان نکته که در دل باشد  
درس عشق است و الفبائی نیست  
بحر مسجور یکی موج وی است  
دفتر عشق دل پاک بود

کار عشق است و هوسرانی نیست	ای برادر به سخندانی نیست
دیده از غیر خدا دوختن است	درس سر باختن آموختن است
هر دلی بوته این آتش نیست	هر سری پوته این سازش نیست
دلت از ز آب و گلت خوش باشد	دلم از عشق پر آتش باشد
نظرف لغو است زانم بزم	من یک نظرف دگر مستقرم
آنچه من دانم و من می خوانم	عشق میداند و من میدانم
طلعت عشق چه فرخ فام است	نور چشم و دل خاص و عام است
دهن عشق چه شیرین سخن است	سخن نقل و نبات دهن است
طره عشق سگن در سگن است	حسن اندر حسن اندر حسن است

حرم مطهر

الله سر هر اسم و رسمی	الله مهار هر طلسمی
-----------------------	--------------------

الله	سرور	و	روح	سالک	حامی	و	حامی	در	ممالک			
الله	ورای	کلّ	کامل	سر	سلسله	همه	مراحل					
محمود	مسلم	ملائک	اتار	مطاع	در	ممالک						
هم	سالک	و	هم	سلوک	و	مسلوک	او	مالک	و	ماسواه	مملوک	
هر	حکم	که	داد	هر	دل	آگاه	سر	لوحه	حکم	اسم	الله	
اسمی	که	در	او	دوایی	هر	دد	اسمی	که	روای	مرنه	و	مرد
اسمی	که	مراد	آدم	آمد	اسمی	که	سرود	عالم	آمد			
سوداگر	اگر	در	او	دل	آسود	سودا	همه	سود	دارد	و	سود	
مر	هدم	کردگار	عالم	کی	هول	و	هراس	دارد	و	هم		
دل	در	حرم	مطهر	او	گل	گردد	و	هم	معطر	او		
هر	دل	که	ولای	وصل	دارد	بهاره	هوای	اصل	دارد			
موسی	که	هوای	طور	دارد	کی	دل	سر	وصل	حور	دارد		

ای	وای	مر	آدم	هوس	را
دل	داده	کام	سک	گس	را
در	وصل	صمد	رسد	رصدگر	
درگاه	سحر	مراد	سالک		
لوح	دل	آملی	اوتاه		
	دارد	صور	ملائک	الله	
	دادار	دهد	علی	مسالک	

مناجات

ای	غم	تو	غم	رحمت	دل
ای	غم	تو	غم	نشاط	حسن
خاک	آندل	که	خان	غم	تست
خاک	کوی	تو	سرمه	بصرم	
دد	ده	دد	تو	ما	دمان
سر	من	در	ره	تو	پای
				من	است
				شیرین	تو
				دوای	من
				است	
				امر	ده
				جان	من
				ترا	قربان
				ماتم	تست
				انباط	حسن
				متهای	همت
				تو	هم

کاپنخنت ز دل شدم شیدا	کیتی ای پید نایدا
دل من د کند تدیرت	سر من پای بند تقدیرت
درهما موجب ملالم شد	قل و قلم حجاب حالم شد
یاد تو خوشترین جلس حسن	نام تو بهترین این حسن
هر که هستم ز دوستان توام	هر چه هستم ز بوستان توام
دست پاک تو کرد تدوینم	نقطه ای از کتاب تکوینم
دیدهاش را بروی خود میدار	حسنت را بسوی خود میدار

۱۳۹۹ هـ ق

حق و میزان

۱۷ ذی الحجه

آری آنچه حق بود میزان بود  
هر دو از یک اصل مصدر مشتق است  
نی بود تفریط در وی نی شط

حق و میزان در عدد یکسان بود  
هر چه میزان است آن عین حق است  
مصدری که صرف عدل است و وسط

ره ندارد باطل اندر صنع حق  
 در قبال حق ظلال و باطل است  
 جز حق اندر انفس و آفاق چیست  
 آنچه می بینی کاذبین ارض و سما است  
 آدمی را حق و میزان بود  
 کیست انسان آنکه با حق است و داد  
 که نبودی آدم با حق و داد  
 ای تو برتر از جاد و از نبات  
 ای امیر و ای امام قافل  
 گفت سوظایی حق نشان  
 یا بقولش دار هستی باطل است  
 چونکه حق است حق نباشد بی هدف  
 حق بود میزان عدل ما خلق  
 کان زهوق بی اساس و زایل است  
 غیر میزان اندرین نه طاق چیست  
 بر اساس حق و میزانی بیست  
 تا که اندر راه انسانی بود  
 و نه دیو و دد بود آن نامراد  
 دار هستی را چه پیودی مراد  
 ای تو برتر از تمام ذمی حیات  
 منزل حق یکایک راحل  
 دار هستی را نمی باشد اساس  
 یا حق است و مرادی حاصل است  
 بی هدف عمر خود منما تلف

غیر آدم کیت تا باشد غرض	کیت تا باشد مر آدم را عوض
دیده‌ای کو پاک باشد از مرض	جوهر آدم میند و جز او عرض
آدم آمد قبله و دار وجود	سوی او اندر رکوع و در سجود
آدمی کو قبله گاه عالم است	کی چنین افراد شبه آدم است
اینکه ما بنیم در صبح و ما	جمله اشباه رجاند و نسا
افعی اند و اژدهاند و نهنگ	گرگ و بوزینه اند و کفتار و پلنگ
پس بین آن آدم نیکو نهاد	کیت تا باشد مر عالم را مراد
باش بر میزان حق و اعتدال	بو که ره یابی بدان نیکو خصال

جمادی الثانیه

کلوان عشق

ق ۱۳۸۷

دلا یک ره یا ساز سفر کن	ز هر چه پشت آید زان گذر کن
مگر تا سوی یرت بار یابی	دادم جلوه‌های یر یابی
دلا بازیچه نبود دار هستی	همه حق است در بازار هستی



بود آن بنده فیروز و موفق	نجوید اندرین بازار جز حق
دلا از دام و بند خودپرستی	زستی همچو مرغ بی پرستی
چرا نخورده‌ای در لای و در گل	در این لای و کلت بر کوه چه حاصل
دلا عالم همه الله نور است	بیاید آنکه دائم در حضور است
ترا تا آینه زنگار باشد	حجاب دیدن دلار باشد
دلا تو مرغ باغ کبریائی	یگانه محرم سر خدائی
بند سر را بجاک آتاش	که سر بر آوری از آتاش
دلا مردان ره بودند آگاه	زبان هر یکی اتی مع الله
شب ایشان به از صد روز روشن	دل ایشان به از صد باغ و گلشن
دلا شب را مده سیوده از دست	که در دیخور شب آبجیات است
چه قرآن آمده در لیلۃ القدر	ز قدرش می‌کشاید مر ترا صدر
بود آن لیلید پر قدر و پر اجر	سلام ہی حتی مطلع فجر

دلا شب کاروان عشق با یار  
 بخلوت رازها دارند بسیار  
 عروج اندر شب است و گوش دل ده  
 به سجان الذی اسری بعده  
 دلا شب بود کز ختم رسولان  
 محمد صاحب قرآن فرقان  
 خبر آورده آن استاد عارف  
 که علم الحکمة متن المعارف  
 دلا شب بود کان پیر یکانه  
 به الهامی ربودت جاودانه  
 در آن رویای شیرین سحرگاه  
 که التوحید تسی سوی الله  
 دلا در عاشقی ستوار می‌باش  
 چو مردان خدا بیدار می‌باش  
 که سالک را ممالک بشمار است  
 بلی این راه راه کردگار است  
 دلا از دژه تا شمس و مجره  
 باسکال خود باشند در ره  
 همه اندر صراط مستقیم اند  
 دلا باشد کمال کل اشیا  
 چرا اندر حسیض قیل و قالی  
 اگر تو طالب اوج کمالی

دلا بید دهن را بته داری  
که سالک را دهن بته بید  
بشده دیدم در رهگذری  
بگفتم از چه سر در زیر داری

بشت

سراسر صنع دلام بشت است  
شنیدی سبق رحمت بر غضب را  
که این رحمت نباشد زائد ذات  
ز ذاتی کوست عین رحمت ایدوست  
بداند آنکه او مرد دلیل است  
اگر دانی تو جعل بالعرض را

دلا بید تبت را خسته داری  
تن خسته دل بگشته بید  
سرافکنده ستاده در کناری  
بگفتا ای حسن از شرمساری

بشت است آنچه زان نیکو سرشت است  
ندانستی یکی حرف عجب را  
که ذاتش عین رحمت هست بالذات  
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست  
جهنم عارض و بخت اصل است  
توانی نیک دیابی غرض را

ز دنیای پلید ماست دوزخ  
جهنم را نه نامی و نمودی  
ز حال خویش با فرزندت ای باب  
بسری کآیت سبج المثانی است  
حسن تا شد فهای ذات پاکش

ج ۲

طره شب

فشار مرک و کور و بنج برنج  
اگر بد در جهان از ما نبود  
دین باب از خدا و خویش دریاب  
بسی راز نهنان آسمانی است  
به از کسیرت احمر گشت خاکش

ق ۱۳۸۸

طره شب باز نمودار شد  
باز ز خود در تب و تا بم همی  
کوشه ابروی شب دل ربا  
وقت مناجات و حضور آمده  
چهره شب باز جهان را گرفت

عاشق چچاره گرفتار شد  
سوخته دل دیده پر آجم همی  
میکند از دور اشارت با  
گاه ملاقات و سرور آمده  
دل ز کفم باز امان را گرفت

دعوت رفر است براز و نیاز	چشمک استاره یکایک بناز
سر بحضورش بود اندر سجود	آنچه که پوشیده لباس وجود
نیت مکر نور نگارم همه	نیت مکر جلوه یارم همه
در طلب زاد سرانجام باش	ایدل دنیا زده آرام باش
دور ز شیطان بد اندیش باش	بر سر پچارگی خویش باش
بنگیش میکن و خرنند باش	بنده بیدار خداوند باش
میدهدت روز و شبت بندگیت	همچو مه و مهر فرزند گیت
حکم خدا را نبود پیش و کم	راه خدا را نبود پیچ و خم
با همه دل محرم و هدم کنی	حرف و خور و خواب اگر کم کنی
یا که خود آینه ذات است دل	منظر اما و صفات است دل
جام جم است و همه در اوست جمع	بزم جهانرا دل داناست شمع
ماهی مقصود بشت آوری	کر دل بگشته بدت آوری

پند چو نقد حسنت نوش کن      هر چه که نه پیاست فراموش کن

دانش

کیست مرد ستوده بخرد      آنکه جانی فزاید و برهد  
جان فزاید ز دانش و فرسنگ      مرد دانش رهیده از آرنک  
جاودانست و کاروانست او      برتر از هر چه گویم آنست او  
دانش آمد به آسمان هنر      همچو خورشید و جزویش اختر  
پیکرت زنده ز آب و ز نان باشد      علم آب حیات جان باشد  
چو حسن زاده رسکار شوی      کرد این راه استوار شوی

در شب ۲۸ رجب ۱۳۸۷ هـ ق لید مبعث پیغمبر خاتم صلی الله علیه وآله وسلم که در تبستر در جوار مزار

شیخ عارف محمود شبستری صاحب گلشن راز و پیرش حضرت شیخ بهالدین یعقوب

که از نسل پاک جناب مالک اشتر و قبرش قبله قبر صاحب گلشن است

بسر بردم بسرودم

شب عید است ای شیخ شبستر	چه عیدی مبعث یکتا پیمبر
در آمد از رجب خود لید کز	ز هجرت سال آمد تا به عشق
یکی مهمانت آمد از ره دور	نه موسایی ولی در وادی طور
یکی از مخلصان آنجناب است	چو ذره در حضور آفتاب است
حسن نام و حسن زاده بشرت	ز شهر خویش آمد تا بشرت
بشر خویش باشد شہریاری	که دارد در حضورت افتخاری
اگر خود پادشاه روم و چین است	در این درکه که آمد خوشه چین است
ز آمل آمده سوی شبستر	برای شیخ و پیرش پور اختر

چه پیری خود ز نسل پاک مالک  
 که بد یار علی اندر مهالک  
 بشان خویش ای پیر خجسته  
 نظر فرما بدین مهمان خسته  
 همی دارد ز حق امیدواری  
 در این شب گیرد عیدی از تو باری  
 تو صاحبخانه و من میمانم  
 تو خود دانی و من چیزی ندانم  
 سعادت با تو ای شیخ زمانه  
 همی همراه باشد جاودانه  
 ترا ای یوسف ثانی محبوب  
 بدی پیری بهاءالدین یعقوب  
 که از انفس پاکش شاد گشتی  
 ز دیو نفس دون آزاد گشتی  
 چو جانت با حقایق گشت دمساز  
 سرتاسر همه راز است و گلشن  
 که سرتاسر همه راز است و گلشن  
 اگر آنست سبک لفظ و معنی  
 معنی و لفظ و معنی  
 دین درگاه خاموشی صوابست  
 که نظم و نثر ما نقشی بر آبت  
 ز اشعارم بود بسیار روشن  
 که باشد خار و خانگی به گلشن  
 که باشد خار و خانگی به گلشن



غرض ای عارف فرد یگانه  
مگر تا لطف آن یعقوب و یوسف  
مگر تا یابی در این تشرف  
مگر تا اندرین فرخنده محضر  
چه خوش از لطف خاص کردگاری

چو کودک آورم هر دم بهانه  
راند سینه‌ام را از تملّف  
ز شیخ و پیر او دست تصرف  
سانم توشه‌ای از پور اشتر  
به امیدش رسد امیدواری

در ۱۳۴۶/۱۱/۱۵ ه. ش به محضر استاد بزرگوارم آیت الله آقا سید محمد حسن الهی که شنیدم در تبریز

مریض شده است نامه ای ارسال داشتم که این ابیات قسمتی از آن است

سلام	الله	ما	کَرَّ	اللیالی	علی	من	لا	یعنّ	بیالی
سلام	ای	مهر	برج	مهربانی	سلام	ای	خضر	راه	آسمانی
الهی	هی	الاسباب	حتی		از	ورا	من	الیه	قلب یسعی
دلی	دارم	بھی	از	شوق لبریز	برای	شهر	سگر ریز		تبریز
لان	من	به	یشفی	غرامی	قد	اخبار	بها		دارالمقام
زبان	من	زبون	و	خامه ام خام	چکویم	در	مقام	آن	دلارام
فیا	رب	اشرحن	نطقی	و صدری	لعلی	انطق	فی	وصف	بدری
شنیدم	باز	آن	پیر	زمانه	شده	تسکیر	از	تیر	زمانه
نعم	للدهر	من	رب	المنون	فنون	فی	فنون	فی	فنون
آلی	دور	بادا	از	دوایی	جناب	اوستاد	من		آلی

وقاه الله من شر اللّوائب	سقاہ اللہ من خیر المثارب
برای صحت آن قدوه خاص	قراۃ می کنم الحمد و اخلاص
تصدق میدہم بہر شغائش	بود جان حسن زاده فدائش
و یا اساذنا عطاء علینا	فانّ العمر قد ضاع لدنیا
اگر چه سال اندر اربعینم	ولی عقل ہیولای خمینم
صرفا الوقت فی قیل و قال	اجنبا النفس عن کل سوال
کسی با جیب و ظلم کار بودی	گهی شکل عروسم یار بودی
گهی ببح محیب بود دستم	گهی ذات اخلق را کار بستم
ز نخل مستوی قدم دو تا شد	کہ باید حامل جیب عصا شد
بہ شرح کامل زنج بہادر	بسی سر برده ام پنخواب و پنخور
دی کو با خدائش نیست مانوس	بپند سرنگون چون نخل معکوس
در این دو روزه کیتی مرد عاقل	کجا دل می نند بر جیب و بر نخل

غرض ای اوستاد مهربانم	فقاده آتشی در جسم و جانم
بسی از خویشتن تشویش دارم	که میدانم چه‌ها در پیش دارم
میخا دم صباحی یا مسائی	نا در حق درویشان دعائی
لعل ربتا من بعد ذلک	یرینا ما ییحیی من ممالک
ترا حشر است با استاد ماضی	جناب حجت الاسلام قاضی
سفاک الله من کأس الکرام	ایه بلغن عنی سلامی
مگر تا آن طیب عیوی دم	رهند مر مرا از هم و از غم
فیا من نال ادراک حضوره	و یا من ادک اشراق نوره
از این پچاره میفرمای یادی	اخذت الاجر من رب العباد
و لما جاءنا الستاذ فی قم	حما الله من کل التصادم
شربنا الراح من کأس دائق	لها سکر الی یوم التلاقی
خداحافظ بده دست مبارک	یوسم ای مرا تلج تبارک

که از شرم چنین پیوسته کردد وجود نازنینت خسته کردد  
 بخوانم رقیه جفّ القلم را پوشانم سر برّ العلم را  
 خدیوا مر حسن را نیست چاره مگر باشد دعاگویت بهاره  
 همی خواهد ز لطف لایزالی شغای عاجل سرکار عالی

در نکویش نفس بصفت تعریب

من کردد نفسه پیرویا فلیقعن فی الدوزخ جثیا  
 من افکند بدتها زمامه فنا له انخوشی و السلامه  
 لأنها یحیة لدغاء إن بگزدد فعمک فناء  
 من کان ذا درایة و هوش شتها بالاستر له محموش  
 فالتقرب منها گلد و گاز و احرف فی رکوبها داز  
 لا یوجد فی العالم الکبیر مانندا من رهن شیر

ان جاوزت عن حدنا بمونی  
 رب نیت بک من هوا  
 فاتها آتارة بالسوء  
 بدخت من لا یترس اذا  
 فی عجب من هذه المرادم  
 واحسن یا ایها الهادم

### حسن و مجنون

یکی پرسید از پچاره مجنون  
 شب میلِت فزوتر هست یا روز  
 که از عشق لیلی گشته دل خون  
 بکفتا گر چه روز است روشن  
 ولیکن با شرم میل است خیلی  
 همه عالم حسن را همچو لیلی است  
 که لیل است و بود همنام لیلی  
 همه رسم نگار نازنیش  
 که لیلی آفرینش در تجلی است  
 همه رسم تا پانچ و دلاند  
 همه همنام لیلی آفرینش  
 همه در دلبری حد کالند

همه آینه ایزد نمایند	همه افشته حسن و بهایند
حکایت می نماید از جالش	نخارستان عالم با جلالش
جمیل است و جمال او چنین است	چو حسن ذات خود حسن آفرین است
ولیکن قوت نظم بخت است	بسر من بسی راز نهفته است
بعقل خویش خنیده بودی	اگر مجنون حسن را دیده بودی

انتاج قیاس

یا رأی اعدادش بود اصل و اساس	آیا به تولید است انتاج قیاس
لزوم نه مجرد توافقت	یا جریان عادت خدائیت
اعداد حقت و نه آن و اینست	قولی که گفتار محققین است

بعد از حصول جمله معدّات  
 چه جری عادت خطا شدیدست  
 قولیت شیخ کرده نقل و تقدش  
 نتیجه صورت مقدمات  
 شیخ اجل فرمود بی اساسست  
 آری مقدمات در شکل قیاس  
 در نزد صدرا نظری مقبولست  
 یا قوت علم به مطلوبست در  
 در نزد ناظم رأی شیخ و صدرا  
 هم رأی آن هم رأی این تامست  
 با منطقی از صاحب شفا گو  
 از عالم قدسی بود افاضات  
 علت اعدادی کجا تولیدست  
 صاحب اسفار فروده عقدش  
 چون خانه کز چوب و دگر آلاتست  
 زیرا نتیجه لازم قیاس است  
 علل مادیش بود بی التباس  
 کز اتحاد عاقل و معقولست  
 علم مقدماتش ای صاحب نظر  
 هر یک بود بی شبه صدر آرا  
 جز اینکه هر یک را دگر مقامت  
 در حکمت از صدرای ذوالها گو



ور نه از جلوه معشوق ترا کو اثری  
جانت از نور و ضیایست چو شمس و قمری  
که ابوالهول خلائق شدی از انس و پری  
ور نه یک جانوری نیست چو تو جانوری  
کبریایی دهد اندر صغری و کبری  
این دو روز است چو دیروز و پری  
نفس کل مادری و عقل کل او را پدري  
درس عشق و ادب آموزی و علم و هنری  
آدم او را ثمر است و چه گرامی ثمری  
جز خدا نیست دین کشور هستی دگری  
همه از اشک بصر بوده و آه سحری

جلوه‌گاه ملکوتست دلت پنخبری  
ار خداجوی و خداخوی شدی بی‌نگ و ریب  
علم رسمیت حجابت شده زین مایه کبر  
آدمی گر ادب آموز و ابد اندوزی  
ایدل آن علم لدنیت که از لطف خدا  
به رضا باش که رضوان بهشت است رضا  
کسیت مانند تو فرزند کریم الابون  
وقت آنست که در مدرسه عشق و ادب  
یک درختت نظام ازلی و ابدی  
ذات یکتای وجودت و شون صدی  
به حسن آنچه که دادند ندانند مگر

# رباعیات



حق است و حقیقت است و بازی نبود

جای سقط و زبان دازی نبود

این خلقت دل‌با مجازی نبود

خاموش نشین و حرف یهوده مزن

منقون جمال روی چون توام

آما من دل بانته مجنون توام

من مات قد و قامت موزون توام

حاشا که بگویمت تو لیلای منی

خوبان همه یک پرتو خوی تو نگارا

دارند هوای سر کوی تو نگارا

مینو است یکی سایه روی تو نگارا

افزشته و خورشید و مه و نجم تو یکسر

۵۶/۴/۸

یک زخم وی از هزار مرهم خوشتر

در فاتحش درهم و برهم خوشتر

ایدل غم دوست از دو عالم خوشتر

چون خاتمت امر به آشتی است

این دار وجود را نهایت نبود  
خود غایت او نیست مگر علت او

این صنع عجب بدون غایت نبود  
جز این سخن از روی درایت نبود

آرام حسن که راه بس دشوار است  
گویم بمثل خسی کند سیر محیط

بس کردنها که در ره رهوار است  
گامی است ز کار دل که با دلداری است

گفتم که مگر دست دهد بیداری  
بیداری و دیداری ما بود هوس

وانگاه رسم بدولت دیداری  
افتاد تن از کار و نکردم کاری

صبح جمعه ۴۹/۲/۴

ای یک ده و دو که جمله روحید همه  
افتاده بقلزم فایم و شما

از صبح ازل مست صبوحید همه  
بر کشتی کائنات نوحید همه

آزرا که خداوند بفرمود نکرد

دانی که چرا نشد خدا بود نکرد

دل پر زهوس بود و یکی سود نکرد

باید که ز ما نام و نشانی نه بود

غافل که بود مقام در ترک مقام

پس ما چه کیم اولئک کالانعام

عمری گذرانده ایم در دک مقام

نی دک مقام حاصل آمد نی ترک

ما دقتری از غیب و شهودیم همه

افسوس که در جهل غنودیم همه

ما جدولی از بحر وجودیم همه

ما مظهر واجب الوجودیم همه

تا صاحب رتبه رضایی ایدل

خوش باش بسنگر خدایی ایدل

تا مست ز صهبای ولایی ایدل

تا بهم مصحف و دعایی ایدل

گر بلبل شوریده بستان توام

گریان تو نالان تو خوانان توام

گر شمع فروزان شبستان توام

گر شیر خروشان نستان توام

در خلوت شب بزم مناجات خوش است

در بارکه قاضی حاجات خوش است

در ظلمت شب سیر سماوات خوش است

اندر دل شب ز دل برآوردن آه

شب ششم رمضان ۱۳۹۴

از هر دو جهان گذر که بید گذری

از رهنر جان گذر که بید گذری

از سود و زیان گذر که بید گذری

خود را چه کنی که رهنر تست خودیت

شب شنبه ۴۹/۳/۳۰

آنگاه یکی همت و دیگر طلب است

ور نه براد دل رسیدن عجب است

سرمایه راهرو حضور و ادب است

ناچار بود رهرو ازین چار اصول

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا مرد سحرگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است

دیدى حسنا ز خویش آگاه نئی

دردت ز تو آنچه ز اندک و بسیار است



کاری نرسیدیم و زمین گیر شدیم  
در سلسله جبل بزنجیر شدیم

از آمد و رفت روز و شب پیر شدیم  
یک عمر پی دس دودین این بود

چون ماه ز آفتاب پرتو گیرد  
پرواز کنان جانب مینو گیرد

در فکر شبانه روح نیرو گیرد  
در فکر نشین که مرغ وحشی دلت

در گوشه خلوت آرمیدن چه خوش است  
سیر و جهان کردن و دیدن چه خوش است

از مردم دیو و دد بریدن چه خوش است  
بی دیدن چشم و راه پیمودن پا

صبح دوشنبه ۴۹/۴/۱۸

از سر بنهد هر آنچه در سر دارد  
سودش نهد که نفس کافر دارد

هر کس که هوای کوی دلبر دارد  
ور نه بنزار چله ار بنشیند

آخر به حریم دل نکردهی گذری

بز اینکه در افواه خلایق سمری

آخر حسنا ز خود نکردهی سفری

آخر ز درخت خود نبردی ثمری

از هر چه که میشود حجاب التوبه

التوبه چو از چنگ و رباب التوبه

از هر چه که هست بی حساب التوبه

حتی ز نماز و روزه بی قربت

راحت همه رنج و نوشها نیشم باد

گر یک سره ماسوای تو خویشم باد

بز مهر توام اگر دگر کیشم باد

بز سایه لطف تو مبادا به سرم

ما را بدت دراز دستی نبود

مستی بود این و باز مستی نبود

ای آنکه بجز تو نام هستی نبود

سر مست ز جام باده مهر توایم

دل را چکنم تا چو تو دلبر دارم  
در سایه خود هزار کوثر دارم

دلبر که تویی ز جز تو دل بردارم  
ار شاخه‌ای از طوبی عشق تو شوم

از بوالهوسی کنار می‌باید کرد  
تن را بنفدای یار می‌باید کرد

در خلوت شب شکار می‌باید کرد  
دل را به حریم یار می‌باید برد

گفتا که بود لوح معانی و صور  
گفتا که در آن لوح بخوبی بنگر

گفتم چه بود معنی دل ای دلبر  
گفتم که هوس دیدن روی تو مراست

گفتم که مگر دست دهد دیدن روت  
یعنی که ز کوی تو رسیدیم بکوت

گفتم که مگر شود بیایم بکوت  
دیدیم که جز سوی و روی تو نیست

آخر حنا کشت ترا حاصل کو      هشار اگر تویی یکی غافل کو  
دل داده به عاجل آشنانی که مپرس      پس ساز سرای ابد آجل کو

با یار به خلوتی بگفتم      کای پرتوی از تو مهر خاور  
حاجت به اشارتیت ما را      گفتا لب خشک و دیده تر

زهار دلا ز نفس رهن      کو اهرمن است نی برهن  
با خلق خدای مهربان باش      دشنام مده ولو بدشمن

گر چه همه از تویم مشق ایدوست      مایم مقید و تو مطلق ایدوست  
اطلاق حقیقت است و تقیید نمود      این نکته مرا هست محقق ایدوست

آنی که تویی ما به وصالش نرسیم

آنی که تویی ما به خیالش نرسیم

آنی که تویی ما به کمالش نرسیم

آنی که تویی ما به مثالش نرسیم

بصحرای نعمت کاشانه دارم

چو بلبل ناله مستانه دارم

ز هجرانت دل دیوانه دارم

به امید وصال ای گل من

در بارکه قدس نه غیب است و نه شهود

ببینی که یکی هست و دگرها نمود

در کارکه انس نه تار است و نه پود

گر بگذری از کثرت اوام و قیود

حب و طعم ز مهر و آمین نست

آن شیر آب و خاک شیرین نست

خاک و طعم بستر و بالین نست

شیری که مرا بیه عیش است زمام

راهی بجز این نیست خدایت گواه  
لا حول و لا قوه الا بالله

دلداده عشقم و زرفتم سیراه  
در هر چه نظر کنم بنینم بجز عشق

بجز نفس پلید دشمنی نیست ترا  
بگذشت و دگر آمدنی نیست ترا

هشدار که بجز تو رهزنی نیست ترا  
این دم که در آنی به غنیمت میدار

بی جاه و مقام زندگانی چه خوش است  
آنکه بجهان جاودانی چه خوش است

با خلق خدای مهربانی چه خوش است  
تقوای در این سرای فانی چه خوش است

از اهرمان سخت گریزان بودن  
هم از بگی همیشه پنهان بودن

باید حسا بنده یزدان بودن  
چاره نبود ز زیستن با مردم

شنبه ۱۰/۱۲/۱۳۴۷ ه.ش در مرق کاشان زیارت بابا افضل رضوان الله تعالی علیه تشریف یافتم

در کوی مرق آیت یزدان دیدم  
از تربت پاک خواجه بابا افضل  
در کوی مرق روضه رضوان دیدم  
از فضل خدا فیض فراوان دیدم

# ترجمہ بندی





حضرت علامه حسن زاده آملی  
بر مزار ابوی گرامیشان مرحوم عبدالله حسن زاده  
سه شنبه ۱۳۸۳/۵/۶ برابر با ۹ جمادی الثانی ۱۴۲۵ امامزاده ابراهیم آمل



مش	جوزا	کمر	بست	چنانک	کمر	او	بده	مگر	تاری
شیر	از	میش	ستان	گشت	بمحو	بر	آب	حوت	مرداری
زهره	از	صبح	زهره	یسردی	راح	از	نیزهای	سیاری	
دست	عوا	بسته	شلاق		یا	چو	حوا	بدست	او ماری
ارثنی	برگرفت	جاری			چو بدستی	بدست	تقاری		
عین	ثورش	بفن	جاسوسی		در	کسین	همه	به	عیاری
همه	چالگری	و	چالگی		همه	خوزیز	روز	پیکاری	
همه	با	نظم	خاصی	و	ترتیبی	همه	در	حد	خاص و معیاری
همه	صف	بسته	و	کمر	بسته	همه	در	حالت	خبرداری
متحد	رو	بجانب	واحد		متفق	هر	یکی	پی	کاری
من	درویش	ره	نشین	گدا	بظاره	ساده	سیاری		
تا	که	شد	دیدگانم	از	دیدن	دیده	نامید	سیاری	

کفتم	ای	پاک	آفریننده
دل	ندارد	هر آنکه	این درگاه
دست	ما	گیر و	وارهن ما را
دلم	آمد	به	اضطراب آدم
آشنائی	که	زن	بدرد محاض
اشک	از	دیدگان	من کوبی
عشق	دستم	گرفت	در آنحال
گفت	کای	نو	رسیده فرزندم
همه	یار	است	و نیست غیر از یار
پس	از	آن	رو بسوی خانه شدم
همچو	مرغ	گرنه	و تشنه
هست	شاهی	ترا	سزاواری
شب	ندارد	حضور	و بیداری
از	کران	جانی	و بسکاری
من	چه	کویم	چگونه پذیری
گاه	شون	کناد	و که زاری
آب	از	ناودان	شده جاری
همچو	مادر	بداد	دلداری
وی	ز	اخلاق	ناروا عاری
واحدی	جلوه	کرد	و شد بسیار
بمصلائی	نخود	روانه	شدم
پی	تحصیل	آب	و دانه شدم

د حضور یگانہ معشوقم	عاشقانہ سر دو گانہ شدم
گاہ اندر رکوع و گاہ سجود	از سر شوق عاشقانہ شدم
آتش عشق آسرخانم کرد	سر و پا آتش و زبانہ شدم
باز در التهاب آمد دل	بچو کودک پی بہانہ شدم
کاش در آن زمان بی تابی	واصل ملک جاودانہ شدم
وجد آمد چنانکہ پنداری	مست چنگ و می و چخانہ شدم
بند بگستہ وز قفس رستہ	پر زنان سوی آشیانہ شدم
سورہ انبیا بہ پیش آمد	غرق نورش در آسماںہ شدم
پرتوی از جمال جانانرا	من بی پا و سر نشانہ شدم
رو بہ اقلیم عشق آوردم	وز ہمہ روی بر کرانہ شدم
چون سلطان عشق رو کردم	مترجم بہ این ترانہ شدم
ہمہ یار است و نیست غیر از یار	واحدی جلوہ کرد و شد بسیار

تا سپید و سیاه پیدا شد	پس دم گرگ آشکارا شد
مرده‌ها دسته دسته احیا شد	از نسیم صبای عیسی دم
رتخیز بزرگ برپا شد	یا بصورش دید اسرافیل
همه اشجار باغ و صحرا شد	از نهیش بلرزه از یکسو
کایت زلزلت هویدا شد	کاذبان حال بوالعجب گفتی
پر ز آواز و پر ز غوغا شد	سوی دیگر هم از طیور و وحوش
همچو والشمس و ضحیما شد	الوحوش حشرت تکویر
کز فصول اذان دل از جا شد	دو مؤذن اذان می‌گفتند
وین بصرن و سرای خوانا شد	آن بیالای مآذنه گویا
بهر اعلام خلق بالا شد	آن به تکبیر گفتن و تهلیل
با طیور دگر هم آوا شد	وین به سبوح گفتن و قدوس
نی خروش از خروس تنها شد	نی مؤذن فقط بذرکش بود

غلفه	در	عوامل	امکان	از	سر عقل	تا	هولا	شد
هر	یکی	از	کمال	توحیدش	با	زبان	فصح	گویا
همه	یار	است	و	نیت	غیر	از	یار	بسیار
پس	شده	رایت	ظفر	پیدا	از	طلوع	طلایه	یضا
رایتی	نوع	لاله	حمرا	رایتی	جنس	لؤلؤ	لا	لا
چون	دم	گرگ	گشت	نامرئی	بعد	چندی	ز	مطر
سر	برون	کرد	از	کنام	آتشین	آهوی	فک	پیا
طلعت	حور	را	یکی	مطر	آیت	نور	را	یکی
ید	یضای	هور	تا	بگرفت	پرده	تیره	از	رخ
آشکارا	قیام	بنموده		یوم	تبلی	السراير	اشیا	
ما	تراه	بهذه	النشأة	فمؤ	خلّ	داره	الاخری	

دلبریها نمود از یک سو	دامن	ارغوانی	صحرا
کردن افراشت هم از سوی دگر	قامت	زعفرانی	کوه
دست داود باد پوشانید	زره	سیم خام	بر دیا
کل ما لایری و ما یبصر	فیه	آیات ربّه	الکبری
هر یکی منظر است اسمی را	از	اسامی علم	الاسما
همه مشتق از یکی مصدر	همچو	از قول قائل و قالا	
همه در حکم ذوالمنن تسلیم	همه	در کار خویشتن	کوشا
همه عاشق به ذات یکدیگر	آن	یکی وامق و دگر عذرا	
همه در آستان کعبه عشق	گرم	سجان ربّی	الاعلی
هر یکی در مقام خود ناطق	که	ایا بندگان خاص خدا	
همه یار است و نیست غیر از یار	واحدی	جلوه کرد و شد	بسیار

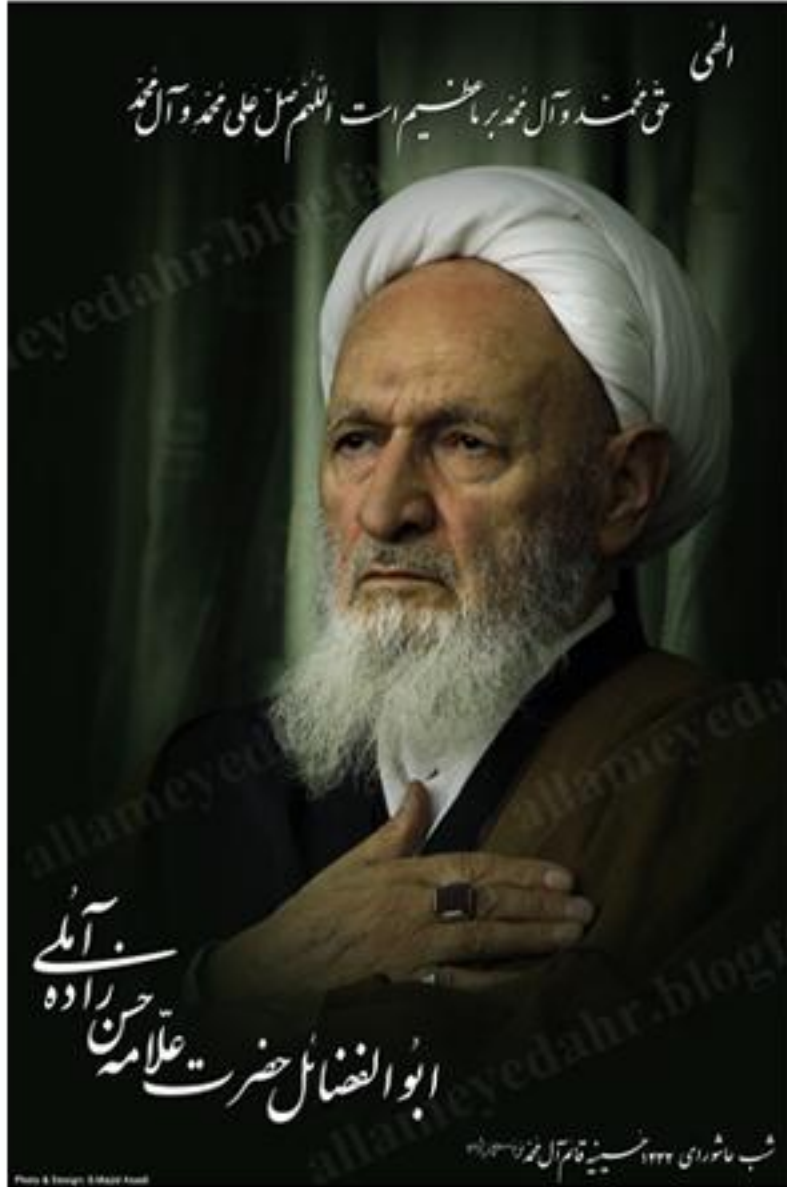


سالیانی	مجاز	می‌کستم	ترتیبی	دراز	می‌کستم
رو بقبله	دولا و راست	شدن	نام	او را ناز	می‌کستم
موی عاریتی	اقرع	را	جد	زلف ایاز	می‌کستم
کرم در قیل و قال	دنیا را		عالم	سرفراز	می‌کستم
مردک از شام	و کوفه	می‌آمد	نش	اهل حجاز	می‌کستم
آنکه را سجه بود	و دستاری		زاهد	اهل راز	می‌کستم
وانکه را رطب و یابی	کفتی		با ولی هم	طراز	می‌کستم
عکسبوتی	گس نموده	شکار	همسر	جره باز	می‌کستم
نام دانش به	مستکی الفاظ		با چه کبر و چه	ناز	می‌کستم
تا رسیدم بمطرب	و ساقی		با چه وجد و چه	ساز	می‌کستم
حدمه که گشت	معلوم		سالیانی	مجاز	می‌کستم
بعد از آن در دل	سحرگهان		با چه سوز و گداز		می‌کستم

واحدی جلوه کرد و شد بسیار	همه یار است و نیت غیر از یار
بهد در حریم خود بارت	زنک دل را زدای تا یارت
حاجبی نیست غیر زنگارت	بخدای علیم بی‌همتا
کرد در دام خود گرفتارت	خواهش کوزه‌کون نفسانی
رفت دینداریت به دینارت	شد خداینیت ز خودبینی
تا چه خواهد که بود اسرارت	تو بهشت و جهنم خویشی
نی به نقش و نگار پندارت	من به یارم شناختم یارم
تا که یارت شود خریدارت	حنا با مراقبت سر کن
نرسانی بخلق آزارت	اندرین یک دو روزه دنیا
گرم داری بنخوش بازارت	وای بر تو اگر که می‌خواهی
گر بزارت کشد بر دارت	سر تسلیم بایت بودن

گر چه بسیار تو بود اندک  
ز اندکت میدهند بیارت  
بضرورت سخن همی باید  
ور نه بینی زبان گفتارت  
منطق قدس وحی قرآنی  
گر ز خواب کناد بیدارت  
هم دلت یابد و هم زبان گوید  
بی ز چون و چرا و انکارت  
همه یار است و نیست غیر از یار  
واحدی جلوه کرد و شد بسیار

# سندنامه فرزندان



اول	نامه	نام	یزدانا	به	تبرک	شده	است	عنوان		
همه	در	حمد	و مدح	او	کویا	ز	جاد	و نبات	و حیوانا	
نمود	جز	شون	نور	خدای	کثرت	ماسوی	زهی	شانا		
همه	اعیان	عین	اطوارش	در	همه	عین	متن	اعیانا		
حکم	او	محض	حق	و صرف	صواب	قول	او	حجت	است	و برهانا
بترزوی	دانش	و داد	است	حق	و	مینران	بوزن	مینرانا		
همه	سویست	روی	رخشانش	همه	جا	نور	او	درخشانا		
ماه	و	مهرند	و آسمان	و زمین	از	فروغ	رخش	فروزانا		
نیست	جز	نامه‌های	نیکویش	خواه	الله	و	خواه	رحمانا		
حی	و	قیوم	و خالق	و رازق	مؤمن	است	و سلام	و دیانا		
قادر	و	عالم	و سمیع	و بصیر	ناظر	و ناصر	است	و غفرانا		

واهب و معطی فقیرانست	مؤمن و معقل پریشانا
غافر و ساتر است و فاطر کل	کاسر و جابر است و حنّانا
بسکند دل که جا کند در او	آتش اشکستن اینش جبرانا
یکصد و چهارده ز اسمایش	عدد سوره‌های قرآنا
همه را باز یاب در قرآن	هر کیکی را هزار چندان
آنچه قرآن بگفت برهانت	و آنچه برهان بگفت عرفانا
حیث قرآنش سفره یزدان	ما بر این سفره ایم ممانا
در دو عالم بذات حق سوکند	مثل این سفره نیست خوانا
هر یک از ما بقدر خویش خورد	روزی جان خویش از آنا
هر چه از آن خوری نگردی سیر	بلکه میلست رسد به غلیانا
اشتهایی که طعمات سازی	ما سوی الله را بیک آنا
کلمات وجودی نوریش	ننیزد نفاذ و پیمان

نور حق است در فرا راهت	بهر تمیز توست فرقانا
مر وعای علوم انسانی	بیکرانت و حد و سامانا
لوحش الله ز صنع سبحانی	عقل ماتت و نفس حیرانا
صورتی میدهد به ماء همین	کون جامع شود در اکوانا
خواهی از وصف حال خویشنت	شرح اسالی و سلامانا
سلم معرفت بود قرآن	یک یک آیش بود پلکانا
تو ازین پله رسی تا عرش	بلکه ما فوق عرش رحمانا
تا بجدی که قلب را یابی	عین قرآن کتاب تیبانا
بکزاف این سخن میگویم	که به حجت مرا است اذغانا
وسعت سیر تو است در خانات	که به دالان و گه به ایوانا
نفحت سیر تو است در جانت	که به برجیس و گه به کیوانا
از در سیر انفس و آفاق	بو که کردی ز اهل دیوانا



همتی و سفر بکن از خود      تا به بینی مقام انسانا  
 به یقین اسم اعظم است یقین      اینخوش آنکوست اهل ایتانا  
 بمقامی کسی ز شک نرسد      اندر آن نیست وجه امکانا  
 به یقین بی یقین نخواهد شد      آخر الامر مرد میدانا  
 همه اسمایش اسم اعظم اوست      هر یکی را علو و سلطانا  
 یک یک را لسان مفتاحی      بهر فتح علوم وی دانانا  
 همه ابواب رحمتش باز است      نبود حاجبی و دربانا  
 به مثل همتی است دریایی      قطره‌ای ازوست بحر عانانا  
 ما سوی هر یکی از آن دیا      جدولی هست خرد و کلانانا  
 هر کس از جدول وجودی خود      بهره‌مند است انس یا جانانا  
 از ره لطف خویش فرموده است      خلقت عقل و نفس و شیطانانا  
 حکمتش حکم کرد کاین سه بود      بهر تکلیف قابل آنا

بو که سیمغ نفس از تفسش	پر زند تا بسوی رضوانا
جان باشد اسیر سخن تمش	بمحو یوسف بچاه کنعانا
حیف یوسف بچاه و زندانش	داد از حیلدهای اخوانا
سخن رنگ تعلق جانست	که نشد از تعلق عریانا
یا که تن صییه است یعنی ڈ	نفس در حفظ اوست ڈبانا
تا دین ڈ ز راههای قوی	بکاش رسد کماکانا
یا فراتر از سخن و ڈ آمد	بدن انسان که هست با جانا
آری این تن تجتم روح است	نکته‌ها هست تیر و برآنا
چو تویی یک هیوت ممد	ظاھرت فرش و عرش بطنانا
چیت دنیا برای اہل الله	به خداوندگار زندانا
صلوات و سلام حق هر دم	به نبی و به آل ایشانا
ستر یس و رمز طاهای	شد اشارت بدان عزیزانا

سمت عصمت و امامت را	حق بدیشان بکرد احسانا
رقت و منصب امامت را	نهی بر عبید اوثانا
گفت پیغمبر است از آلم	هر تقی و نقی فمن کانا
صدق پیش آر در ره دینت	آنچه را داده است فرمانا
دانش آب حیات جان باشد	تن حیاتش از آب و از نانا
زنده گردد روانت از دانش	چو زمین زنده ز آب بارانا
نور دانش خوراک انسانست	جز از آنست از آن حیوانا
چه غذا جنس مغذی باید	بموازین شرع و برئانا
مرض جهل را نه بتوان کرد	جز بداروی علم درمانا
غول را از کنی حکمت القا	مشت آورده‌ای به سندانا
دهن اوست هرزه و یاه	سخن اوست گذنا مانا
باز زخم زبان او کوی	نشر و سوزن است و سوزانا

آشنا	ار	به	اصطلاحات	نام	نایش	دیو	دیوانا
دوزخی	آنچه	زاید	از	ذاتش	بگی	آتش	است سوزان
هست	حیوان	به	رتبه	برتر	ازو	لایق	مر لگام و پالانا
خواه	میداند	اصطلاحاتی	خواه	مکتب	نید	و	ملانا
یکدو	روزی	سوار	پندارست	که	در	آید	بھی به جولانا
بعد	از آن	دد	حسرتست	و	فراق	آه	و افسوس و داد و افغانا
دیو	و	دد	در	لباس	آدمی	اند	نه کیکی نه دو فراوانا
با	فرومایگان	بسر	بردن	بمچو	در	بطن	ام غیلانا
بخرد	آنکس	بود	که	در	گیتی	باشد	از دیو و دد گیرانانا
ایل	دنیا	همیشه	در	جگند	این	ستیزد	چو گرگ با آنا
این	چو	کفتار	مینزد	چخال	آن	چو	سگ میگذرد بدانان
این	شود	حله‌ور	بسان	پلنگ	و	آن	بغرد چو شیر غرانا

داد	از	مردمان	نادانا	جنگشان	از برای سنگ و گلت
مانده	سنگ	و گل	بیابانا	آخر	الامر بگذرند همه
یادگار	عبید		زاکانا	دو سه	ییتی ز موش و کربه شنو
لشکر	کربه	از	کهمستانا	لشکر	موشها ز راه کویر
هر	طرف	رستمانه	بخانا	جنگ	مغلوبه شد در آن وادی
که	نناید	حساب	آسانا	آنقدر	موش و کربه کشته شدند
دیو	و گول	را شده	گروگانا	دین	و دانش بهر کجا دیدم
به	روی	خشتهای	ایرانا	بهر	دنیا نوشته اند یهود
گاه	اسمانی	از	امانانا	گاه	آیات چند از قرآن
شود	از کار	خود	پشمانا	هر کس	از رای عقل سرچید
سخت	گردیده	است	بریانا	زود	باشد در آتش حسرت
شام	شوم	است	شومانا	آن	طلب کان ترا بکار آید

د	تباہی	ذات	خود	کوشد	آنکه	رفته	است	راه	طغیانا			
نزد	دانا	بسی	ز	نادانی	است	لب	گشودن	به	هزل	و	هذیانا	
چو	بنشستی	بشرد	دانایی			خامشی	پیشه	کن	شوی	دانا		
که	بسی	زشت	و	ناپند	بود	زیره	بردن	به	شهر	کرمانا		
ادب	حفظ	حرم	ت	عالم		یادگاری	است	ز	ابن	امکانا		
که	ز	اصحاب	حضرت	صادق	بود	آن	نیکمرد	ذمی	شانا			
یک	باشد	روایتش	از	وی	از	دگر	راویان		مولانا			
زانکه	در	پاس	حرم	آقا	بود	از	مخضرش		هراسانا			
نیت	دنیا	مگر	که	خوف	و	خطر	دل	از	آن	همچو	بید	لرزانا
تته	را	آب	باید	و	دیگر	کف	کفایت	کند	ز	لیوانا		
هر	کس	از	گشت	خود	بهره	برد	بی	اساس	است	حرف	حرمانا	
فیض	حق	وقف	خاص	بوز	نیت	بهره‌مند	است	هر	مسلمانا			

آب از بهر تشنه می‌جوشد	همچو از بهر آب عطشانان
مرسلان خالص صادق	می‌تواند رسد به سلمانان
عصمت از خویش را کشیک کشد	همچو مریم شود نسوانان
ای بغلت آمده عمرت	عاقبت حسرتت و خسرانان
اینخوش آنکو مراقب خویش است	ورنه نفسش کشد به نیرانان
خواهی از تخم رشکاری را	نیت غیر از مراقبت جانان
مغشیش اینکه دائماً باشی	در حضور خدای متانان
آری انسان ز انس مشق است	تو پنداریش ز نیسانان
قلب تو مر خدایراست حرم	غیر او را نه بدی اسکانان
تو برای وصال آنسویی	اوقادی بجال بجرانان
جان صافی ز جام جم خوشتر	ز سطرلاب و ربع و فجانان
اولیای خدای را که به شب	خلوتت با خدای آنانان

چو بهار است حرم و پدرام  
 شب طولانی زمستانا  
 اینخوش آن جان پاک مرد و زنی  
 که فرزند ز نور ایانا  
 پدر و مادند آن بحرین  
 طفل آن لؤلؤ است و مرجانا  
 اینخوش آن کودکی کز آغازش  
 طیب و طاهر است زهدانا  
 بعد از آن ممد ناز او باشد  
 همچو زهدان پاک دالمانا  
 ز غذای حلال می نوشد  
 پاک و پاکیزه شیر پستانا  
 نومی ماد ز شیر پستانش  
 می نشیند به طفل آسانا  
 پدر و مادری که دلشاد است  
 آن به پاپا و این به مامانا  
 به پیشیزی نیرزد آن مامان  
 که نه پاپاست مرد فرزانا  
 ارج مامان بان آن پاپا  
 در سبک وزنی است یکسانا  
 ماد است صغری و پدر کبری  
 خود نتیجه است طفل ایشانا  
 شرط انتاج این معدنستین  
 اندرین امر هست ایانا



رنگ	گیرد	ازین	مقدمتین	نفخ	روح	خدای	خلقانا
یا که	هر یک	دمنده	روح است	گفته	بعضی	از	بزرگانا
حدّ	خود	را شناس	تا کننی	نعمت	قدر	خویش	کفرانا
که	درین	کفر	نعمت است	نکبت	دائمی	و	خزلانا
پدرت	عقل	کلّ	و مادر	نفس	کلّ	و تو	حی
اندین	کنکته‌هاست	اسراری		که	روا	نیت	بهر
زانکه	بس	شرح	و ببط	نیت	فرصت	برایم	الآنا
دامن	مادر	است	پرورده	عسی	و موسی	بن	عمرانا
نوح	و ادیس	و یوسف	و یعقوب	زکریا	و لوط	و	لقمانا
صلح	و خضر	و یونس	ذوالنون	ارمیا	و متی		سلیمانا
شیث	و الیاس	و تونخ	و یحیی	خالد	و حنظل	بن	صفوانا
ز	آمنه	مادر	وز	پدر	است	خاتم	رسولانا

چو کنی بد که تا بد بید	باشدت دد و رنج وجدانا
با کسی بد چو کرده‌ای با وی	دوستی را بند پیانا
ایمن از او مباش در حالی	چو دلش از تو هست پشمانا
در کسین است تا کند با تو	آنچه را کرده‌ای تو با آنا
نیت انسان که پر کند انباش	باز خالی کناد انبانا
یا به پوشاک و زیورش باشد	صورت ظاهریش الوانا
یا بید از زرق و برق گسفت	کرد آباد خویش ویرانا
زینت زن اگر بزور اوست	لیک پوشیده است و پنهانا
اخذر اخذر که وقت را	بگذرانی برای رمانا
بگنر اندر کمال ذاتی خود	مخ و دم باشد چو سیانا
یا بیالی به نسبت و کوی	که منم از فلان و بهمانا
یا منم از فلان شهر و وطن	رشت و مازندران و کیلانا

یا ز هند و ز مصر و ایرانا	یا که از کشور حجاز و عراق
گاه آرام و گاه طوفانا	روزگار است همچو دریایی
به رضای خدای رضوانا	کشتی تو رضای صدق بود
و ابل است و تراب و صفوانا	به ریا ار روا شود کاری
کار خرداد در آبانا	حذر از تبلی که نتوان کرد
جز از این نسبتی است افنانا	هر چه هستی از آن تست همان
یا مرا هست سنگ افنانا	که فلان سنگ آیا ز من است
گوهر دیگر است از کانا	مثل این سنگ آیا و فنان
از صفر تا به ماه شعبانا	چون چکامه شده است طولانی
که در اینجا رسد به پیمانا	لابرم باشد این پسنیده
جان و جانان و نور چشمانا	فاطمه خانم و سعیده من
دست هر یک چو شکل بوسانا	با دود و نوید می بوسم

ای	دو	رخشده	کوهر	پاکم	ای	دو	پاکنیزه	در	تبانان
پند	شیرین	همچو	قد	مرا	که	شمار	است	آب	حیوان
خوش	نوشید	و	خوش	بوشیدش	من	شما	را	شوم	بقربانان
حلقه	کوش	خویشتن	سازید	این	سخنهای	چون	در	غلطانان	
مادر	پنداست	پند	پدر	که	بفرزند	دارد		ارزانان	
کر	چه	هر	آب	بارش	است	گوار		نیسانان	
پنجم	اشعاری	از	برای	شما	به	ز	حلوای	آب	فدانان
شب	میلاذ	حضرت	نختمی	مہبط	قدس	وحی		قرآن	
این	بود	عیدی	شما	امشب	بهترین	عیدی		عزیزانان	
بسادت	بسر	برید	همه	در	پناه	خدای		بجانان	
باشد	این	پندنامه	فرزند	یادگار	پدر	به		دورانان	
حسن	آملی	که	نظم	وی	است	ثروت	رفت	جانانان	



# دقت‌رول



## الف

که عارف در مقام کن مقیم است	به بسم الله الرحمن الرحيم
چه خوش وزند در بحر معارف	کن الله و بسم الله عارف
به عین خارجی بی نقص و بی عیب	ز کن اعیان ثابت آمد از غیب
دهد اسم مصور را به تصویر	ز کن هر دم قضا آید بتدیر
که از هر ذره صد حبّ حصید است	که دائم خلق در خلق جدید است
جهان را هر دمی شکل بدیع است	ز بس تجرید امثالش سریع است
بود اندر تجلی جمالی	ز کن هر لحظه اسمای جلالی
مر عارف را ز کن حظ ربوبی است	چو رحمت اتنانی و وجوبی است
بین اینخواجه خود را از کجایی	کن عارف کند کار خدایی
مثال بوزی از کن آباد	مصور شد به انشای پیمبر



مقامی اعظم از عرش عظیم است

به مشکوٰۃ و سراج اہل سینش

سلامی در نور سبع المثانی

عناء است و ہباء و میت معمور

تعالی اللہ ازین صنع الہی

نوبت را شدہ ختم مؤبد

فوادش یوم الیام صعودی

مثال متصل او را نمود است

مقام فوق کن را بود نائل

اللہم صلّ علی محمد

کہ سر انبیاء و عالمین است

چو اصل قائمش نسلی است دائم

مقام کن سر قلب سلیم است

سلام ما بقلب آفرینش

سلام ما بدان روح معانی

به شرح صدر خود آن آیت نور

ندارد او تباہی و تناہی

ز وسع قلبش آن نور مؤبد

سوادش لیلۃ القدر شودی

خیالش مجمع غیب و شہود است

چو در توحید فانی بود کامل

کہ محمود و محمد ہست و احمد

علی بن ایطالب ہم این است

امامت در جہان اصلی است قائم

ز حق هر دم درود آفرینش	روح ختم و آل طاهرینش
که اندر جمع یس اند و قران	که اندر فرق طه اند و فرقان
خدایا مرغ دل بنموده پرواز	بسوی دلنوازی نکته پرواز
یکی فرزانه دانا سرشتی	یکی جانانه رشک بهشتی
یکی دل داده روشن روانی	یکی شوریده شیرین بیانی
چو بلبل از گل و گلبن شود مست	مرا کفتار نغرش برده از دست
سلام خالص ما بر روانش	سلامت باد دائم جسم و جانش
روان بادا همیشه خامه او	نویسم من جواب نام او
که حکم شرعی خیر الانام است	جواب نامه چون رد سلام است
مرا از سر من گردیده معلوم	جواب نامه را بدهم بمطوم
که نظم اندر نظام آفرینش	بقا دارد بشود اهل ییش

ز نظم است فکر را تعدیل و توسط  
ز نظم آید سخن در حد موزون  
چو حق اندر کلامت هست منظور  
با شعر بجلکت گشته مجنون  
چه بینی شعر از طبع روان را  
شاسم من کس را محض شاهد  
سحرگاہی در آغاز جوانی  
بخلوتخانه صدق و صفایش  
ز شعری ناگهان زیر و زبر شد  
فروغ جلوه‌های آسمانی  
که تار و مار گشته تار و پودش  
چو یکسر تارک نفس و هوی شد

بدر آید ز افراط و ز تفریط  
ز اندازه نه کم باشد نه افزون  
کلام حق چه منظوم و چه مشور  
نموده نیک بنحی را دگرگون  
بشوند بسی پیر و جوان را  
که از این ماده او راست عائد  
که بید بگذرد در کامرانی  
بقرآن و مناجات و دعایش  
چو گوگردی کز آتش شعلور شد  
از آن شعرش نموده آشنائی  
بشد از دست او بود و نمودش  
خدا گفت و بحق سوی خدا شد

ز شعری شد زمینی آسمانی	که بنموده وداع زندگانی
از این هجرت بدان اجرت رسیده است	که چشم مثل من آنرا ندیده است
عروس معنی شعری که عذراست	چرا مر قائلش را وجه ازراست
زبان حجت الله زمان است	که در مع و دعای شاعرانست
که راوی در دل دفتر نوشته است	به یک میت ییتی در بهشت است
صد بگرفته اند از حجت عصر	که نقل آن فزون میاید از حصر
فرزدق را و دعبل را گواهی	دو عدل شاهد آوردم چه خواهی
خداوندنا یاری حسن را	برین منظومه نیک آرد سخن را
دلش را از بدیها پاک فرما	تش را در رهت چالاک فرما
به ن والقلمت ای رب چون	نخارش در خط و ما یسطرون
زبانش را گشا بهر بیانش	تو میگو حرف خود را از زبانش
چو طاهر کردی او را اطهرش کن	بسان سلسبیل و کوشش کن

شود از او با حفا و ذاری	که تا آب حیات علم جاری
مر او را دولت قرب نوافل	ز لطف خویشتن فرمای نایل
زهی عشق و زهی معشوق و عاشق	اگر قرب فرائض راست لایق
نخاتی را که آوردم به دقتر	یا بر کیر ای پاکیزه کوهر
بسی حرف و شکایت دارد از دل	چو این دقتر حکایت دارد از دل
نهادم نام او را دقتر دل	بحکم طالعش از اختر دل
صدفبانی که دارد ساحل من	ز طوفانی دریای دل من
نمودم جمع و شد این دقتر دل	بسی از آن صدفها را ز ساحل
باند بعد ما در روزگاری	ز ما این دقتر دل یادگاری
که ما را نیست نامی و نشاند	نه چندان بگذرد از این زمانه
من الان الی یوم التلاتی	ولیکن دقتر دل هست باقی

شد آغاز سخن از دفتر دل  
 که این دفتر نباید کرد بازش  
 مپرس از من حدیث دفتر دل  
 مشورانش که چون زنبورخانه است  
 چو دیوانه که در زنجیر بسته است  
 نیارم شرح دل دادن که چونت  
 هر آنچه بشنوی از بیش و از کم  
 نه آن وصف دل است ای نور دیده  
 چو حرف اندک از بید آمد  
 بر صاحبلی بنا اقامت  
 ز دل بیدار گشتی و شنیدی  
 شب دیوانه دل را نیدی  
 که تعریفش برون از حد و رسم است  
 ز دل افتاده ام در کار مثل  
 نشاید بر ملا بنمود رازش  
 مکن آواره ام در کشور دل  
 ز بس از تیر غم در وی نشاند است  
 حسن از دست دل پیوسته خسته است  
 چه وصف آن ز گفتگو برونست  
 نه آن وصف دل است و الله اعلم  
 که دل روز است و وصف آن سپیده  
 چو یکدانه ز صد خروار آمد  
 نماید وصف دل را تا قیامت  
 شب دیوانه دل را نیدی  
 که تعریفش برون از حد و رسم است

ادب کردی چو نفس بی ادب را  
دل دیوانه رند جهانوز  
نمیدانم چه تقدیر و قضایی است  
نواهی سینه و نای گلویم  
همین نای است که دارد حکایت  
ز بس معشوق شیرین و غمخور است  
کمال وصل و مجوری عیب است  
چو نالی خواهیم از ددم بنالم  
چو روی خورشید فرو شد از کرانه  
چو میند شب پره آید به پرواز  
که در شب شب پرده پرواز دارد  
بود آسرخ دل بی بال و بی پر

کشایی این طلسم بوالعجب را  
چو شب آید نخواهد در پیش روز  
دل را با دل شب آشنایی است  
بر آرد از دل شب نای و هویم  
ناید از جدایی شکایت  
دل چاره نزدیک است و دور است  
مرعین قرب را دوری غیب است  
معاذ الله که از خواهیم بیالم  
دل دیوانه ام گیرد بهانه  
ناید ناله گمگشیش آغاز  
ز پروازم چه چیزی باز دارد  
که شب خو کرده با بالین و بستر

دلی کو بلبل گلزار یاد است  
چو بید مرغ زاری مرغزاری  
شب مرغ حق است و نطق حق حق  
شب آید تا که انوار الهی  
شب آید تا که دل در محق و در طمس  
چه خوش باشد سخن از دقتر دل  
نه از تظان این اوطانی ایدل  
تو آن عثمای عرشی آشیانی  
به امید بنای حاند دل  
چو شیر در قفس سیمرخ در بند  
مگر از خضر فرخ فام آگاه  
در آن مشهد نه دینی و نه عتبی است

شب او خوشتر از صبح بهار است  
ز شوق وصل دارد آه و زاری  
چو می‌مید جمال حسن مطلق  
بتابد بر دل پاک از تباہی  
نماید سورت و اللیل را لمس  
از آن خوشتر وطن در کشور دل  
نه از سکان این بنیانی ایدل  
که نبود آشیانت را نشانی  
گرفتم خوی با ویرانه دل  
دین ویرانه بید بود تا چند  
رها کردی دلا از ما سوی الله  
فلاذ الاخرة و الاولى است



قلم از آتش دل زد زبانه	سوی بسم الله و کن شد روانه
ز بسم الله و کن بشود کر بار	که تا کرد و روان تو گهر بار
کن عارف بود امر الهی	بکن با امر او هر چه که خواهی
چو یابی رتبت سر ولایت	بود اذن الهی از برایت
چو صاحب سر شدی سر تو حاکمیت	چه کاری آسمانی و چه خاکیت
در آنکه سر تو خود هست معیار	که اقبالت بید یا که ادمار
کجا بید که خاموشی گزینی	روی در گوشه عزت نشینی
کجا بید چو سیف الله مسلول	لسانت باشد از منتول و معقول
کجا دست تصرف را کشایی	به اذن الله کنی کار خدایی
بهر حالت مصیبتی و مثابی	حسن مشهد حسینی اسبابی
چو نوری بر فراز شایق طور	حدیثی از پیغمبر هست ماثور

که از امر الهی یک فرشته  
 باید نزد اهل جنت آنگاه  
 مقامی را که انسان است حائز  
 باید بار یابد و وگرنه  
 چو وارد شد بر آنان آن فرشته  
 رساند پیک حق با عزت و شان  
 سلام اسمی ز امای الهی است  
 نه صرف لفظ سین و لا و میم است  
 تو آن اسم الهی سلامی  
 بماند سالم از دست و زبانت  
 بود اسلام و مسلم هر دو مشتق  
 شدی سالم چو در فعل و کلامت  
 که در دستش بود نیکو نوشته  
 بکسیرد اذن تا یابد در آن راه  
 کجا افراشتگان راست جائز  
 نباشد ره مر آنان را دگر نه  
 که بدهد دست ایشان آن نوشته  
 سلام حق تعالی را بدیشان  
 چنانکه آخر حشرت گواهی است  
 سلامی که ترا قلب سلیم است  
 اگر سالم بهر حال و مقامی  
 مسلمانان در عصر و زمانت  
 ازین اسم سلام ای طالب حق  
 فرشته آورد از حق سلامت

در اینجا چون فرشته در میانست	سلام حق رسان نامه رسانست
نباشد این بهشتی آسنانده	که نبود واسطه اندر میانه
یا در آن بهشتی کن اقامت	که حق بی واسطه بدهد سلامت
بجای نامه با تو در خطابست	دین بدم که خاموشی صوابست
ولی حرف دگر دارم نهفته	شود گفته بود به از نگفته
که حق سبحانه در ص قران	چو فرماید ز استکبار شیطان
در آن گفت و شود با عتابش	نباشد واسطه اندر خطابش
تدبر کن در آیات الهی	که قران بخشدت هر چه که خواهی
مر آن نامه که نشور الهی است	پنداری که قرطاس و سیاهی است
حروفش از مداد نور باشد	در آن نامه چنین مسطور باشد
که این نامه بود از حقّ قیوم	بسوی حقّ قیوم و من الیوم
ترا دادم مقام کن ازین کن	هر آنچه خواهی انشایش کنی کن

من از کن هر چه میخواهم شود هست  
خطاب نامه جامع هست و کامل  
قیامت را پس از بعد زمانی  
قیامت چون که در تو گشت قائم  
در آن حد سزاوار مقامت  
مقام کن به بسم الله یابی  
بطی الارض اندر طرفه العین  
و یا با اینکه درجات مقیمی  
بلی با قدرت کالد حق  
هم استغفار هر امر عظیم است  
به بسم الله که اذن الله فعلی است  
دادم جلوه‌های یار مینی

تو هم کن گوی و میاشد ترا دست  
که هر یک از بهشتی راست شال  
چه پذیری که خود اینک در آنی  
بود این نامه در دست تو دائم  
رساند حق تعالی هم سلامت  
بهر سو رو نماید فتح بابی  
سینی اینک من این الی این  
چو آصف آوری عرش عظیمی  
بلی با حکمت شالده حق  
هم استخار هر خطب جیم است  
ترا فیض مقدس در تجلی است  
چه کالا دین بازار مینی

متاع عشق را کردی خریدار  
برون آپی ز وسواس و ز پندار  
چو با تنها و یا تنها نشینی  
بجز روی دل آرایش نبینی  
نبیند دیدگان من جهانی  
که خود عین عیانت و نهانی  
نموده جلوه او عشوه‌ای ساز  
که خواهد کوه در آید پرواز  
ولی مالم تدق لم تدر ایدوست  
چشیدی اندکی دانی چه نیکوست  
ایا غمواص دریای معارف  
یا بشنو ز بسم الله عارف

ب

که عارف محی عظم ریم است  
نفخت فی من روحی شعار است  
خرد از او چو مار سله پچان  
از آن بی گاو مرده میشود حی  
بغرد در دم آدم کیر کرد  
دد در او شود طیر و کند سیر  
بخواید از خدایش کیف تخی  
بکیرد چار مرغ کونه کون را  
ز نسر و بط و طاوس و خروسی  
به هر کوهی نهد جزئی دوباره  
که در دم هر چار آید سپردار

به بسم الله الرحمن الرحیم است  
چو خود اسم ولی کردگار است  
بنفخی جان دهد بر شکل پچان  
بگاو مرده با پایش کند بی  
به امرش شیر پرده شیر کرد  
ز گل سازد بی بر هیات طیر  
برای مس سر اسم محی  
به اذن او بید رهنمون را  
چه مرغان سگفت پرفوسی  
ناید هر یکی را پاره پاره  
بخواند نام آنان را به آواز

که روح از عروش اوقادست  
که بالای و بجن در بحر و شطی  
زخارف آن طاوس است و آنی  
بین اندر نهاد خود چه داری  
که تا یابی حیات بوالعجب را  
که عقل و نقل دو عدل گواهی است  
نباشد جز تو بر نفس تو ظالم  
چرا از سفره خود برکناری  
طباع تو بط و زاغ و زغن شد  
که شد از دست تو حق و حبابت  
بدانچه وصف و خلق اوست بید  
که عارف صاحب خلق عظیم است

ترا هر چار مرغ اندر نهادست  
ترا تا نخست نفس است بطی  
همی جوشد ز شوت دیک دانی  
چو نسری کرکس مردار خواری  
بکش این چار مرغ بی ادب را  
عزیز من حیات تو الهی است  
طبیعت بر حیات کشت حاکم  
تو انسانی چرا مردار خواری  
غذای تو چرا لای و بجن شد  
زخارف همچو شوت شد حجابت  
ترا شوت بقرب دوست بید  
به بسم الله الرحمن الرحیم است

ترا زینت بود نام الهی	به از این تاج کرمنا چه خواهی
یا نفس پلیدت را ادب کن	حیات خود آلهی را طلب کن
بیابی عیوی مشرب بسی را	چو عیسی می‌کند احیای موتی
ولی اسمی ز اسمای الهی است	که او را دولت نمانهای است
چه در دنیا و در عقبی ولی است	لسان صدق یوسف نبی است
نبی نبود ز اسمای الهی	لذا آمد نبوت را تناهی
نبی است و ولی مسکوة و مصباح	ازین دو نور اشباح است و ارواح
چو در تو اسم باطن اسم ظاهر	یکایک را مقاماتی است باهر
بظاهر تجلیت آمد دنات	بباطن تجلیت باشد شحات
نبی را اسم ظاهر هست حاکم	ولی را باطن حاکم هست دائم
نبی باید ولی باشد ولی نه	که می‌شاید نبی باشد نبی نه
ز مسکوة است و از نور ولایت	هر آن فتحی که پیش آید برایت



جمال قلب تو از نور مشکوۃ	درخشد همچو از خورشید مرآة
ولایت ساری اندر ماسوایت	که آن فیض تختین خدایت
چو حق سجانه نور بیط است	و لیکن آن محاط و این محیط است
هر آن رسمی که از اسم محیط است	چو نقشی روی آن نور بیط است
تعالی الله ز وسع قلب عارف	بدان حدی در او کنجد معارف
که گردد منظر اسم محیطش	شود آن رق منشور بیطش
ب بسم الله بگشا دفتر دل	که مبنی عرصه پهناور دل

ج

بسم الله الرحمن الرحيم است  
کرت فقی ز فتح علیم است  
حدیث حضرت نحتی آبت  
که بسم الله کلید هر کتابت  
کتابی را که فرموده به اطلاق  
کتاب انفسی میخوان و آفاق  
چنانکه کتبش را نیز شامل  
بود اطلاق آن تعبیر کامل  
ولی آنکه به آفاقی رسی تو  
که دریابی کتاب انفسی تو  
کرت معرفت نفس است حاصل  
به آفاقی توانی گشت واصل  
یا از خود سفر کن سوی خارج  
نگر اندر وجود ذوالمعاج  
یا خود را شناس اینخواه اول  
که سرگردان نمایی و معطل  
ز هر جایی که خواهی سرد آری  
ترا نفست بخارج هست مرآت  
ز خود نزدیکتر راهی نداری  
ترا تا آینه زخار باشد  
ولی آینه زخار است هیهات  
حجاب رویت دلداری باشد

شبی خلوت نما با دفتر دل	بین در دقت داری چه حاصل
بشورانش که از سان ضامّر	بشب بینی یوم تبلی السرائر
یا در کارگاه صبّته الله	که گیری رنگ سیرنگی و آنگاه
چو صفحه آفاتی سطرلاب	بیابی نفس خود را باب ابواب
نباشی در امید فتح بابی	مگر آنکه کلیدش را بیابی
ترا مفتاح مفتاح مفتاح	نباشد غیر بسم الله صلح
هر آن فحی که عارف بیناید	به بسم الله آن را می کشاید
بود هر حرف بسم الله بابی	ز هر بابی مراد خویش یابی
گرت شد سر بسم الله حاصل	مراد تو نشد آنگاه حاصل
ما از رحمت حق دور بینی	کر و لال و چلاق و کور بینی
شنیدم عارفی عالیجنابی	بهر حرفش کتاب مستطابی
به تفسیر و بیان با و سیش	نوشته تا به میم آخرینش

ولی کامل بگوید تا در این حد	که شد یکدوره اش نوزده مجلد
لقد اوقرت سبعین بعیراً	که تفسیر از کنم نقطه بی را
اگر از روح تو نبود فتوح	نباشد راحتی از بهر روح
برای روح می باشد محبوب	ترا جسم و غذای جسم مطلوب
نباشد جز عذابی بهر روح	چو جسمی نبود از بهر فتوح
در اجسام است محض هم جواری	اگر چه وصلت از حب است جاری
ورای آن سخن در حد شطح است	وصال جسم تا سر حد سطح است
که آن از غایت حب لقا است	نهایت وصلت جسمی نکاح است
وصالی فوق الفاظ و عبارات	وصال روح با روح در ذات
تو خوانش وصل علت هست و معلول	تو دانش اتحاد عقل و معقول
تو نامش اعتلای نفس ناطق	تو کوشش ارتقای ذات عاشق
برای کسب عقل مستفاد است	تو می گو روح اندر اشداد است

و یا اینکه تعالی وجود است  
و یا تجدید امثال است و دیگر  
هر آنچه خوانش بی شک و بی ریب  
ز حدّ نقص خود سوی کمالی  
هر آنچه جسم و جسمانی است یکسر  
کجا جسمی تواند بود علت  
ترا در راه اسکال ذاتی  
که کردی قابل فیض آسمی  
بنور حق دلت گردد مشور  
مقامی کان ترا باشد مقرر  
مقامی کان برایت هست مطلوب  
مقامی کان بقای جاودانیت  
که هر دم از خدایش فضل وجود است  
چه باشد حرکت در متن جوهر  
ز غیبی و روانی هم سوی غیب  
سوی کلّ خود در ارتحالی  
ترا محض معدّ و نه دیگر  
که عین مسکنت هست و مذت  
باید همت و صبر و ثباتی  
نیانیت همه اشیاء کماهی  
زبان هم بذر او معطر  
بغزّ قرب او کردی مظفر  
مقام غزّ محمود است و محبوب  
که در حبّ بقایت کامرانیت

و یا اینکه تعالی وجود است  
و یا تجدید امثال است و دیگر  
هر آنچه خوانش بی شک و بی ریب  
ز حدّ نقص خود سوی کمالی  
هر آنچه جسم و جسمانی است یکسر  
کجا جسمی تواند بود علت  
ترا در راه اسکال ذاتی  
که کردی قابل فیض آسمی  
بنور حق دلت گردد مشور  
مقامی کان ترا باشد مقرر  
مقامی کان برایت هست مطلوب  
مقامی کان بقای جاودانیت

بقای در لقای با خدایت      بگویم با تو از حب بقایت

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 دل هر ذره‌ای حبّ بقاء است  
 بود حبّ بقاء مهر الهی  
 ازین حبّ بقاء دارم بخاطر  
 تو خواهی عشق خوان و خواهی حبّ  
 جهان در سیر حقی شد هویدا  
 نباشد غیر حقی هیچ سیری  
 بقاء را گرنه اصلی پدیدار است  
 چرا از ترس ضعف و بیم مردن  
 به پندارش اگر هستی بیاد است  
 ملایم را چو او را هست نافع  
 که خود حبّ بقاء امر حکیم است  
 مر او را نفرت از حرف فناء است  
 که خورده بر دل مه تا به ماهی  
 شده تعبیر عشق اندر دفاتر  
 تو خواهی مغز دان و خواهی لب  
 تو می‌گو جمله شد از عشق پیدا  
 نه خود سیر است عشق و نیست غیری  
 چرا دهری گریزان از بوار است  
 همی جوع البقر دارد بخوردن  
 چرا حبّ بقایش در نهاد است  
 نماید جلب و جز او راست دافع

اگر حب بقایش ناپسند است  
ز مرکش آسپهان اندر هراس است  
چه آزا مرک او اصل ججم است  
غرض این منطق دهری دوست  
که باشد زیستن از بهر خوردن  
ز دهری بگذر از حب بقا گو  
ز ذره گیر تا شمس و مجره  
برو بر خوان اینا طالعین را  
که تا حب بقا را نیک دانی  
سخن بنویش و میکن حلقه گوش  
دخان مغذی باب بقاء است  
غذا مر اسم باقی راست ضامن

چرا از فکر مرکش در گزند است  
که مومن را ببردن التماس است  
مر این را روح و جنات نعیم است  
چو فکر سرنگونش واژگون است  
بکون سک بدن بهتر ز مردن  
بعشق و عاشقی با خدا گو  
بعشق و عاشقی باشند در ره  
جواب آسمانها و زمین را  
که ساری هست در عالی و دانی  
مبادا آنکه بنیای فراموش  
بقای مغذی اندر غذا است  
که حب او بود در جمله کامن



غذا کو ضامن باقی است ایدوست  
ز سجاد است این تخمه که مخلوق  
بین از عقل اول تا هبوی  
بود بر سفره اش از مغز تا پوست  
چو یک نور است در عالی و دانی  
چو رزق هر کی نور وجود است  
بر این خوان کرم از دشمن و دوست  
ازین سفره چه شیطان و چه آدم  
که باشد رحمت رحمانی عام  
که این خوان خوانین الهی است  
بلی این سفره خاص است فی عام  
برین خوان آنکسی بنشته باشد

چه نیکو بگری خود سادن اوست  
همه از سفره حق اند مرزوق  
چه باشد رزقشان از حق تعالی  
یکایک معتمدی از سفره اوست  
غذای جمله را این نور دانی  
به سگر رازش اندر سجود است  
همه مرزوق رزق رحمت اوست  
بازن حق غذا گیرند با هم  
بیا اندر رحیمی ای نگو فام  
چه آنرا دل پر سوز و آهی است  
غذایش را باید پنجه فی عام  
که می باید دلش بگشته باشد

فرو آورده از اعلیٰ به ادنیٰ	ترا حُبّ مقام و جاه دنیا
دو دیده تیره و سر خیره گشته	تفاوت بر دل تو چیره گشته
شب و روزت بصر فیل و قال است	ترا با حکم حق دائم جدال است
کنی شعبه و شب خیمبازی	به مثنیٰ اعتبارات مجازی
کجایش بر سر این سفره باد است	مشد کوشل انکار است
غذای خاص مغز است و چه نیکوست	غذای عام خام است و بود پوست
چه می‌باشند غذای گاو و مردم	در این معنی نگر در گاه و گندم
بدقت اندر آن بنا تعقل	غذا در مغذی یابد تحلل
و یا نی احتقایش متفی هست	غذا در مغذیش مخفی هست
و یا شرط نظورش بالتمام است	غذای مغذی او را قوام است
در اطلاق غذا هم مدعا چیست	غرض از احتقاد اتفا چیست
جلیل و با خلیش را وفاق است	تحلل را ز خلقت اشتقاق است

بود این نکته؛	بسیار باریک	که بی اندازه روشن هست و تاریک
سخن دارم ولی ای مرد عاقل		غذا را می نهند از بهر آکل
برایت سفره ای گسترده باشد		طعام آن حیات مرده باشد
طعامی خور که جانت زنده گردد		چو خورشید فلک تابنده گردد
اگر از ملت پاک خلیلی		چرا در جود حق داری بخیلی
تو از چشم دل باریک و تاریک		نمی بینی مگر تاریک و باریک
ترا از زفتی و بخیلی چه خواهش		که خواهی رحمة الله را بکاهش
بکار حق اصیلی یا دخیلی		چرا بر سفره اش داری بخیلی
و آخرون مرحون نخواندی		که اندر نکبت بخت بماندی
استوسع رحمة الله الواسعة		فلا تصبک منه الفاححة
حدیثی خوش بنظر او فاده است		پیمبر در نازش ایستاده است
که اعرابی بگفتی در نازش		بحق سجانه گاه نیازش

الهی مر مر او را با پیغمبر  
رسول الله پس از تسلیم وی را  
کلامی را که حیف است گفت چون در  
چو اعرابی مقدهای خشک اند  
گرفتی دقتر دل را به بازی  
دلت از فیض حق فضاغض کردد  
صفا یابی ز الفاظ کتابی  
که العلم حجاب الله الاکبر  
ز بتن نقش اوراق و دفاتر  
که جای نور علم یغذف الله  
نه آن پیغمبر ختمی آبت  
نه حرفی خواند و نی خطی نوشته است

ترحم کن کن مکن بر شخص دیگر  
بفرمود از سر تعلیم وی را  
که واسع را همی کردی تجر  
که یکسر پشک و جز آنها که مشک اند  
بیا بگذر ز اطوار مجازی  
چو ابر رحمتش فیاض کردد  
که گردیدند بر جانت حجابی  
بود این اصطلاحات سراسر  
چنان کنده ای انبار خاطر  
نیابی اندرین انبار پرگاه  
که جان پاک او ام الکتاب است  
ولیکن ما سوی در وی سرشته است

چو جان انبیا بی نقش و ساده است  
بسی از اولیا بی رنج تعلیم  
باید بود دائم در حضورش  
یک معنی ترا فکر حضوری  
مقام تو فراتر از حضور است  
حضوری تا طلب داری ز دوریست  
حضوری محو در غرّ جلال است  
حضوری را فواد متهام است  
هر آنکو ملت پاک خلیل است  
خلیل آسا بگو و جهت وجهی  
مفاد لا احب الا فلین است  
سخن بنیوش و بسارش بخاطر

خدا در وی حقایق را نهاده است  
که شد مالک قاب هشت اقلیم  
که تا بینی تجلیهای نورش  
نیارد قرب و باشد عین دوری  
اگر چه محضر الله نور است  
حضوری را کجا حرف حضوریست  
حضوری مات در حسن جمال است  
حضوری را مقام لا مقام است  
مر او را حلت رب جلیل است  
که تا از کثرت پندار بجی  
که باقی وجه رب العالمین است  
که فرق منظر چوود ز فاطر

من اغصان الشجر ای مرد بیدار

نه انوار است و اغصان را جدایی

خدا هست و دگر حرف دگر نیست

شجر هم فاطر واجب بالذات

غذای فرع هم از عین اصل است

غذای ممکن از واجب چگونه است

جناب حق تعالی را به فاطر

بیابی دولت توحید فطری

ماند خردی بهر نمونه

خدا هست و کند کار خدائی

به برهانی که صدیقان حق راست

مر او را پیکان باشد براعت

عرب گوید انظرت الانوار

نه اغصان از شجر بید رهایی

اگر انوار و اغصان جز شجر نیست

زمین انوار و اغصانش سموات

چو هر فرعی باصلش عین وصل است

ترا فرع شجر از وی نمونه است

چو ابراهیم و یوسف باش ذاکر

که بی دور و تسلسلهای فکری

ترا صد شبهه ابن کمونه

بینی بی ز هر چون و چرانی

دین مشهد رسیدی بی کم و کاست

اشارات ار چه در حسن صناعت

و لیکن از ره مفهوم موجود  
 کجا برهان صدیقین و مفهوم  
 چو انسان است پیدا و نهانی  
 که این پنهان و پیدا را یک اسم است  
 طلسمی باشد از سر الهی  
 بلی این اسم را جسمی و جانی است  
 دهن و گوش ما هر یک دهن است  
 بدانند آنکه در علم است راسخ  
 تبارک حسن تدبیر الهی  
 همه لذات حیوانی زمانی است  
 ولی از بهر عقلانی بکارند  
 زمان از رحمت پروردگار است  
 به زعمش راه صدقانه پیسود  
 حدیث نقل و ذمی نقل است معلوم  
 برای هر کیکی دارد دهنی  
 طلسمی هست که را جان و جسم است  
 که مثل او نیابی کارگاهی  
 که هر یک را غذایی و دهنی است  
 که آن بهر تن و این بهر جانست  
 غذا با مغذی باشد مسخ  
 تعالی لطف تدبیر الهی  
 به همراه زمان آنی و فانی است  
 ترا لذات عقلی پدیدارند  
 زمانی بهر کسب پیدار است

نباشد از زمان و از زمانی	چگونه نقش بند زندگانی
زمان اندر نظام آفرینش	وجودی واجب است درگاه سیش
چو عقل اول است در صنع هستی	چو آبی از بلندی سوی پستی
اگر غفلت نباشد در میانه	بهشت است این زمانی و زمانه
تعالو را شو از حق تعالی	ترا دعوت نماید سوی بالا
یا بالا بسوی سفره خاص	بیایی لذت احمد و اخلاص
بود این سفره اش بی هیچ وسواس	ز بدو فاتحه تا آخر ناس
قلم را اهترازی در مزید است	که اندر وصف قرآن مجید است



به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 بحق میگویم ای یار مقبل  
 ز ما صد هزاران دفتر دل  
 بود هر دفتر دل در حد دل  
 در آحاد رعیت شخص وارث  
 همه آثار علیش به هر حد  
 ندارد فاتحه حد و نهایت  
 بود بسم الله این سوره برتر  
 مر این امم الکتاب آسمانی  
 چه قرآنا مراتب هست محفوظ  
 لذا در هر یکی از این مراتب  
 سراسر آنچه قرآن کریم است  
 که قرآن است تنها دفتر دل  
 یک حرفش نمی باشد معادل  
 ازین دل تا دل انسان کامل  
 که ملک آخرت را هست حارث  
 بود رشی ز قرآن محمد (ص)  
 چه قرآن اندرو باشد بغایت  
 ز بسم الله سورت های دیگر  
 بود سر لوحه سبع المثانی  
 ز کتبی کیر تا در لوح محفوظ  
 بود بسم اللّٰه با او مناسب

بود فاتحه در بسم الله خویش  
بود خود بسمه در نقطه با  
ولی این نقطه کتبی نمود است  
چو نقطه آمد اندر سیر حبی  
بود قرآن کتبی آیت عین  
الف در عالم عینی الوف است  
حروف کتبش باشد سیاهی  
حروف عینش را اتصال است  
که اینجا یوم فصل است و جدایی است  
تو را خود سر سر تو است قاضی  
که آن خود مظهری از یوم جمع است  
چه یوم جمع یوم الله و اصل است

که از بسم الله دیگر بود بیش  
که نقطه هست اصل کل اشیاء  
از آن نقطه که خود عین وجود است  
پدید آمد از هر قشر و لَبّی  
بود هر آیت او رایت عین  
بماند الف دیگر حروف است  
حروف عینش نور الهی  
حروف کتبش را انفصال است  
و آنجا یوم جمع است و جدایی است  
ندارد حال و استقبال و ماضی  
ولو آن همچو شمس و این چو شمع است  
فروع یوم جمع ایام فصل است

قضا جمع و قدر تفصیل آنست  
قضا علم الهی هست و حشر است  
ولیکن علم و فعلی گاه مینش  
قضا روح و قدر باشد تن او  
ابد در پیش داری ای برادر  
در اول از حدوث ما زمانی است  
کرت حفظ ادب باشد مع الله  
بر آن می‌باش تا با او زنی دم  
چنانکه هیچ امری بی سبب نیست  
ادب آموز نبود غیر قرآن  
یا زین مآدبه بر گیر لقمه  
طعام روح انسان است قرآن

خزائن جمع و این تنزیل آنست  
قدر فعل الهی هست و نشر است  
چو ذات او بود در آفرینش  
گل و گلبن او گلشن او  
ادب را کن شعار خود سراسر  
دگر ما را بقای جاودانی است  
شوی از سر سر خویش آگاه  
چه میکوی سخن از مینش و از کم  
حصول قرب را غیر ادب نیست  
که قرآن مآدبه است از لطف رحمان  
نیابی خوشتر از این طعمه طعمه  
طعام تن بود از آب و از نان

بود در بین دو تعلیم رحمان	نگرد سوره رحمن که انسان
بیان تست رحمانی مسلم	گر انسانی بقرآنی معلم
هر آنچه جز بیادش ده بیادش	ببانت را کشتا تنها بیادش
خدا کو و خدا جو و خدا خو	چو مردان حقیقت باش یک رو
تر آینه دل تیره گردد	نقط کفتن چو بر تو چیره گردد
چو سرباب و فرزند و بنیره است	چو دل شد تیره آثار تو تیره است
صراط مستقیم بیش از یکی نیست	اگر اندر دلت ریب و شکی نیست
هدایت می‌کند و الله اعلم	ترا قرآن بدین آمین اقوم

به بسم الله الرحمن الرحيم  
 نزاعی در میان نفس و عقلست  
 ترا اعدای عدو نفس پلید است  
 صراط عقل بسم الله باشد  
 دگر راهی که پیش آید بنگاه  
 نمی بینی که لفظ نور مفرد  
 ولیکن لفظ ظلمت هر کجا هست  
 که تا دانی ره حق جز یکی نیست  
 بلی این حکم چون آب زلال است  
 صراط الله تویی میباش بیدار  
 خدا هم بر صراط مستقیم است  
 که عقل اندر صراط مستقیم است  
 که میدانی و چه حاجت به نقلت  
 جهنم هست و در بل من فرید است  
 که انسان را همین یک راه باشد  
 نباشد غیر راه نفس گمراه  
 بقرآن آمده است ای مرد بخرد  
 بجمع آمد که کثرت را روا هست  
 همان نور است و اندر آن شکی نیست  
 که بعد از حق فقط راه ضلال است  
 خودت را بر صراط حق نگهدار  
 صراط رب در او سرّی عظیم است

چه حق بجانہ عین صراط است  
 من و تو جدول بحر وجودیم  
 ازین جدول بیابی هر چه یابی  
 یکایک ما سوی از عقل اول  
 بی یک جدول او جبرئیل است  
 کر از قید خودی وارته باشی  
 چنانکہ عقل را باشد محقق  
 همین حکم محقق در خطابست  
 خطاب ما بود با حق تعالی  
 از اینجا فہم کن معنی مشق  
 حدیث اشتقاق ای یار آگاہ  
 میانش را نمودم در رسائل  
 کلامی نہ خلاط و نہ وراط است  
 من و تو دفتر غیب شہودیم  
 چو این دفتر نمی یابی کتبی  
 گرفته تا بہ آخر ہست جدول  
 ولی کامل بان رود نیل است  
 ازین جدول بحق وابستہ باشی  
 نشاید طالب مجهول مطلق  
 کہ با مجهول مطلق ناصوابست  
 ازین جدول کہ بخشیدہ است ما را  
 کہ مستقیم ما از حق مطلق  
 در این معنی بود نور فرا راہ  
 بجز از نیج و از انسان کامل

از اینجا فهم کن اسم و مسمی  
که اسم عین مسمی هست و لا غیر  
ازینجا فرق خالق مین و مخلوق  
روایاتی که در اسم و مسمی است  
نهفته که چه بیاید بود راز  
ترا این جدول آمد اسم اعظم  
تو از این حصه سر وجودی  
امام صادق از این اسم اعظم  
یکی پریده از آن قطب عالم  
جواب فعلی از قوی به تاثیر  
مثالش داد نزد جمع اصحاب  
هم آنا را به منع از نجاش

که ره یابی به حلّ این معنی  
و هم غیر مسمی هست و لا ضیر  
که خالق رازق است و خلق مرزوق  
لسان صدق حلّ این معنی است  
سخن از اسم اعظم گشت آغاز  
که هر موجود هم داراست فافهم  
همی یابی مقامات شودی  
عجب نقشی زده بر آب و آدم  
کدامین اسم باشد اسم اعظم  
بسان لفظ اکیر است و اکیر  
که می رو اندرین حوض پر از آب  
که تا مایوس گردید از حیاتش

ز سر سر او توحید فطری  
 مبری از ترویهای فکری  
 طلوع کرده است چون خورشید خاور  
 که حکم حق بر او گردید داور  
 به یا الله اعثنی نذا کرد  
 جوابش را امام آدم عطا کرد  
 بدو فرمود این است اسم اعظم  
 که یعنی خود تویی ای ابن آدم  
 چو از هر در دآید نا امیدی  
 به اسم اعظمت آنکه رسیدی  
 چو از هر جا امید قطع گردید  
 بیابی دولت سلطان توحید  
 چو داری اسم اعظم ای برادر  
 چرا سرگشته‌ای زین در به آن در  
 یا و گوش دل را می‌نما باز  
 سخن از اسم اعظم گویت باز  
 نباشد هیچ اسمی اصغر  
 که اکبر باید از الله اکبر  
 در این معنی حدیثی از پیمبر  
 معطر سازدت چون مشک اذفر  
 سوالش کرده‌اند از اسم اعظم  
 بی‌سخن بدبختین فرموده خاتم  
 که هر اسم خداوند است اعظم  
 چه او واحد تبار است فانم



خدا را نیت اسمی دون اسمی  
چو قلبت را کنی تفریح از غیر  
ز اسم اعظمت بشنو دگر بار  
هر آن اسمی که در تعریف سبحان  
که آن نسبت به این اسم است اعظم  
بترتیب است چون تعریف دانی  
اثر از لفظی و کتبی است حاصل  
بود پس کون جامع اسم اعظم  
یک معنی دیگر اسم اعظم  
هر آن اسمی که وی از امهاتست  
بود آن اعظم از اسمای دیگر  
مثالش را بگویم با تو فی الحال

که قسمی اعظم است و دون قسمی  
بهر اسمش بخوانی باشدت خیر  
که تا گردد روان تو گهربار  
به از اسم دگر بینی همی دان  
ز عینی و جز او والله اعلم  
تو وجه جمع اخباری که خوانی  
ولی عینی است ذمی نخل و جز او نخل  
چون اعظم نیابی در دو عالم  
بشود اهل حق آمد مسلم  
چه امّ فعل و چه وصف و چه ذاتست  
که آنها سادان اویند یکسر  
قدیر و با همه اسمای افعال

علم و دیگر اسمای صفات  
همه اسمای افعال و صفات  
پس اعظم از همه حی است و خود دال  
چو ذات واجب حی است و قیوم  
ز اسم اعظمت اسم یقین است  
چه اسم اعظم است از بهر سالک  
بهر اسمی که سرت هست ذاکر  
بهر اسمی تو را نور آلی  
در اوفاق و حروف ار وفوق  
که اسم اعظمش اوتاد گفته است  
به تحقیق ذکر اودزولاهم  
نجات دیگرم اندر نجات است

چو حی از امتهات اسم ذات  
که شرط یک یک آنها حیاست  
از آنکه حی بود ذاک فعال  
ترا پس اسم اعظم گشت معلوم  
ولی مشروط بر شرط یقین است  
یقین حارثه فرزند مالک  
ترا سلطان آن اسم است حاضر  
بود آب حیات آب و ماهی  
حروف اجزای از آن حروفست  
چو بدوحش بسی سر نهفته است  
یکایک را بدان از اسم اعظم  
که روزی تو در آنجا برات است

ولی از آن خود را و نگهدار	سخن از اسم اعظم هست بسیار
بسی در سره یکسره نصیتم	گذشتیم و سخن سر بسته گفتیم
عجب کشف غطایی شد عطایات	ازین سر متع از برایت
روح و ریحان و جنات نعیمی	تو تا اندر صراط مستقیم
ترا باشد عطایای ربوبی	چو این جدول نمایی لای ربوبی
که تا حرف آورم از دفتر دل	قلم آمد بفریاد و به دلدل

ز

دلی کو اعظم از عرش عظیم است

ز صاحب‌دل که دل حق راست منزل

چنین در وصف دل بوده است ناطق

پس اندر وی مده جا ما سوی را

که بید در زمین دل بکاری

که تا گردد زمینت آسمانی

که این دقتر حقایق راست شامل

مگر در دقتر دل گشت تدوین

که حق را منظر کامل‌تر آمد

به ما فوق خلافت راست شامل

شرف بید زانوار تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم است

یا بشو حدیث عالم دل

امام صادق آن بحر حقایق

که دل یکتا حرم باشد خدا را

بود این نکته تخم رستگاری

پس اندر حفظ او کن دیده‌بانی

حقایق را بجز از دقتر دل

نباشد نقطه‌ای در ملک تکوین

ز تکوین هم برتبت اکبر آمد

مقام شیخ انسان کامل

خوش آنگاهی دل از روی تویی

پشنیزی مر ترا حاصل نباشد	گرت تا آه و سوز دل نباشد
که بی ناله نگردد باغ لاله	و یا باشد دلم را این حواله
که تا بر سفره منحت نوازد	ترا در کوره منحت گذارد
عسل مقلوب لع است و چه نیکوست	چه قلب منحت آمد منحت ایدوست
چو وضعشان بود در نرد دانا	وزان منحت و منحت به معنی
بلا آلا و درد او دوا هست	عذابش عذب و سخط او رضا هست
خداوندش نموده دختر راز	بلی یابی دلی را کاندر آغاز
گذشته از سر اقلیم هشتم	بسی افراد امی بی تعلم
چنین گفت و شنودی بود ما را	به چندی پیش ازین با دل به نجوی
ز هر چه پشت آید زان حذر کن	دلا یک ره یا ساز سفر کن
دامم جلوه‌های یار یابی	که شاید سوی یارت باریابی
که جز حق نیست در بازار هستی	دلا بازچه نبود دار هستی

بود آن بنده فیروز و موفق	نخوید اندرین بازار جز حق
دلا از دام و بند خود پرستی	زستی همچو مرغ بی پرستی
چرا خو کرده ای در لای و در گل	ازین لای و گلت بر کو چه حاصل
دلا عالم همه الله نور است	بیاید آنکه دائم در حضور است
ترا تا آینه زنگار باشد	حجاب دیدن دلدار باشد
دلا تو مرغ باغ کبریایی	یگانه محرم سر خدایی
بند سر را بجاک آتاش	که سر بر آوری از آتاش
دلا مردان ره بودند آگاه	زبان هر یکی انی مع الله
شب ایشان به از صد روز روشن	دل ایشان به از صد باغ گلشن
دلا شب را مده سیوده از دست	که در دیجور شب آب حیاست
چه قرآن آمده در لیلۃ القدر	ز قدرش میکشاید مر ترا صدر
بود آن لیلید پر قدر و پر اجر	سلام ہی حتی مطلع الفجر

دلا شب کاروان عشق با یار      به خلوت رازها دارند بسیار  
 عروج اندر شب است و گوش دل ده      به سجان الذی اسری بعده  
 دلا شب بود کز ختم رسولان      محمد صاحب قرآن فرقان  
 خبر آوردت آن استاد عارف      که علم الحکمة متن المعارف  
 دلا شب بود کان پیر یگانه      به الهامی ربودت جاودانه  
 در آن رویای شیرین سحر گاه      که التوحید ان تسی سوی الله  
 دلا اندر شبست آن لوح زرین      عطا کرده از آن دست سیمین  
 بر آن لوح زرین بوته از زر      خطابی چون به ییحای پیمبر  
 یا حسن خداکتاب بقوة      بدی اواه و آن پاداش اوه  
 دلا از دژه تا شمس و مجره      به استکمال خود باشد در ره  
 همه اندر صراط مستقیم اند      به فرمان خداوند علیم اند  
 دلا باشد کمال کل اشیا      وصول در که معبود کیتا

چرا اندر حسیض قیل و قالی	اگر تو طالب اوج کمالی
دین را بسته تن را خسته داری	دلا خود را اگر بکسته داری
که یکباره دهد کوهی به کاهی	امیدت باشد از فضل الهی
چو مردان خدا بیدار میباش	دلا در عاشقی ستوار میباش
بلی این راه راه کردگار است	که سالک را مهالک بشمار است
که ممانش شود قربانی عشق	بود این سیرت مهمانی عشق
ولی معشوق مهرانگیز باشد	اگر چه عشق خود خوزیر باشد
شود خود دیت و الله اعلم	چو ریزد عشق او خون تو دردم
که یابد اینچنین دیت کامل	شوم قربان آن قربان قابل
که خود فرمود در قدسی روایت	نه من گویم که باشد خون بهایت
دهم خود را برای خونبهایش	کشم من عاشقم را تا سزایش
که عشق آب و جز او نقش بر آب است	خراباتی ز عشق او خراب است



خراباتی به عشق و ذوق باشد  
جناب عشق معشوقست و عاشق  
کرت او فوا بهمدی در شهود است  
یکی را غفلت آباد است دنیا  
همه آداب و احکام و شریعت  
که تا از میت خود کردی مهاجر  
تویی کشتی و دنیای تو دیا  
بسی امواج چون کوه است در پیش  
چو نوحی مهدی میباش جازم  
ترا کشتی تو باب نجات است  
دین هجرت اگر ادارک موت است  
چو شد تا دولت موت تو حاضر

مناجاتی بذكر و شوق باشد  
درآ از پرده عذرا و وامق  
و جوب امر او فوا بالعقود است  
یکی را نور بنیاد است دنیا  
ترا دادند بر رسم و دیعت  
سوی حق و سوی خیر مظاهر  
بسم الله مجریها و مرسیها  
به نوح و نوحه روحست بیندیش  
خدایت در همه حال است عاصم  
هبوطت بسلام و برکات است  
چه خوفی چون بقاست و نه فوتست  
خدا اجر تو کردد ای مهاجر

اگر مرد ادب اندوز باشی  
زغافه هم ادب آموز باشی  
بمیر اندر رهش تا زنده باشی  
چو خورشید فلک تابنده باشی  
کر این مردن بجای ناگوار است  
دل بیار او درگیر و دار است  
چنانکه شکر اندر کام بیار  
ناید تلخ و زان تلخی است بیزار  
ولی در کام تو ای یار دیرین  
چه شیرین است و شیرین است و شیرین

ح

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
دوایی را که درمان سقیم است  
شفا می دهد و دلخوش می کند  
ز بسم الله میجو ای برادر  
من کل داء یعنی گنگر نیک  
در این ماثور بسم الله ارفیک  
که در داء تن تنها نمائی  
چون نسبت داء تن را باروانی  
که بیماری تن آزار چو سایه است  
بود این ختنه و آن قطع خایه است  
بلی بیماری تن را امد هست  
ولی بیماری جان تا ابد هست  
ترا بسم الله از داء تن و جان  
ز آفات بنی انس و بنی جان  
یگانه رقیه و عوده واتی است  
چه حق سبحانه شانی و باقیست  
ولی اندر نظام آفرینش  
باید آدمی را هوش و بینش  
که با القای اسباب و وسائط  
شود تاثیر بسم الله ساقط  
امور توبه ایسانند جاری  
جز این صورت نباید هیچ کاری

ز فکر نارسا داری به خاطر	تو ربّ مطلقى را بى مظاهر
هر آن خواهى خدا بدهد ترا آن	که بى خورشید و ابر و باد و باران
نبیند دیده تو کشت رازى	نبارد دیده ابر بهارى
کجا کار جهان گردد اداره	نباشد ماه و خورشید و ستاره
بیابى نعمت ما قبل و ما بعد	ز رتق و فتق برق و غرش رعد
جز اینکه حکمتى در اوست منظور	نباشد نقطه‌ای بر رق مشور
ندارد سش تبدیل و تحویل	روا نبود در آن یک نقطه تعطیل
که انسان را بقاء وزیب و زین است	چه از یک نقطه‌ای انسان عینت
دین دو نقطه اى خواجه میندیش	نباشد نطفات جز نقطه‌ای بیش
دگر نقطه ترا باشد متمم	که یک نقطه ترا باشد مقوم
اگر اهل خطابى و حسابى	بود هر نقطات چندین کتابى
تو پندارى که باشد غیر منظور	کدامین نقطه در این رق مشور

اگر یک نقطه‌اش گردد مبدل  
 همه اعضای او گردد محفل  
 اگر یک نقطه‌اش گردد محفل  
 سینی چرخ عالم را معطل  
 نه عجز است این که محض حکمت است این  
 در اول هر چه می‌بینی خدایین  
 اله آسمان است و زمین است  
 چه پذیری جدا از آن و این است  
 خدایی را که باشد غیر محدود  
 مر او را می‌نگرد در نقل محدود  
 خدا بود است و جز او را نمود است  
 نمود هر چه می‌بینی ز بود است  
 برو در راه حق جوی کامل  
 برون آ از خدا کونی جاہل  
 که در آن سوی همت آسمان است  
 لذا از دیده مردم نهان است  
 مرا شر و ده و کوه و در و دشت  
 بروی دل‌تأم هست گلگشت  
 حدیثی را که صرف نور باشد  
 در اینجا نقل آن منظور باشد  
 شنیدی آنکه موسای پیامبر  
 شده بیمار و افتاده به بستر  
 بدرد خوشتن افغان و خیزان  
 سگیایی نمود و سگر بجان

طیبی را نفرموده است حاضر	ز حق درمان خود را بود ناظر
که می باشد حیب من طیبیم	چه درمانست و دردم از حیمیم
خطابش آمد از وحی الهی	که گر از من شفای خویش خواهی
نماید تا به بالینت طیبی	نداری از شفای من نصیبی
طیبی آمد و داده دوایت	دوا خوردی ز من یابی شایت
که کار من بحکمت هست دائم	بحکمت نظم عالم هست قائم
تو بی اسباب خواهی نعمت من	بود این عین نقض حکمت من
طیب تو دوا داده خدا داد	دوای تو شفا داده خدا داد
طیب تو خدا هست و خدا نیست	دوای تو شفا هست و شفا نیست
درایت دار زینگونه روایت	که باشد بهر ارشاد و هدایت
روا نبود گمان ناروا را	حریم قدس ستر انبیا را
روایتها چو آیتها رموزند	معانی اندر آنها چون کوزند

نه هر کس پی برد آن رمزها را  
 بخواند چشم عاشق غمز معشوق  
 چه میخوانی ز حم و ز طس  
 چه باشد ق و چه معنی دهن  
 که تا آن رمزها را پی بری پی  
 که مبنی نزول من و سلوی  
 هزار و یک یابی دفتر دل  
 در این منزل بمنزل زاد راهند  
 نداری باورم از صد یکی را  
 تبری از هوی و وسوسه بود  
 مرا از آن رمزها بنمود آگاه  
 به مبنی خرمنی را در بر من  
 ز هر یک دانه در کوشش من

امید اندر لیدنا و مزید است	بلی این دانه حب حصید است
صعود قاف صعب است و شدید است	نوید قاف قرآن مجید است
معانی را که می باشد معادن	ز الفاظ همانند روان
چه نسبت خاک را با عالم پاک	چگونه می توانی کرد ادراک
مدد باشد در این طی طریقت	ولی اناس یاران حقیقت
ترا رو آورد آسیب و آفت	پنداری که از بعد مسافت
بهر وادی ترا راه رهائی است	چو با صاحب دلانت آشنایی است



به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 چو ارواخذ خلق دته دته  
 دلی را با دلی پیوسته مبنی  
 در این معنی یکی نیکو روایت  
 چو بهر بیعت آمد ابن ملجم  
 بنزد قطب دین و محور دل  
 علی نور دل و تلج سر دل  
 چو مولی عارف سترالقدر بود  
 که بیعت کرده‌ای با من یاری  
 دو بار دیگرش مولی چنان گفت  
 که با من از چه رو رفات این است  
 دلی با دل حمیم است و صمیم است  
 بهی پیوسته هستند و گسته  
 دلی را از دلی بگسته مبنی  
 حکایت می‌نایم از برایت  
 به نزد خسرو خوجان عالم  
 علی ماه سپهر کشور دل  
 علی سر لوحه سر دفتر دل  
 پس از بیعت مر او را خواند و فرمود  
 جواش داد بن ملجم که آری  
 میان جمع بن ملجم بر آشفست  
 فقط با شخص من گفتارت این است

نمودم بیعت و بهر کوهایی	مرا فرمان بده بر هر چه خواهی
بفرمود ار تو از یاران مایی	نباشد جان یاران را جدایی
دل من با دل تو آشنا نیست	دو جان آشنا از هم جدا نیست
روایت‌های طینت اندرین ستر	برای اهل سر آمد مفسر
عجب احوال دلها کونه کون است	یا بنگر که دلها چند و چون است
دلی چون آفتاب پشت ابر است	دلی مرده است و تن او را چو قبر است
دلی روشنتر از آب زلال است	دلی تیره‌تر از روی ذغال است
دلی اساده و ماه است و خورشید	دلی خورشید او را همچو ناهید
دلی عرش است و دیگر فوق عرشت	که فوق عرش را عرشت چو فرشت
دلی همراه با آه و این است	دلی همچو تنور آتشین است
دلی چون کوره آهنگران است	دلی چون قله آتش‌فشان است
دلی افسرده و سرد است چون یخ	سفر از مزبله دارد به مطبخ

ز مطنج باز آید تا به مبرز  
غرض ای بمل پاکیزه خویم  
چو دله را خدا از گل سرشته است  
دلت را با دل من آشنا کرد  
درون سینم در هیچ حالی  
دل از دوران نزدیکش بیالد  
چو روح ما بود نور مجرد  
نه از طی مراحل در عذابت  
یکی عثمای عرشی آشیانت  
یکی سمرغ رضوان جایگاهت  
بین این گوهری کو خاک زاد است  
مرکب را که چذین آشیج است

جز این راهی نپیموده است یک گز  
که اینک با تو باشد گفتگویم  
بدلهما مهر یکدیگر نوشته است  
نه تو کردی نه من کردم خدا کرد  
بنینم باشد از مهر تو حالی  
ز نزدیکان دور خود بنالد  
دین ظرف زمان نبود مقید  
نه از بعد منازل در حجابت  
رسد جایی که بی نام و نشانت  
که صد سمرغ او را پرّ کاهت  
بیط است و مبری از فساد است  
تباهی در کیمن او بیج است

نماید زنده‌ای بی چند و چون	که بتواند ز خاک مرده بیرون
نماید زنده‌ای را ذوالمعارج	که بتواند ز خاک مرده خارج
رسد تا فیض اول در توحّد	بیابد رتبت فوق تجرّد
چنانکه حق تعالی و شنوش	پس آنکه ما سوی گردد شنوش
ترا در این معانی یسرد راه	حدیث من رآنی قدرای الله
که او را این توحّد گشت حاصل	بلی انسان بالفعل است و کامل
سلونی گوید از سرها رود هوش	چو میند خویشان را نور مرشوش
منم جبریل و اسرافیل و میکال	بپرسید هر چه می پرسید فی الحال
منم موسی و هود و نوح و ایوب	منم اسحق و ابراهیم و یعقوب
به معنی انبیاء و اولیایم	بصورت هم نشین با شایم
حجاب عرش دل شد پرده تن	به تن فرشی بدل عرش منم من
باطن حامل عرش عظیمم	بظاهر اندین منزل مقیمم

قلم می‌باشم و لوح الهی  
ندارد باورش نادان بی نور  
قلم از صنع تصویر معانی  
ز تصویرش اگر آید به تقریر  
ازین لوح و قلم هر چه که خواهی  
چه بیند چشم کور از چشمه هور  
به لوح دل دهد نقش جهانی  
که را یاری تسوید است و تحریر  
تسلطی آن بر دل نشیند  
مثل آنچه دیده بیند

ی

ب بسم الله الرحمن الرحيم است  
چو در عالم زمین و آسمانی است  
نهان تو مثال آسمان است  
عیان تو نمودی از نهان است  
عیان تو یکی نقش نهان است  
عیانت کارگاهی چند دارد  
چو در این نشاه رو آورد کاری  
نهانت را بود هم کارگاهی  
چنان معنی بصورت میکشاند  
صعود برزخی چون گشت حاصل  
تمش باشد از ادراکت ایدوست

تمشها که در قلب سلیم است  
مر آدم را عیانی و نهانی است  
عیان تو زمین زیر آن است  
نهان تو جهان بیکران است  
نهان تو نهانی لامکان است  
که در این نشاهات پانند دارد  
یکایک را بکار خود گماری  
تمش میدهد هر چه که خواهی  
که صد مانی در آن حیران باند  
بیابی بس تمشهای کامل  
برون نبود ز ذات پاکت ایدوست

همه اطوارت از آغاز و انجام	همه احوالت از لذت و آلام
ز ادراکات تست از نیک و از بد	تویی خود میمان سفره خود
چو شد آینه ذات تو روشن	ز گلهای مثالی مثل گلشن
بوفق اقتضای بال و حالت	معانی را بیابی در مثلثات
مثالی همنشین و بهم تو	فزاید نور و بزوداید غم تو
رفیق خلوت شبهای تارت	ترا آگه کند از کار و بارت
سخن از ماضی و از حال گوید	خبرهایی ز استقبال گوید
چوایی در خودت صبر و قراری	حضوری در سکوت اختیاری
نهان از دیده اغیار باشی	عیان و کاتم اسرار باشی
به آداب سلوک اهل ایقان	بدانجایی رسی از نور عرفان
که تا کم کم ز لطف لایزایی	بیابی کشف‌هایی بی مثالی
چو دادی تاد و پودت را بتاراج	عروج احمدی یابی به معراج

ز سجان الذی اسری بعده	یا در فم ستری گوش دل ده
مقامات محمد را ندیدی	شب معراج احمد را شنیدی
تشمه‌است در دور و تسلسل	چو ستر کامل آید در تمثّل
بگیرد جان جاہل را تزلزل	چو گویم اندکی از این تمثّل
چو ذبی غلّش ندارد حد محدود	چه کامل هست عین غلّ ممدود
ز احمد تا محمد تا به محمود	تعالی الله ز دور غلّ ممدود
که انسان را نه حدّ است و نه غایت	همه آیات قرآنند آیت
قطاری دید بی آغاز و انجام	شب اسری رسول نیک فرجام
که هر یک را بدی باد گران	قطار بنی کران اشترانی
که اینها باد علم بوتراب است	سوال از جبرئیل و این جوابست
در آنجا نام او امّ الکتاب است	وصی احمد اینجا بوتراب است
بلی این بوتراب امّ الکتاب است	بلی امّ الکتاب این بوتراب است



که یک شخص است و فرش و فوق عرش است  
هزاران نشاء هست این شخص واحد  
چو بینی آیت قرآن فرقان  
نباشد این سه را هرگز جدائی  
خدا داند که صرف ژارحایی است  
سه باشد از دکاء و شمس و یضا  
ز فارابی شو از نکته یابی  
مرا انسانی بر انسانها امام است  
بلی چون فیلسوف کاملست این  
تمیز فلسفه از سفسط ده  
به قرآن و به عرفان و برهان  
بود یک دانه کجند جهانی

همان که فوق عرش است تا بفرش است  
مرا آیات و اجازند شاه  
بدان آن عین عرفانست و برهان  
که هر یک نیست جز نور خدایی  
که گوید این سه را از هم جدایی است  
نباشد جز یکی از حیث معنی  
که این یک نکته می باشد کتبی  
که اندر فلسفه مرد تمام است  
امام امت است و رهبر دین  
یا اندر سواد اعظم از ده  
جهانها در تو یک شخص است پنهان  
اگر افتد بدست نکته دانی

تو در حرث نسایی کر چه حارث  
نگر در جه نطفه چه خفته است  
چو تو یک دانه هر دانه هستی  
ز بالقوه سوی بالفعل بشتاب  
شود یک نقطه نطفه جهانی  
خداوند تو زارع هست و باعث  
در این یک دانه هر دانه نهفته است  
ندارد مثل تو یک دانه هستی  
مقام خویش را دریاب و دریاب  
جداگانه زمین و آسمانی

یا

که مبنی نظفای در یتیم است	به بسم الله الرحمن الرحیم است
فرشته آفریده دل نشینی	بین از قطره ماء همین
بروید ز ابتدا شیخ نباتی	ز سیر حقی ماء حیوتی
در آید صورتی بی مثل و مانند	همی در تحت تدبیر خداوند
به نحو اکمل است عین مثالش	که در ذات و صفات و در فعالش
مثال خویش را آورده سیرون	تعالی الله که از حواء مسنون
بحسن طلعت و نقش جبینت	نگر در صنع صورت آفرینت
که داری از نهانی و عیانی	به یک یک دستگاهای چنانی
چه خواهد آنکه صورت آفرین است	ازین صورت که یکسر آفرین است
ترا دعوت نموده سوی بالا	تعالوا را شنو از حق تعالی
تعالوا آمدت از قول صادق	چه بودی مر تعالی را تو لایق

چرا دوری ز گلها و چمنها	چه میخواهی دین لای و بنها
بزرگی جانشین بی قرینش	تویی آخر نثار هم نشینش
دین حدی که سلطان عزیزمی	نبودت هیچ فعلی و تمیزی
براه افقی و کام دل برآری	چه بعدی حال چون سرمایہ داری
یکی اصل و دگر فرع و نمونه است	طریق کام دل یابی دوگونه است
بود از تحت ارجل ای برادر	یکی اکلوا من فوق است و دیگر
که پانندت شود همچون طلسمی	بود از تحت ارجل علم رسمی
که فوقانی شوی با ذوق و با شوق	بود علم لدنی اکل از فوق
ز تحت ارجل است دیو عجیبی	ز اکل فوقت ار نبود نصیبی
علوم رسمیت صرف دعاوی است	تو انسانی غذای تو سماوی است
برون آ از دعاوی مجازی	اگر اهل نازی و نیازی
ترا رهنر شود مانند ضدت	علوم رسمی ار نبود معدت

چو کردی علم اصلی را فراموش  
کرت بخت شخنی نیست حاجب  
همی خواهم ز درد خود بنالم  
بخواهم فضل خود را بر شام  
کسی کو بر جناح ارتحال است  
همه داند کاین آزاده از پیش  
ما از خود ستایی عار آید  
چو این آرایش است آرایش من  
ما دودی نهفته در درونست  
بسی روز و بسی ماه و بسی سال  
که سرگرم به قیل و قال بودم  
صرفت العمر فی قیل و قال

گرفتی علم رسی را در آغوش  
ترا بودی لقاء الله واجب  
پنداری که از این قیل و قالم  
که من از این دعای برکنارم  
کجایش بچنین فکر و خیال است  
نوده در پی آرایش خویش  
که جز نابخرد دون را نشاید  
نوده بیچگاهی خواهش من  
که وصف آن ز گفتو برونست  
گذشته از من برکشته اقبال  
یکی دل مرده پحال بودم  
اجت النفس عن کلّ سوال

تسلط یافتام معقول و مقبول	به چندین رشته از منقول و معقول
چنانکه هست آثارم گواهی	لغت با صرف و نحو انسان که خواهی
بدان نحوی که میخوانی و دانی	بیع و با بیان و با معانی
بچندین دروہاش بودم معطل	بتدریس و به تعلیق مطول
کلام اندر شرح متن تجرید	به شرح شاطبی در علم تجرید
دگر علم رجال و با درایت	اصول و فقه و تفسیر و روایت
بمن ارجاع میگردد سوالات	ریاضی و نجوم و علم آلات
چنان هستم که در تفسیر قرآن	فنون حکمت و تدریس عرفان
که خود یک دوره تفسیر آنم	بقرآن آشنایی آشنانم
که ساحل بین در آن حد است ناظر	نه تفسیر عبارات و ظواهر
کز آفاقی فزون باشد بسی آن	به تفسیری که باشد انفسی آن
بشرد اوستاد طب فنان	بسالی چند اندر علم ابدان

ز قانونچه گرفته تا بقانون	فرا بگرفته ام مضبوط و موزون
دگر هم شد فزونی پای بندم	که شاید بر جنون خود بنخدم
فزونی هر یکی علم غریب است	نه هر کس را به نیل آن نصیب است
دلم از آشنا غرقاب خون است	چه پنداری که از ییگانه چونت
بتعلیقات اسرار و اشارات	ترا باشد فتوحات و بشارات
حواشی بر شفا هم آسپندان است	که مر اهل بصیرت را عیان است
به تمهید و به مصباح فاری	حواشی باشم مثل دراری
بشرح قیصری کو بر فصوص است	حواشی ام همانند نصوص است
فصوص فارابی و شیخ اکبر	نمودم شرح زاول تا به آخر
به تعلیقات تحریر مجطی	چنانکه بر اگر شرح و بطی
یکی بر اگر مانالادوس است	دگر بر اگر تاودوسیوس است
اصول اوقلیدس را سراسر	نمودم تشبیه تا شکل آخر

بسی سر برده‌ام پنخواب و پنخور	به شرح کامل نریج بهاد
نو شتم من بسی کتب و رسائل	به چندین رشته در علم اوائل
که اینک باشدم بسیار تالیف	نمودم تقدیر عمر خویش تزیین
که در هاون چه سودی سودن باد	چه حاصل از یکایک را کنم یاد
شب و روزم عروسم یاد بودی	گهی با جیب و ظلم کار بودی
که بگرفتن جیب عصا شد	ز نخل مستوی قدم دو تا شد
گهی ذات الخلق را کار بستم	گهی بربح مجیب بود دستم
گهی بخت قضا بود و تجارت	گهی درس شفا بود و اشارات
گهی از سخن اشعار دل خوش	گهی در گفتن اشعار دل خوش
سه لا آن باشد و سه سی بود این	گهی در محضر استاد لاتین
چنان بودی که با معنی و قاموس	علاقه با کولداشه و لاروس
گهی با اطلس آفاق بودم	گهی در جدول اوفاق بودم



سبی	با	نقشه‌های	آسمانی	نمودم	آسمان	را	دیده‌بانی				
سبی	شبا	نشتم	گاه	و	یگاه	که	از سیر کواکب کردم آگاه				
بقد	و	طول	و	عرض	و	برج	و	صورت			
من	و	ماه	و	شبا	نگاه	و	ستاره				
ما	با	شاهدان	آسمانی	به	شبا	بود	بس	راز	نهانی		
بسویم	صورت	هر	یک	ستان	بود	و	چه	نیکو	دلستان	بود	
ما	صورت	بدانها	هم	ستان	بود	تفاوت	از	زمین	تا	آسمان	بود
برمز	عاشقی	چشمک	به	چشمک	شدم	تا	آشنای	با	یکایک		
زمینی	آسمانی	شد	چاند	نبینی	فاصلی	اندر	میانه				
که	اینک	نقشه‌ای	از	آسمانم	چو	بینی	اطلس	بی	نقش	جانم	
چنان	دل	بر	سر	افلاک	بستم	که	عمری	با	مجبلی	می	نشتم
چنان	در	فن	اسطرلاب	ماهر	که	هم	بر	صنعتش	استاد	قادر	

چنان در پیشام ستوار بودم  
که روز و شب همی در کار بودم  
بدست خویشتن چندی رسائل  
نوشتم از بزرگان اوائل  
بعمری در پی جمع کتابم  
کتاب من فزوده بر جامم  
چو با خود آدم زان گیر و دارم  
بگشتم ای یگانه کردگارم  
دلی کو با جنابت نیست مانوس  
بیتد سرنگون چون غلّ معکوس  
اگر دنیا نکردی از تو دورم  
اگر از من نه بگرفتی حضورم  
نودی مرا تدریس و تصنیف  
بدم فارغ ز هر تکذیب و تعریف  
دین دو روزه گیتی مرد عاقل  
کجا دل می‌نهد بر جیب و بر غلّ  
مرا از لطف تو امیدواری  
و گرنه خاک بر فرق حماری  
ز یادت گر نه این دل کام گیرد  
ز مامونی کجا آرام گیرد  
اگر نام تو نبود در میانه  
متمم با علم باشد بهانه  
ز تلیث و ز تریح و ز تسدیس  
بود بی یاد تو تزویر و تبلیس

اگر وجه دلارای عروس است	بوجه تو فوس اندر فوس است
ز جفر و زیج و اسطرلاب و اعداد	بر آید از نهادم داد و فریاد
رخام و بنه و کره زرقاله	نداده حاصلی جز آه و ناله
یکایک این هنرها و فنونم	جنونی را فزوده بر جنونم
بوفق اقتضای وقت و حالم	حکایت از دلم کرده مقاوم
سخن خاکستر است و حال آتش	چه آتش عین نار الله ذاتش
ز خاکستر ازو باشد نمودی	نمود سایه دوری زدودی
نگوئی زین سخنهاى اساسی	که نعمتهای حق را ناپاسی
نه کفرانست بلکه عزم و همت	نمودم جزم در تحدیث نعمت
سپاس حضرت پروردگار است	نه روی افتخار و اعترار است
مقام شکر احسان فوق این است	کجا در طاقت این مستکین است
اگر خود صاحب حالی که دانی	و گرنه هر چه ام خواهی بخوانی

علم اصطلاحی نعمت اوست	ولی بی سوز عشق نعت اوست
ترا انبار الفاظ و عبارات	چه حاصل میدهد غیر خسارات
چو نبود نور علم یقذف الله	چه انباری ز الفاظ و چه از گاه
نه بلکه نزد مردان دل آگاه	بقدر و قیمت افزونی است با گاه
یکی را گفته‌اند در علم منخط	گرفتار به اقوی بود و احوط
چو عاری بود از حلیت تقوی	هی بر دین حق میداد تقوی
نه اهل دین و نه مرد عمل بود	اسیر نفسش آن دیو دغل بود
کلام حضرت پروردگار است	مژده کشش انکار است
ز گفتارم مباش اینخواجه دلریش	برو در خلوتی در خود بینیش
ترا تا وسوسه اندر نهاد است	هر آنچه کشته‌ای در دست باد است
قیامت تو هم یکسر عقیم است	چرا که اهرمن با تو ندیم است
به حرمان درونی و برونی	ز نمان برونی و درونی

که بسته ره ز آب و ره زنانت	ندیمان تو باشد رهنانت
برای قرب جهان است یکسر	بسی فعل تو در محراب و منبر
ازین نخ نخ ترا کرم است مطبخ	عوامت کرده چاره ز نخ نخ
که در باطن خود آکل ناری	ترا از مطبخ کرمت چه عاری
ز بوی کندنا خلقی در آزار	گل اندامی و جانت کند نازار
مرنجان اینمه خلق خدا را	بکن از بیخ و از بن کندنا را
به لوز و همز و غمزی و تنابز	ز نفس شومت ای حرف کربز
به کر و فر و ایاء و اشارات	گمانت اینکه با خرج عبارات
ورم کردی و پنداری که چاقی	سوار رزرفتی و براتی
علاجش جز بمرگ تو محال است	مر این نخوت ترا داء عضال است
کدایی کن که یابی کسریائی	بد آ خوابه از کبر و ریائی
تن خسته دهان بسته باید	در این درکه دل بشکسته باید

ز آیات و ز انبارم گواهی است  
همین بگشته دل باشد همین این  
جهان و هم خداوند جهان را  
رباید آسخت و جد و مستی  
نه لذتش بخوانی و نه دانی  
که جان نازنینت تیره گشته است  
که اندر کار خود بس نابکار است  
ز خرمنها یک دو دانه ارزن  
هی در مطبخ گرمی بخوردن

دل بگشته مرآة الهی است  
شنیدی آنچه از جام جهان بین  
ازو بینی عیان و هم نهان را  
که از این لذت دیدار هستی  
و گر لذت حیوانی دانی  
ولیکن دیو نفست چیره گشته است  
چه دیوی بدتر از دیو زلاراست  
ز وسواس هریمهای رهن  
فتادی دور و نزدیکی ببردن

یب

ب بسم الله الرحمن الرحيم است  
ب از این سنگر امن الهی  
ز وسواسست علت‌های روحی  
همه وسواس از دیو رجیم است  
تو هم او را عدوی خویش می‌گیر  
که نناس است و وسواس است و نخاس  
ترا با عزم جزم و هم واحد  
و گرنه با همه چن‌دین دلی تو  
نشد تا جان تو بی‌عیب و بی‌ریب  
یا این‌خواجه خود را نیک بشناس  
به سیرت از پلیدی چون نریدی  
که آدم ایمن از دیو رجیم است  
نباشد در همه عالم پناهی  
که نبود روح را هرگز فتوحی  
عدوی آدم از عهد قدیم است  
خلاف راه او را پیش می‌گیر  
چه جویی نخلخه از دست کتاس  
کشاند روح قدسی در مشاهد  
ز کشت خود نیابی حاصلی تو  
دی روی تو نگشاند از غیب  
که انسانی به سیرت یا که نناس  
چه سودی گر بصورت با نریدی

نگر جوانی و برآنی خویش	ترا تبلی السرائر هست در پیش
شود هر باطن آنجا عین ظاهر	نمیدانی که در تبلی السرائر
در آنجا باطن هست قاهر	حیات شد در اینجا حکم ظاهر
شود اینجا و آنجا برابری	اگر از خود در آبی ای برادر
دو حیات میشود یکجا برایت	اگر کشف غطا کرد عطایت
بمانا مالک دین خودی تو	که بینی اسم و آیین خودی تو
سزوار سزای برزخی تو	ز دین خود بهشت و دوزخی تو
هر آنچه کشته‌ای آید بکارت	تو هم کشت خودی هم کشرارت
ترا حاصل ز بذر تو است لبد	چو تو زرع خودی و زارع خود
به عرفان و به وجدان و سیران	جزا نفس عمل باشد به قرآن
مر او را هم عمل دساز باشد	بلی علم است که انسان ساز باشد
هر آنکس هر چه خود را ساخت هست آن	چو علم‌اند و عمل بانی انسان



لذا باشد قیامت با تو هشدار  
بخوانم از برایت داستانی  
شب در را بروی خویش بستم  
فرو رفتم در آغاز و در انجام  
بیدم با نخ و سوزن لبانم  
بگفتند این بود کیفی مر آزار  
چو اندر اختیار تو زبانت  
از آنجالت چنان میتاب گشتم  
ز حال خویش دیدم دوزخی را  
در اینجا مطلبی را با اشارت  
که عاقل را اشارت هست کافی  
سراسر صنع دلدارم بهشت است

قیامت را برون از خود پندار  
که پیش آمد برای من زمانی  
به کنج خانه در فکرت نشستم  
که تا از خود شدم آرام و آرام  
همی دوزند و سوزد جسم و جانم  
رها سازد به گفتارش زبانا  
نمی باشد بدوزند این لبانت  
که گویی گویی از سیاب گشتم  
چشیدم من عذاب برزخی را  
برایت آورم اندر عبارت  
ازیرا قلب عاقل هست صافی  
بهشت است آنچه زان نیکو سرشت است

شنیدی سبق رحمت بر غضب را  
که این رحمت نباشد زائد ذات  
ز ذاتی کوست عین رحمت ایدوست  
که این رحمت وجوب اتنانی است  
کجا باشد که این رحمت نباشد  
کدامین ذره را در ملک هستی  
گل و خارش بهم پیوسته باشد  
مرتب در مقام جمع و تفصیل  
بی رب مثل و رب بادی  
مقام فرق را مبنی تضاد است  
بنام خاد و گل و شیطان و آدم  
نگر اندر قوامی گونگونت

ندانستی یکی امر عجب را  
که ذاتش عین رحمت هست با لذات  
نباشد غیر رحمت آنچه از اوست  
وجود ساری عالی و دانی است  
گرت در فهم آن زحمت نباشد  
نیایی رحمت از بیننده هستی  
که از یک گلبن هر دو رسته باشد  
یکی باشد بدون عزل و تعطیل  
یک و دو دانی از اهل رشادی  
مقام جمع را یابی توأد است  
در آنجا و در ایچاند با هم  
به اعضای درونی و برونت

به فعل خویش در انزال و تنزیل  
 سخن از نسبت و ایجاد افعال  
 چه تفصیلش یک نیکو رسالت  
 نه جبر محض و نی صرف قدر هست  
 لان اباطل کان زهوقا  
 که هم جبر است و هم تفویض باطل  
 چه هر دو واحد العین اند و احوال  
 ولی جبری زیک چشم چپ راست  
 چه تفویضی بتقریط غلط رفت  
 ولیکن صاحب چشمان سالم  
 که قول حق نه تفویض و نه جبر است  
 چه گوید بنده مانند جمادات  
 دوی فرق مقام جمع و تفصیل  
 به اجالش روا می باشد احوال  
 که بنو شتم ترا باشد حوالت  
 و رای آن دو امری معتبر هست  
 کلام کان فیها صدوقا  
 بل امر بین الامرین است حاصل  
 بنید چشم احوال جز محول  
 که یک چشم چپ چپ مر قدر راست  
 و هم جبری به افراط شط رفت  
 بر این بنای مرصوص است قائم  
 که آن کبر است و این بدتر ز کبر است  
 چو برگ کاهی اندر دست باد است

ندارد هیچ فعل و اختیاری  
بلی این رای فاعل از جماد است  
ز کبش اشعری بی بهره بوده است  
نه استقلال اهل اعتزال است  
چه هر فعلی که در متن وجود است  
که ایجاد است و اسناد است لبد  
ز حق است صحت ایجاد آن فعل  
ز حق ایجاد هست از پیش و از کم  
چو در توحید حق نبود سوالی  
کدامین جابر است و کیت مجبور  
هر آن بدعت که پیدا شد در اسلام  
همه از دوری باب ولایت

ز بادش جنبش آید اضطراری  
که هر یک را بید گفت باد است  
مگر لفظی بر الفاظش افزوده است  
نه جبر است و سخن از اعتدال است  
مر اهل عدل را عین شهود است  
بحول الله اقوم و اتقوا  
به خلق است صحبت اسناد آن فعل  
که قل کل من عند الله فانهم  
سخن از جبر چو؟ زارخانی  
عمول نارسا را چیست منظور  
چو نیکو بنگری ز آغاز و انجام  
پدید آمد پس کرده سرایت

که از ثبیت در افراط و تفریط  
هر آنچه جز ولایت را رواج است  
بداند آنکه او مرد دلیل است  
اگر دانی تو جعل بالعرض را  
جهنم را نه بودی و نمودی  
ز افعال بد ما هست دوزخ  
ز حال خویش با فرزندت ای باب  
تویی تو صورت علم عنایی  
ترا از قبض و بطن تو عیان است  
هی بی بینی در اجماند و تبیط  
چو نقش دومین چشم کج است  
جهنم عارض و جنت اصل است  
توانی نیک دریایی غرض را  
اگر بد در جهان از ما نمودی  
فشار نزع و قبر و رنج برزخ  
دین باب از خدا و خویش دریاب  
یا در خود گنجر کار خدایی  
هر آنچه آشکارا و نهان است

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 وجود صرف کان چھد و عداست  
 ز قوسین نزولی و صعودی  
 که ادبارست و اقبال است دوری  
 بود دریای دل در بط و در قبض  
 دہد ہر سائل از بچہ نشاندہ  
 چو سائل بدہد از بخت گواہی  
 چو سائل آیتی از بخت آمد  
 اگر از بخت آپی سوی سائل  
 خدا بچہ است در دریای ہستی  
 شنوش را چو امواج و سواحل  
 کہ قبض و بط بر اصل قویم است  
 چو دریایی است کاندہ جزر و مد است  
 بدانی رمز این سیر وجودی  
 پس از ادبار اقبال است فوری  
 مر او را سائل آمد حرکت نبض  
 نظر کن از کرانہ تا کرانہ  
 ز سائل پرس ہر چیز کی خواہی  
 ترا پس سائل عین بخت آمد  
 تویی دیا دل آن انسان کامل  
 نظر کن در بلندیا و پستی  
 در این دیا نگہرای مرد عاقل

چه امواجی که هر موجی جهانی است  
جهانها در جهانها در عیان است  
نهانی که مر او را شمس ذره است  
چو در نسبت تجانس شرط ربط است  
چه نسبت بین پنهان و عیان است  
چو ذات حق بود پدید و بی حد  
نکو بنگر تو اندر چرخ دوار  
ز صنع متقن پروردگاری  
کنون اندر تناقض هست دائم  
به رتق و فتق قرآن الهی  
در این موضوع یک نیکو رسالت  
ز میل کفی و اقبال و ادبار

جداکند زمین و آسمانی است  
هزاران در هزاران در نهانست  
وزان قطره‌ای او را مجره است  
مثال از ذره و از قطره خط است  
که این چون قطره‌ای نسبت به آن است  
شون او بود بی عدو بی حد  
که دارد حرکت اقبال و ادبار  
نباشد میل کفی را قراری  
تناقض را تراید هست لازم  
نظر بنا اگر خواهی گواهی  
که بو شتم ترا باشد حوالت  
ترا زان نیل کفی هست یکبار

یا از میل و از اقبال و ادبار	به خلق اول آن عقل کنکوکار
چو ایزد آفریدش در بهنحال	بفرمودش به ادبار و به اقبال
نموده امثال امر دادر	که دائم هست در اقبال و ادبار
شون عینی از اول به آخر	بحرکت اندزد در سیر دائر
شون کتبی و لفظی هم این است	که از تقدیر رب العالمین است
نباشد جز بدین بود و نمودی	تعالی الله ازین صنع وجودی
به صنعتها نگر هم وفق طبع اند	بحرکت همچو سماوات سبع اند
مداری کاندز آن سیر جاد است	نباش مرکز عشق و وداد است
چو حیوان مرکز دور نبات است	مر حیوان را به انسان التفات است
بود انسان بدور عقل دائر	که حق مطلق است و نور قاهر
که حسن مطلق است و مبدأ کل	بود او قبله کل ملجاء کل
شده اطلاق عقل اند رسائل	به حق سجانه نقل از اوائل



همه در معجز و تعجیب جانند  
زبان هر یک آید از بر و بوم  
ز شوق داستان کعبه عشق  
حنین کلّ و جزء از هر دو جانب  
بلی طبع نظام کلّ بر این است  
تویی پس عشق و هم معشوق و عاشق  
که هر جزئی بکلّ خود حنین است  
ندارد جزء و کلّ از هم جدایی  
حنین جزء و کلّ دور از ادب نیست  
ز جزء و کلّ سخن گویم دگر بار  
گمانت جزء و کلّی مثل جسم است  
شونش را ظهور گونه کون است

به تشریح و به تسبیح جانند  
عنت الوجوه للحنّی التّصوم  
همه در آستان کعبه عشق  
در عشق و عاشقی باشد چه جالب  
که هر کلی بجزء خود حنین است  
یا آن عاشقی میباش صادق  
یجهم و یخونه این است  
خدا هست و کند کار خدایی  
تو از تقدش کنی میکنی عجب نیست  
ز گوشت پنبه غفلت بدر آر  
تعالی الله که این خود یک طلسم است  
سجان الله عمّا یصفون است

نظوری کز حدیث و کز قدیم است

بدور محور نوزده مدار است

حروف بسله بنگر که چند است

دو جسم اند و یک روح ای نگو یاد

که بسم الله الرحمن الرحیم است

که هستی نیست جز یک شخص واحد

تمام سوره نسبت بود نشر

که این شخص است حق غم نواله

نوال او شجون ما سوایی است

تماشا کن بدین حسن جالش

عیان حسن و نهان حسن و میان حسن

ب بسم الله الرحمن الرحیم است

عوامل را که بیرون از شمار است

اشارت شخص عاقل را بند است

وجود و واحد اندر علم اعداد

ولی در روحشان ستری عظیم است

بود پس مر ترا این جمله شاهد

در آغاز حدید و آخر حشر

که این شخص است حق جل جلاله

جلال او شون کبریایی است

بترویج جلالش با نوالش

زمین حسن و زمان حسن آسمان حسن

همه فرزند و از آن اصل مشتق	همه حسن اند و غلّ حسن مطلق
همه وجد و همه مجد و همه نور	همه حسن و همه عشق و همه شور
همه نطق و همه ذکر و همه ذوق	همه حقّ و همه علم و همه شوق
که تاد و پودش از آیات حق نیست	دین باغ دل آرا یک ورق نیست
تو خارش را کنی تحقیر و خوارش	گلش حسن هست و چون گل هست خارش
باید فرق اندر دین و آمین	ز حسن و قبح در تشریح و تکوین
که عالم قوسموس است ای عزیزان	چه خوش گفتند دانایان یونان
مگر در دیدهات باشد جز اینت	بدان معنی قوسموس است زینت
مر او را وحدت نظم است و تقدیر	جهان را وحدت صنع است و تدبیر
نه بر آن وحدت صنع است قائم	ندارد اتقائی نظم دائم
نگر در غایت حسن و بهایش	پس از اتقان صنع دلربایش
فزون از دلربایی جان فزایی است	که زینت غایت حسن و بهایی است

تویی حق را بوح خویش جویان  
ولی حق با تو اینانست کویان  
که اندر سیر اطوار شهودی  
ز بود من ترا باشد نمودی  
بلی بیرون یا از کفر و بدعت  
بده جانرا از نور علم وسعت  
تو از چشم دل بی نور تاریک  
نبینی یا که بینی تنگ و باریک  
ز دست تو بتقص تست ظلمت  
که پچاره بود دائم به ظلمت  
بهر سو رو کنی الله نور است  
چرا چشم دل و جان تو کور است  
تو از نور خدا یابی جوانی  
نشاط ایجهان و آنجهانی  
یا بشنو ز اوصاف جوانان  
که حق فرمود اندر کهف قرآن

۱۰  
 به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 یا در کهف قرآن ای برادر  
 ازین گنجینه سر آلی  
 در این سوره بود انواع عبرت  
 چو قدر خویشتن را ناشناسی  
 خدا را بین چه گفتاری است در کهف  
 گمانم اینک زان قتیہ چو خوانی  
 ولیکن گوش دل بکشا زانی  
 امام صادق آن قرآن ناطق  
 ولی از قدرت روحی ایمان  
 یا پیر جوان میباش ای پیر  
 که آن اصحاب کهنفت و رقم است  
 بین احوال انسان را سراسر  
 بوح خویش یابی هر چه خواهی  
 برای آنکه باشد اهل خبرت  
 به نعمت‌های ایزد ناپاسی  
 تدبّر کن چه اسراری است در کهف  
 مر آنان را جوانانی بدانی  
 شنو از غائص بحر معانی  
 که قتیہ بوده‌اند پیران صادق  
 به قرآن وصفشان آمد جوانان  
 یا روشن روان میباش ای پیر

تو هم اصحاب کهنفی در قیمی	چو بسم الله الرحمن الرحیمی
نه هر پیری بود روشن روانی	نه هر پیری بود پیر جوانی
جوانی گر در ایام جوانی	به پیری بگذراند زندگانی
به عیش از بدیها پاک باشد	براه بندی چالاک باشد
بیاض دقتر دل را تباہی	نداده است از سیاهی کنای
شود پیر جوانی آن نکو فام	که یزدانش به قیہ می برد نام
کند احوال هر پیری حکایت	ز اوصاف جوانیش برایت
چو هر طفلی بود آغاز کارش	کتاب شرح حال روزگارش
هر آن خوبی پدر یا مادرش راست	همان خو نطفه او را بیاراست
غذای کسب باب و شیر مامش	بریزد زهر یا سکر بگامش
چو از پستان پاکت بود شیرت	تویی فرخنده کیش پاک سیرت
منی بذر و نسا حرث و تو حارث	بجز تو حاصلت را کیست وارث

هر آنچه کشته‌ای آید بکارت	اگر پاک است تخم و کشرارت
ترا از دست تو فریاد باشد	و گرنه حاصلت بر باد باشد
ولی اطوار نقش را ندیدی	نخست نیه من روحی شنیدی
نماید نفخ هر یک ای برادر	که اندر نطفه هم بیا و مادر
بخوان در خلقت نطفه اشجاء	تو سبحان الذی خلق الازواج
ازین ارواح طومارش شود طی	ده هر یک ز روح خویش در وی
یا بنوش ای یار موافق	دگر باره از آن پیران صادق
نمایی مس گرت نبود طهارت	سکشان را نشاید در عبات
که از پا تا سرت آلوده هستی	چگونه مس کنی اسرار هستی
چه پذیری تو اندر مس قرآن	طهارت بیدت در مس فرقان
بواز مس فرقان است نائل	طهارت چون کسی را کشت حاصل
که یابی فرق او را با تعقل	ولی در لفظ مس بنا تامل

چو مس آمد به معنی بسودن  
 تعقل اینک آن شد عین ذات  
 بسودن هست مانند نمودن  
 که افزوده است بر نور حیات  
 برای مس معنی و عبارت  
 بسودن بیداری و مغز تا پوست  
 بیاید بجلگی از مغز تا پوست  
 یا برتر از اینگونه مدارج  
 طهارت تا بدین معنی کامل  
 مبادا نخوتی گاه تجلی  
 خطر آرد کز آن نبود ربانی  
 چه فرق نموده رحمان و شیطان  
 مرا شد دقتر دل پاره پاره  
 بهی در آتش سوزان لهضم  
 نه بگرفتم پی اصحاب کهنم  
 که خود را وارهم از نار لهضم  
 که کسب کرد از سگ اصحاب کهنم  
 که دردم را چه درمانست و چاره  
 که خود را وارهم از نار لهضم  
 که کسب کرد از سگ اصحاب کهنم  
 که دردم را چه درمانست و چاره



چه میگویم من این قول شط را  
امان من از امر الهی  
برهنت و نی از قول زهنت  
امای را که من گویم چنین است  
امای باید از سر امامت  
بخواهم عذر تمثیل غلط را  
مقام هر یک است فوق تناهی  
که هر یک کف صد اصحاب کهنفت  
امام مرسلین را جانشین است  
بگوید از برایت تا قیامت

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 امامت در جهان اصلی است قائم  
 امام اندر نظام عقل و ایمان  
 نشاید اقتراش را ز قرآن  
 که بین خلق و خالق هست رابط  
 بود روح محمد را مظاهر  
 امام عصر آن قطب زمانست  
 لذا او را رعیت هست و متقاد  
 همه بر کرد او هستند دائر  
 مرا باشد ده و دو پیشوایی  
 یکایک ظرف قرآن عظیم اند  
 که در عالم امام لطف عمیم است  
 چو اصلش قائمش نسلی است دائم  
 یدور حیثاً یدور القرآن  
 بقرآن و بعرفان و ببران  
 فیوضات الهی راست واسط  
 در عالم ز اول آن تا به آخر  
 که با هر منظرش اکل از آنست  
 ز افراد و ز ابدال و ز اوتاد  
 چو بر مرکز مدارات و دوائر  
 که هر یک می کند کار خدایی  
 دو صد اصحاب کهناند و رقم اند

امامی مذہبم از لطف سبحان

بقرآن و بعرفان و بسرآن

من و دینداری از تقلید ہیبت

برون آ از دعابت و خیالات

خداوندم یکی کنیخنے صدر

یخشوده است رخشده تر از بدر

در این کنیخنے عرفانت و برآن

در این کنیخنے اخبار است و قرآن

چو تقلید است یک نوع گدایی

نرید با چنین لطف خدایی

چو این کنیخنے نبود سینه تو

بود آن عادت دیرینه تو

علی مارا امام اولین است

امام اولین و آخرین است

که سر انبیاء و عالمین است

لسان صدق قرآن مبین است

دو فرزندش حسن هست و حسین است

که هر یک عرش حق را زیب و زین است

علی سجاد زین العابدین است

محمد باقر اسرار دین است

امام صادق آن بحر معانی

امام کاظم آن سبج المثانی

رضا مین و مقام رهبری را

تقی و هم نقی و عسکری را

پناه جمله از مه تا به ماهی	امام قائم آن ستر الهی
که جان پاک او امّ الکتاب است	ولی ختم مطلق آنجناب است
جان امّ ایهای بتول است	ز نسل فاطمه بنت رسول است
قیامش در جهان حسن ختام است	سمی حضرت خیر الانام است
ز موسی و ز عیسی و ز یحیی	در او جمع آمد از آیات کبری
امام عصر خود را نیک بشناس	ز خضر و یونس و ادیس و الیاس
میم و حا و میم و دال است نامش	حسن باب است و نرجس هست نامش
که باشد خاک پایش توتیاش	حسن بادا فدای خاک پایش
هر آنچه خوانمش برتر از آنست	امام عصر میر کاروان است
که عالم از وجود اوست گلشن	مرا چون نور خورشید است روشن
که از دیگر مظاهر هست برتر	چو اسمای الهی راست منظر
که قطب عالم است و اسم اعظم	ترا باشد یکی قطاس اقوم

چگونه غایب خوانی و دورش  
 توپی غایب که دوری در بر وی  
 سب بر دیدگانت گشته چیره  
 مه و خورشید در این طاق مینا  
 مثالی از نبی و از ولی اند  
 نباید بی مه و خورشید عالم  
 ز پنجمبر برپیده است سلمان  
 پیمبر گفت من آن شمس دینم  
 قمر باشد علی کز شمس نورش  
 بر این معنی یا تا حجت عصر  
 ز سری کان بود در لیلۃ القدر  
 که قرآن خود در این معنی است کافی  
 نیننی خویشتن را در حضورش  
 نهادی نام خود را بر سر وی  
 که خورشید است در چشم تو تیره  
 چراغ روشن اند و چشم مینا  
 چو مه از نور نور از حق منجلی اند  
 بر این تکوین و تشریفند با هم  
 ز سر سوره و الشمس قرآن  
 که نور آسمانها و زمینم  
 کند کسب از اهله تا بدورش  
 خداوندش فزاید قدرت و نصر  
 امام حق بود روشتر از بدر  
 چه قرآن از الف گردید شافی

الف کافی و قرآنت کافی  
سر آغاز این سخن اندر حروف است

تعالی الله ازین حسن توانی  
ز اعداد و حروف ار وقوف است

کُنُوزِی کان الف و لام و میم است  
 حروفی را همی بینی مصدر  
 اشاراتی به اسرار و کُنُوزند  
 علی صراط حق ممسک  
 بجل یک یک این احرف نغز  
 که در این صنعت صنع صنیع است  
 سخن از لیلۃ القدر و امامی است  
 الف اول بود و الله اعلم  
 الف در اول است و هم در آخر  
 شو از جفر جامع این حکایت  
 چو این یک دور دور دیگرانست

به بسم الله الرحمن الرحیم است  
 به چندین سوره قرآن انور  
 حروفند و ز آیات رموزند  
 مکرر را چو بنیانی به یک سو  
 سخنها گفته شد بیدار پر مغز  
 مرا میدان بحث اینجا وسیع است  
 ولیکن هر مقالی را مقامی است  
 در ابث یا در ابجد یا در اہظم  
 در ادوار یکایک از دوائر  
 دوائر را نہ حدّ است و نہ غایت  
 که دور ابجدیش بیکرانست

بر آن دورت تسلسل هست در پی

حروف منفصل اندر دعایش

به جمعق آن قطب عبّاد

اشارت دارد اندر جمع قرآن

که از انزالش آید تا به تنزیل

حروف منفصل می‌گشت منظور

الف الله و لاش جبرئیل است

الف و لام و میم اندر عبارت

رسول وحی رب العالمین است

رسند او ز آدم تا به خاتم

سه واحد در عدد دانی بصورت

تعالی الله از توحید نادان

به هر دوری که می‌خواهی کنی طی

علی اندر غزا بودی ندایش

ندا میکند به کهیص

الف و لام و میم در صدر فرقان

چه قرآن تا شود فرقان تفضیل

بسم صدر ختمی از ره دور

چو عجز از حل این قول ثقیل است

محمد را بود میمش اشارت

مقام جبرئیل روح الامین است

نزول وحی را بر قلب عالم

همی ترسم که از تعبیر کثرت

یکی این و یکی آن و دگر آن



اگر چه بحث آن در پیش دارم  
خزائن را که از احصا افزون است  
بود این کاف و نون امر الهی  
ز کن بشیده‌ای مثنی ز خروار  
دگر سری که اندر این سخن هست  
خزائن از زمان و دهر و سرد  
میان کاف و نون در دور اثب  
بدور ابجدی هم لپنچنین است  
سفر بنا ز تدویش به تکوین  
بدانی پس خزائن لام و میم است  
که عین کنت کنرا آنجاست  
بوضع جعفر جامع گاه تکبیر

ولی از فهم آن تشویش دارم  
شنیدی آنکه بین کاف و نون است  
که اندر کن بود هر که چه خواهی  
یا بشو ز کن حرفی دگر بار  
حسن گوید که بس شیرین دمن هست  
همه جمعد در جبرئیل و احمد  
نهفته لام و میم مقرون و منبث  
که با اثب در این معنی قرین است  
که تکوین را بیابی اصل تدوین  
ز بسم الله الرحمن الرحیم است  
دهن بندم که خاموشی صوابست  
بیابی وصف احمد را به تکثیر

که اوج هست و مایح هست و حامد  
چو قرآن وفق اسم جامع آمد  
که جفر جامع قاموس الهی است  
مر این قاموس ناموس الهی  
چه می‌پرسی ز وسع عالم دل  
مقام قلب عقل مستفاد است  
بلی قلب است و در تقلب باید  
چه پنداری ز قلبی کو فواد است  
مقام قلب را نشاخی تو  
بود او رِق مشور الهی  
نه تنها واقف اسرار اما است  
ز قرآن و ز آیه‌های قدرش

که حماد است و مدح محامد  
ترا پس عین جفر جامع آمد  
که قرآنت و ناموس الهی است  
محمد را بود آسان که خواهی  
چه رویده است از این آب و از گل  
اگر چه دائماً در ازدیاد است  
به هر دم منظر اسمی در آید  
که اندر اوج عقل مستفاد است  
که خود را ییچنین در باختی تو  
ببند سر اشیا را کجایی  
که هم اندر تصرف جان اشیا است  
بین این خاک زاد و شرح صدرش

تبارک	صنع	صورت	آفرینی
ازین	جبه	که	روانید
از	گل		
تبرک	از	حدیث	لیلة
القدر			
حدیثی	کان	ترا	آب
حیات			
به	تفسیر	فرا	کونی
ایدوست			
امام	صادق	آن	قرآن
ناطق			
بفرموده	است	و	بشو
ای	دل	آگاه	
چو	عرفانش	بحق	کردید
حاصل			
دگر	این	شرف	نی
است	زمان		
ملاک	آن	گروه	مومنین
اند			
مر	آنان	را	بود
روح	مؤید		
مراد	روح	هم	که
است	روح	قدسی	است

چه صورت ساخت از ماء مبینی  
در او قرآن شود یکباره نازل  
بجویم تا کشاید مر ترا صدر  
برایت نقل آن اینجا براتست  
نظر کن تا در آری مغز از پوست  
یکی تفسیر همچون صبح صادق  
که لیلید فاطمه است و قدر الله  
به ادراک شب قدرید نائل  
که مؤمن رمزی از معنی آنست  
که اسرار الهی را امین اند  
که باشد مالک علم محمد  
جناب فاطمه حورای انسی است

بود آن لیلہ پر ارج و پر اجر  
 بود این مطلع الفجر مجہد  
 سلام ہی حتی مطلع الفجر  
 ظہور قائم آل محمد  
 و لیکن وحشت از گفتار دارم  
 نہ ما را با چنین افراد جنگ است  
 کہ خلق اکثر افراد تنگ است  
 بجنگم با خودم از مرد جنگم  
 کہ از نفس پلیدم کیچ و منکم  
 چرا با دیگری باشد حرام  
 کہ من از دست خود اندر عذابم  
 چه در من آتشی در اشغال است  
 کہ دوزخ را ز رویش انفعال است  
 مرا عقل و مرا نفس بد آمین  
 گہی آن میکشد گاہی برد این  
 سبب از نفس کافر کیش دارم  
 بی از خویشن تشویش دارم  
 کجا این وحشم بودی بخاطر  
 اگر جگیدی با نفس کافر  
 ہی ترسم کہ سوزد دقتر دل  
 چنان در حسرتم کز انکار دل  
 نمیدانم از این عرمم چه حاصل  
 رسیدہ کشتی عرمم بسائل

ما پنجاه و پنج است عمر بیکنج  
که گرکس سال عمرش ار هزار است  
چه انسان خواهد از طول زمانی  
چو غافل بگذراند روزگارش  
و کر آنی ز خود گردید فانی  
ولیکن باز با رمز و اشارت  
نزول یازده قرآن ناطق  
وجود اندر نزول و در صعودش  
در این معنی چه جای قیل و قال است  
توانی نیز از مکان اشرف  
به امکان اخس بر عکس بالا  
لذا آزا که مبنی در رفیقت

تو کیش پنجمزار و پانصد و پنج  
ولیکن عاقبت مردار خوار است  
کرش بی بهره باشد زندگانی  
چه یکسال و چه صد سال و هزارش  
به کف آورده عمر جاودانی  
بیارم اندکی را در عبارت  
در آن یک لیلۃ القدر است صادق  
بترتیب است در غیب و شهودش  
که ظفره مطلقا امر محال است  
نایی سیر از اقوی به اضعف  
نایی سیر از اضعف به اقوی  
بیابی کاملش را در حقیقت

نظر کن نشأت اینجا چگونه	از آن نشأت همی باشد نمونه
شود در واقعه از حق تعالی	لقد علمتم النشأة الاولى
اگر عارف بود مرد تمامی	تواند خود به هر حد و مقامی
بیاطن بنگرد از صقع ظاهر	ز اول پی برد تا عمق آخر
محاکاتی که اندر اصل و فرع است	بسان زارع و مزروع و زرع است
بیا بر خوان تو سخن الزارعون را	بیابی زارع بی چند و چون را
که بر شاکت خود هست عامل	چه کلّ یعمل را اوست قائل
نزول اندر قیود است و حدود است	صعود اندر ظهور است و شهود است
خروج صاعد از ظلمت بنور است	که یوم است و همیشه در ظهور است
چو صاعد دمبدم اندر خروج است	پس او ایام در حال عروج است
چو عکس صاعد آمد سیر نازل	بیابی خوانیش اندر منازل
نگرد اندر کتاب آسمانی	به حم سجده تا سرش بدانی

عروج امر با یوم است و آن یوم  
ز الف نه هم می‌باش عارج  
ولی این روز خود روز خدایی است  
نه هر یومی ز ایام الهی است  
شب اینجا نمودی از حدود است  
لیالی اندر اینجا همچو اشباح  
بدان بر این نمط ایام و اشهر  
چنانکه روز رمزی از ظهور است  
شب قدر اندر این شاه نمودی  
چو غلطی روز اینجا روزها را است  
مر انسانی که باشد کون جامع  
شدی آگه ز جامع اندرین فصل

بود الف نه مقدارش ای قوم  
به خمین الف که نه معارج  
نه هر روزی بدین حدّ نهایی است  
چه آن پیدایی اشیا کجایی است  
بسی شها که در طول وجود است  
لیالی اندر آنجا همچو ارواح  
که میاید پدید از ماه و از خور  
ظهور است هر کجا مصباح نور است  
بود از لیلۃ القدر صعودی  
که یوم الله یوم القدر اینجا است  
شب قدر است و یوم الله واقع  
تو فرعی و بود جامع ترا اصل

تویی همواره در مرئی و منظر  
تو مشهودی و جامع هست شاهد  
بیدارش شب و روزت بسر کن  
بوصلش عاشقی میباش صادق  
ز عاشق آه و سوز و ناله آید  
ترا از عاشقی باشد چه آیت  
که با نامحرمانش آشنایی  
بشد جامعت ای نیک محضر  
تو یکجائی و جامع در شاهد  
و گرنه خاک عالم را به سر کن  
منافق را جدا کن از موافق  
که عشق و مشک را پنهان نشاید  
برو در راه درمان و دویات  
که در بیم و امید بتلایی



به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 که عارف فارغ از امید و بیم است  
 یا از بیم و از امید بگذر  
 یا از هر چه جز توحید بگذر  
 یا در بندگی آزاده میباش  
 یا حسن حسن زاده میباش  
 یا یک عاشق فرزانه میباش  
 یا جز از خدا بیگانه میباش  
 عبادت در امید حور و غلمان  
 کشیدی بر سر او خط بطلان  
 عبادت از ز بیم نادر باشد  
 برای عاشق حق عار باشد  
 بلی احرار چون عبد شگوزند  
 بصرف بندگی اندر سرورند  
 یا از هر چه جز از یار بگذر  
 یا از صحت اغیار بگذر  
 که اغیارند با کارت مغایر  
 چه خواهی مسلمش خوانی چه کافر  
 سخن بنیوش و میکن حلقه گوش  
 مکن این نکته را از من فراموش  
 حذر بی دغدغه از صحت غیر  
 چه در مسجد بود غیر و چه در دیر

که اغیازند نامحرم سراسر  
 چه از مرد و چه از زن ای برادر  
 دل بی بهره از نور ولایت  
 بود نامحرم از روی درایت  
 ز نامحرم روانت تیره گردد  
 قنات بر دل تو چیره گردد  
 چه آن نامحرمی یگانه باشد  
 و یا از خویش و از بهمانه باشد  
 ترا محرومی از نامحرمان است  
 که نامحرم بلای جسم و جانست  
 مرا چون دیده بر نامحرم افتد  
 ز اوج انجلاش در دم افتد  
 بروز روشن است اندر شب تار  
 بنزد یار خود دور است از یار  
 همین نامحرم است آن ناس نناس  
 که استیناس با او آرد افلاس  
 یا یکباره ترک ماسوا کن  
 خودت را فارغ از چون و چرا کن  
 به این معنی که نبود ماسوایی  
 خدا هست و کند کار خدایی  
 به این معنی که او فردیست بی زوج  
 نباشد کثرتی غیر مظاهر  
 به این معنی که وحدت هست قاهر

به این معنی که کثرت عین ربط است  
ز ضیق لفظ گفتم عین ربط است  
مثال موج و دیا سخت ست است  
ولی چون نیست ما را راه چاره  
بلی اندر مقام فرق مطلق  
ولی اندر مقام جمع مطلق  
ترا کامل چنین فرموده تنیه  
حکیم فلسفی چون هست معلول  
ندانم کیت علت کیت معلول  
بلی علت یک معنی صوابست  
یکی پریده از پچاره مجنون  
شب میلیت فزوتر هست یا روز

چه جای نقش و رقص و ثبت و ضبط است  
که وهم ربط هم از روی خط است  
مثال بیم و نم هم نادرست است  
بمسک جویم از آنها دوباره  
همه بی شبه خلق اند و بلا حق  
نباشد خلق و بی شبه بود حق  
که باید جمع در تنزیه و تشیه  
همی گوید که علت هست و معلول  
که در وحدت دوی چونت معقول  
که اهل کثرت از آن در حجابست  
که ای از عشق لیلی کشته دل خون  
بگفتا که چه روز است عالم افروز

که لیل است و بود همنام لیلی	ولیکن با ششم میل است خبلی
که لیلی آفرینش در تجلی است	همه عالم حسن را همچو لیلی است
همه همنام لیلی آفرینش	همه رسم نگار نازینش
همه در دلبری حدّ کمالند	همه سر تا پای غنّج و دلانند
همه افرشته حسن و بهایند	همه آئینه ایزد نمایند
ولکن عین او اندر توحد	همه احوال او اندر تعدّد
خدا هست و کند کار خدایی	چه نبود این دو را از هم جدایی
ترا قبله است وجه الله و لاغیر	چه اندر کعبه باشی و چه در یر
حکایت می نماید از جمالش	نخارستان عالم با جلالش
جمیل است و جمال او چنین است	چو حسن ذات خود حسن آفرین است
عجب از آنکه این معقول او نیست	شئون ذات حق معلول او نیست
نه جنسی و نه فصلی و نه ندیست	لذا او را نه حدّی و نه ضدّیست

جز این یک حدّ که او حدّی ندارد  
بگویم حرف حق بی بیج خونی  
نباشد صرف هستی غیر مصمود  
ندارد حق مطلق بیج نامی  
متره باشد از هر رسم و اسمی  
تو از عکس خود از سایه خود  
گهی بینی صغیری و کبیری  
به حق مطلق از احوال عالم  
گهی گوئی که رافع هست و خافض  
معاذ الله ز پندار فضولی  
چه یک ذاتست و در حدّ کمال است  
که یارد وصف قد دلربایش

قلم اندر نگارش می بخارد  
صمد هست و صمد ار نیست جونی  
و گرنه عین محدود است و معدود  
که مطلق از اسامی هست سامی  
چو ناید نسبت با روح و جسمی  
بیابی نامهای بی حدّ و حدّ  
گهی بینی طویلی و قصیری  
اسامی میشود اطلاق فانم  
گهی گوئی که باط هست و قابض  
بخوانی اهل وحدت را حلولی  
مرا و را قدّ و خد و خطّ و خال است  
نظر بکشا به خد جانفراش

مپرس از من حدیث خط و خالش	نمیدانی ز دل چونت خالش
که اینک همچو مرغ نیم بسل	هی در اضطرابست و در انخل
در آتش همچو اسفنجی ز خالش	چه پنداری ز خط بی مثالش
اگر حرفی ز خط او بخوانی	اگر یک نقطه از خالش بدانی
شود آن حرف و آن نقطه دلیلت	فروندی دهن از قال و قیلت
شود حال و خنخش ورد زبانت	خنجانی ژاژ و بر بندی دہانت
مجره بین و یضا کز برایت	ز خط و حال او دارد حکایت
یا با یاد او می‌باش دساز	یا خود را برای او سپرداز
یا در بندگی می‌باش صادق	که ما خلقیم و او ما را است خالق
هی اندر اطاعت باش کوشا	که ما عبدیم و او ما را است مولی
زمین و آسمان و ماه و خورشید	همه تسبیح او گویند و توحید
سخن از عارفی آزاده دارم	که هر چه دارم از سجاده دارم

چرا در بندگی داری تو زفتی	نیایی مثل خود خلق شکستی
چگونه قطره ماء مهینی	باید صورتی را پهنی
بخلوت ساعتی را در تفکر	بسر آور برون از خواب و از خور
که تا از حرفهای دفتر دل	مراد تو شود یکباره حاصل
اگر آری برای من بهانه	سخن بسیار آید در میانه
اگر خواهی که یابی پایه دل	بکار بندگی میباش کامل
اگر خواهی که یابی قرب درگاه	حضور می طلب درگاه و یگاه
خواهی مراد خویش حاصل	ز یاد حق شو یک لحظه غافل
چو قلب آدمی گردید ساهی	ز ساهی می بینی جز ساهی
دل ساهی دل قاصی عاصی است	دل عاصی است کو از فیض قاصی است
تستی دستی در این بازار هستی	نمی دانم چرا از خود نرستی
برون آیکسر از وسواس و پندار	که تا مبنی حقیقت را پیدار

خوشا صوم و خوشا صمت و خوشا فکر	خوشا اندر سحرها خلوت ذکر
خوشا آن جذبه‌های آتیشینی	که رهرو یابد اندر اربعینی
خوشا شوریده‌ای منزل بمنزل	کشد باد غمش را با سر دل
خوشا شور و خوشا سوز و خوشا آه	که سالک را رباید گاه و بیگاه
خوشا حال سجود ساجدینش	مناجات و قنوت عابدینش
خوشا آن ذاکر فرخنده خاطر	که دارد خاطری از ذکر عاطر
خوشا آنکاهی که با ماه و ستاره	دو چشم سالک آید در نظاره
خوشا و قنیه دل اندر خروش است	که نظم دقتر دل با سروش است
خوش آنکاهی که در سر فواد است	فزون از اوج عقل مستفاد است
خوشا وقتی که اندر صحو معلوم	مرا او را حاصل آید محو موهوم
خوش آنکاهی که خاموش است و گویا	حجاب دیده هشت و هفت مینا
شده یکجایی هر جایی آدم	نه در عالم نه در بیرون عالم



زہبی قرب تمنی و تمنی ز اشراقات انوار تجلی

به بسم الله الرحمن الرحيم است  
 تجلی گاه مانند نسیم است  
 نسیمی کان وزد بر غنچه گل  
 بسالک میفزاید انبساطش  
 دو عالم را کند یکجا فراموش  
 سفر بنماید از هر چه نموده است  
 مر او را زمرمه است و سوز و آه است  
 در اول ذکر آرد انس با یار  
 چنانکه مرغ تا بیند چمن را  
 شود مرغ حق آن فرزانه سالک  
 حلال اینک بود با من مقابل  
 تجلی ها چو صرصر تا نسیم است  
 که زوزه جسم و جازا لرز و بیم است  
 شکوفایش نماید بر بلبل  
 که دنیا را کند سم انبساطش  
 بکیرد شاهد خود را در آغوش  
 بسوی آنکه او عین وجود است  
 چه آهی خود نسیم صبحگاه است  
 در آخر ذکر از انس است و دیدار  
 نیارد بستش آنکه دهن را  
 که با ذکر حق است اندر سالک  
 که هوش از سر برد آرامش از دل

که شگش همچو عربون قدیم است	ز تقدیر عزیز است و علیم است
فنا از بس که آرام است و لال است	هوا از بس که صاف و زلال است
که وصف آن بگفتو مجال است	حلام را جالی و کمال است
و یا همچون کمان شهریار است	فزون از آنکه گفت ابروی یار است
و یا کوش فلک را کوشوار است	و یا نعلی که از زر عیار است
حلال است و حلال است و حلال است	شنیدم ناهانم این مقال است
چو می بیند جمال حسن مطلق	چگونه مرغ حق ناید به حق حق
کشاند تا تجلیات ذاتی	تجلیات اسماء و صفاتی
که فوق آن نمیشد مصور	تجلیات ذاتی ای برادر
خفیف است و تجلیات ذاتی	تجلیات اسماء و صفاتی
چو بهام شریحت شره شره	ناید سینات را جرعه جرعه
فرود آید بدل الله اکبر	تجلی گاه همچون باد صرصر

بسان کرد باد و برگ کاهی  
 تجلی چونکه اینست ربودت  
 ز جایت خیزی و افقی و خیزی  
 بود این جذبهای بی‌مثالی  
 چو با مرآت صافی چشمه هور  
 ز نور نور چنان آیدش باور  
 انا الشمسی که او گوید در آنحال  
 خرف چون بی‌بها و بی‌تمیز است  
 حدیث چشم با کوران چه کوی  
 ظهور عین سالک بهر سالک  
 چه عین ثابتش با حضرت حق  
 که عین اوست شانی از شونش  
 نماید با تو ار خواهی خواهی  
 بلرزه آرد آدم تار و پودت  
 همی افغان و خیزان اشک ریزی  
 ندارد بیچ تصویر خیالی  
 مقابل شد بتابد اندر او نور  
 که میگوید منم خورشید خاور  
 انا الطمس است زان فرخنده اقبال  
 با آینه همیشه در ستیز است  
 خدا را از خدا دوران چه جوی  
 ظهور حق بود اندر سالک  
 مغایر نیست در هستی مطلق  
 بود وصفی و رسمی در کمونش

چرا که حق شده مرآتش آنگاه  
 چنانکه بنده مرآت است و منظر  
 چو مومن هم ز اسمای الهی است  
 تو مومن باش و پس میباش آمن  
 تو در او عین خود بینی مقرر  
 به بیند در تو اسماء و صفاتش  
 چو کردد این دو آئینه برابر  
 چو عین بنده خود اسمی ز اسماء است  
 پس این مرآت عبد عبد است یا حق  
 در اینجا امر مرئی گشت مبهم  
 به آئینه دل را جلایی  
 بدان حدی که آئینه است روشن  
 ز مرآتش شود از خویش آگاه  
 خدایش را در اطوارش سراسر  
 چنانکه آخر حشرت گواهی است  
 که مومن هست خود مرآت مومن  
 به بیند صورتش در تو مصور  
 تو خود را نیز در مرآت ذاتش  
 نهادی تاج کرمناش بر سر  
 همه اسمای حق عین مسی است  
 تمیز مشق منه است و مشق  
 به مرآتین حق و عبد فانهم  
 که تا بینی جمال کبریایی  
 نماید روی خود را مثل گلشن

چه گلشن صد هزاران گلشن ایدوست	بان سیدای از گلشن اوست
ترا در وح استعداد مرآت	نهور ذات می‌باشد ز آیات
زیبایی که صورت به‌خنین است	چه باشد آنکه صورت آفرین است
شنیدی زلف او پوشیده رویش	حجاب اوست آیات نکویش
چو با خلق خودش اندر خطاب است	خطاب او ورامی این حجاب است
حجاب او تقابلی بر رخ او	رخ ماه آفرین فرخ او
تقابش بر رخش نور علی نور	که روشن گردد از او دیده کور
از این نور است یکجا طلعت حور	از این نور است یکجا چشمه هور
ز زلف و پهره‌اش اینست منظور	چو از سائر سخن گویند و مستور
چو زلفش را چنین غنچ و دلال است	ندانم چهره او در چه حال است
ز زلف او دل اندر پیچ و تاب است	که آرامش بسی امر عجاب است
دگرگونم دگرگونم دگرگون	جگرخونم جگرخونم جگرخون

چو پیش آید تجلیات ذاتی  
 ز کلبن‌های این گلشن دمام  
 کجا دل را بود صبر و شباتی  
 چو یابی نفع‌های را در مشامت  
 به سو نفع‌ها آید به آدم  
 همه نوری ز دنیا تا قیامت  
 در آنکه بام امید است شامت  
 همی یابی از خوف حامت  
 همه عالم نسیم روضه او  
 تو بیماری که سیزاری از آن بو  
 چو با نفس و هوای خود ندیدی  
 نیابی هرگز از کوش نسیمی  
 ولی روضه الانف باشد بهر دم  
 که تکرار تجلی نیست فافهم  
 ز شان کل یوم هو فی شان  
 در عالم هر چه میباشد از ایشان  
 دو آن هیچ چیزی نیست یکسان  
 ز اجرام و ز ارکان و ز انسان  
 ز بس تجدید امثالش حدید است  
 و هم فی لبس من خلق جدید است  
 بهر آنی جهانی تازه بینی  
 چو در یک حدّ و یک اندازه بینی  
 ز چابک دستی تقاش ماهر  
 ترا یک چیز بناید بظاهر

ز بس تجید امالش سریع است  
 ندانی هر دمت شکل بدیع است  
 جهان از یبخت نامش جهانت  
 که اندر قبض و بطن بی امان است  
 دادم در جمیدن هست آری  
 که یک آتش نمیشد قراری

تشبیه در تجدد امثال

چو باشی در کنار نهر آبی  
 که از شبی روانست باستانی  
 بینی عکس تو ثابت در آن است  
 همی دانی محل آن روان است  
 گمانت عکس ثابت آب سیال  
 به یکجا جمع گردیدند فی الحال  
 ولی این رأی حسن ناصوابست  
 که گوید عکس تو ثابت در آبست  
 خرد از روی معیار دقیقی  
 بگوید این بود حکم حقیقی  
 کز آب و انعکاس نور دیده  
 شود عکس تو هر آنی پدیده  
 نماید این توالی مثلت  
 چو عکس ثابتی اندر خیالت  
 نمیدانم در این حالت چه هستم  
 که میخواند قلم افتد ز دستم



چرا آه‌م جمد از کوره دل  
چرا اسلم زبیده گشت جاری  
و یا از درد بجران است آری  
بمن اقرب من حل الوريد است  
با نزدیکتر از ما عجب است  
ز جمع قرب و بعد پهنی  
ز قرش عقل را حیرت فزوست  
نه مجوریم یا رب چیست این بحر  
بخوانم رقیه جفّ العلم را

چرا دل شد چو مرغ نیم بسمل  
مگر این گریه شوق است باری  
که ناله آمده است و آه و زاری  
چرا این بنده در بعد بعید است  
که ما را پهنی بعد غریب است  
چه می‌بینی بگو ای مرد دینی  
ز بعدم دل همی غرقاب خوست  
نه رنجوریم یا رب چیست این ضجر  
پوشانم سر بسر العلم را

کرت فم سخن کردید مثل بخواری منگر اندر دقمر دل  
 ندارد گفته‌های ما تناقض اگر رو آورد و هم تعارض  
 صوابست اینک بنایی تثبت زبان را باز داری از تعنت  
 بعقل روشن باریک سینت به ارشاد خداوندان دینت  
 بر آن میاش تا یابی سخن را به آرامی می‌گشا درج دهن را  
 هنر در فم حرف بخردان است نه تعجیل سخن در رد آن است  
 ترا کرده تنگ است و تاریک مکن عیب نکات تیز و باریک  
 خدایت دیده مینا عطیات نماید تا بیابی مدعایات  
 بدان الفاظ را مانند روزن که باریک است چون سوراخ سوزن  
 معانی در بزرگی آسختن است زمین و آسمان غلطی از آن است  
 تو می‌خواهی که ادراک معانی ز الفاظی نمانی آسختنی

چو لفظ آمد برون از عالم خاک  
مراد را به الفاظ و عبارات  
همی دانی که دشوار است بسیار  
چو جانت پاک گردید از مشاغل  
هر آنکو دور باشد از حقیقت  
حقیقت معنی بی احتیاجت  
تو اندر ربط الفاظ و معانی  
وجود کتبی و لفظی معنی  
نه همچون محتوی و محتوایند  
بدان هر لفظ را مثل علامت  
که دنیا سایه معنای عصبی است  
هر عصبی را هزاران نحوه عصبی است

چه نسبت خاک را با عالم پاک  
رسانی از به ایاء و اشارات  
چنانست لفظ با معنی دو صد بار  
معانی را بیابی از خزائن  
چه لذت میدید او را رقیقت  
که فم اکثر از آن در حجابست  
نمیدانم چه خوانی و چه دانی  
نه چون نخل است و ذی نخل است اصلاً  
که پنداری چو منظوف و وعاینده  
بمعنایش ز دنیا تا قیامت  
که عقابش برون از حد احصاست  
لذا مثل علامت لفظ و معنی است

قلم را باز دارم از اطاله من و معنی تو و مدّ و اماله

خدایا دقتر دل شد حجابم  
 که نفس نوریم گزیده عاجز  
 به حب سنگ و گل عامی جاہل  
 حجاب از سنگ و از گل شد حجابست  
 چه میخواہم من از نام و نشاند  
 اگر یاد توام بودی بخاطر  
 دلم بودی اگر نزد تو حاضر  
 حسن تا شاعری شد پیشه او  
 کجا دارد حضوری با خدایش  
 بخوابش قافیہ در خواب میند  
 ہمیش مجد و وجد و ابتہاج است  
 چو دیگرها رسالہ یا کتابم  
 ز کسب نورش از اینگونه عاجز  
 فرو ماند ہی از عالم دل  
 حجاب از دقتر دل شد حجابست  
 کہ دغوش باشم از شعر و ترانہ  
 برویت دیدگانم بود ناظر  
 کجا دم میندی از شعر و شاعر  
 بسبح و قافیہ است اندیشہ او  
 کہ از روی قافیہ کرده جدایش  
 چنانکہ تنہ چشمہ آب میند  
 کہ ہم قافیہ با تلج بلج است

مگر بر شیشه صبرش خورد سنگ  
ز نظم و نثر خود در انفعال است  
پنجدی دفتر دل را بیاراست  
الی یا الی یا الی  
منم یک ذره از ارض و سماست  
منم یک قطره از دیای جودت  
منم یک نکته از غیب و شهوت  
منم یک نقطه از علم عنای  
منم هم بوتای از بوسات  
منم هم نقشی از ایوان حسنت  
منم دل داده روی نکویت  
دل من در میان اصبعینت

بخشم آید چو گردد قافیه سنگ  
خموشی بهتر از این قیل و قال است  
نذاند کیردش از چپ و یا راست  
نباشد جز توام پشت و پناهی  
منم یک جلوه از نور و بهایت  
منم یک لمح از شمس و جودت  
منم یک شمه از فیض نمودت  
منم یک صورت رسم خدای  
منم هم در عداد دوسات  
منم هم شمعی از دیوان حسنت  
منم شیدای حسن ذات و خویت  
نمود من بود از علم و عنینت

ز لطف تو گر نبود نفایم	برای تا ابد باشد بقایم
عطا کردی ز الطاف خدایی	مرا این منصب فقر و گدایی
ز احسانت مرا آواره کردی	کرفقار دلم یکباره کردی
دل من شد چو یک زنبور خانه	ز بس از داغ تو دارد نشانه
چه شیرین است داغت کاشتن است	فدای تو شوم که داغت این است
بیاد راند موی سپیدم	که از سوی توام داده نویدم
کزین زندان سرای تنگ و تاریک	زمان ارتحالت گشت نزدیک
بقدر معرفت کردم عبادت	که علم تو دهد بهتر شهادت
به وفق اقتضای عین ثابت	زمین شوره نبود مثل نبات
ز عین ثابتم تشویش دارم	نمیدانم چه اندر پیش دارم
که در اول هر آنچه شد مسجل	بناست و نمی‌کردد مبدل
چه خواهی کردن ای سلطان مطلق	به رسمی کان ز ذات تست مشق

چه بتوان گفت در کار خدایی  
چو ذاتش فعل او حق مبین است  
کرم فرما عطاپاش و خطاپوش  
بخواب غفلت از قد خاب بودم  
من آن چوآن موسایم الهی  
قلم باشد عصای من نی من  
چه باشد هی هی من یار الهی  
خداوندا دل دیوانه‌ام ده  
ما از کار من بیزاریم ده  
چه خوش از لطف خاص کردگاری  
ما محو جمال خویش فرمای  
بذات و خوی خود محشور میدار

ندارد کار او چون و چرایی  
ولا یسل عما یفعل این است  
خطایی کرده‌ام خود از فراموش  
جواب ارجعون کلا شنودم  
که در یاد تو گویم الهی  
گلویم دقتر دل هی هی من  
عصای من نی من یا الهی  
بصحرای غمت کاشانه‌ام ده  
به ادکار خودت بیداریم ده  
به امیدش رسد امیدواری  
دامد جلوه‌یاست میش فرمای  
ز زرق و برق دنیا دور میدار



به احسانت حسن را احسنش کن  
مرا این یک دانه را صد خرمنش کن

دگر دعوی آخر باشم این  
الحمد لله رب العالمین

پندان که خیره سازی از خویشان تو آمان را  
 ترسم بلرزه آرد ارکان گمگشان را  
 مینی به پایوش سرهای موشان را  
 خورشید خورش کو در دشت خاوران را  
 خواهی اگر نشانی زان یار بی‌ نشان را  
 جانرا بار سوش یابی جهان جان را  
 از رمز نغز پیری فرزانه نوجوان را  
 از عرش بگذرانم آوازه اذان را  
 تانده احترام و رخشده آسمان را

بر بند بی تراخی در کار دل میان را  
 از درد بی‌انامم که ناله‌ام بر آید  
 محبوب دلکشایم از طلعتش کشاید  
 رازی که بد نهمته از آن مه دو هفت  
 کشف محمدی را بر جان و دل نشانی  
 روح القدس دمام چون مرمی‌فروزد  
 در خلوت سحر که بنموده‌اند آگه  
 گاه ناز خواهیم کز شوق و ذوق و نجوی  
 از درس و بحث قرآن ستر حسن نماید

ز خداوند دل آیات دل آگاہی را  
 تا که دیده است برآورده دل آہی را  
 زہرہ رقص کنان از مہ و تا مہی را  
 رو نگر نقش دل بندہ اوآہی را  
 آن یکی راہ و دگر قنہ گمراہی را  
 بود در اثر صنغ یدالٹی را  
 نشاند سمت آمری و ناہی را  
 چہ کند وسوسہ خیمہ و خرگاہی را  
 زندہ گوش دگر یاوہ افواہی را  
 کہ یک جو نخرم تاج شششہی را

دیدی ایدل شرف سوز سحرگاہی را  
 بنمودہ است و ربودہ است چانی کہ مپرس  
 ہر دم از عشوہ نو نور جالش دارد  
 بوالعجب صورت حق را بہ تباہی زدہ ایم  
 منج خیر یکی و صور اسمانی  
 خیر محض است و محال است کہ شر بعرض  
 حمد لله دل غمدیہ ما در رہ دوست  
 آنکہ را کام بیک کویہ نی بست خوششت  
 جان کہ با منطق وحی است و سروش است ہوش  
 بکدایی سر کوی تو دارم جاہی

دی مرا پیر جوانخت بفرمود حسن      حذ از همدی مرده دل ساهی را

شب ششم محرم ۱۴۰۷ ه در عالم رؤیا از جانب جناب امام هشتم علی بن موسی الرضا علیهما الصلوٰة والسلام نقل و نبت و کتابی در  
پاکی برای این کترین ارسال شده است چند روزی نقل را خورده ام و از کثرت استیلاج از طرنی و از شدت اضطراب از جهتی گفته ام

هر روز روزگار به رسم دگر مرا      اشک بصر فزاید و خون جگر مرا  
در حسرتم ز عمر گرانیهای که رفت      کآخر چه بود از شجر من ثمر مرا  
جز جمع اصطلاح صناعات کوزه کون      از سعی روز و شب چه اثر بوده مر مرا  
از شیر پاک و دامن قدسی کنام امام      وز لقمه حلال و مباح پدر مرا  
وز عالمان دین بحق در سمای علم      ستاره و ثوابت والا گهر مرا  
باید که در عداد اولی اجنحه بدی      سوی عروج ذروه دل بال و پر مرا  
صاحبی کجاست که دل را دهم بدو      تا از جهان دل بکنند با خبر مرا

خاک در ولی خدایت توتیا  
گاه سحر که با سهم بود الفتی  
دوش از بشارتی که اشارت نموده پیر  
ساقی بحق جام شراب طهور دوست  
در اعلیای فم خطاب محمدی  
از ضامن دو چشم حسن دی نبات و نقل

یارب که مینمش شده کحل بصر مرا  
دل داشتم چنانکه دلبر به بر مرا  
شد در دیار باده گساران گذر مرا  
هرگز مدار تشنه دور از نظر مرا  
بینی در آب دیده همی غوطه‌ور مرا  
شیرین نموده کام چو شهد و شکر مرا

و

یک دار وجود است بترتیب مراتب  
ترتیب چه باشد که اضافت نشود راست  
ممکن چه بود خلق و خلق است چه تقدیر  
منظر چه و ظاهر که و محلی چه و محلی

یک مرتبه اش ممکن و یک مرتبه واجب  
آنجا که یکی هست و دگرهاست سوالب  
تقدیر چه حد است و حدیست چه لازم  
اول که و آخر که و حاضر که و غائب

اطوار و شونی است که یک ذات نماید  
خلقت شده حاجب چه حاجبی که ز واجب  
مطلوب تو آنست که اندر طلب تو است  
از زایچه دیده نجم است که حاسب

از ظاهر و از باطن و از طالع و غارب  
رو تافقی ای پنخبر از واجب و حاجب  
او طالب و مطلوب و تو مطلوبی و طالب  
کفکش که بود طالع تو طلعت واجب

نور حقیقت

ماه مبارک ۱۴۰۶ هـ ق

پیر ما گفت بجز بود خدا بودی نیست  
ساجد مزکتی و بگده و یر مغان  
از حجازی و عراقی تویی ار پرده شناس  
مهر مهرش چه عجب داغ جبین دل ما است  
گذر از سود و زیانت که زیانت نه سود

با ادب باش جز او شاهد و مشهودی نیست  
یک زبانند جز او قبله و مسجودی نیست  
خوشر از ساز نثارم گنگری رودی نیست  
هرگزش روی علاج و ره بهودی نیست  
کآدمی را بجز از یاد خدا سودی نیست

حذر از رجز هوس در ره قدس ملکوت  
ببر از فکر و خیال کم و کیفیت که چو  
جان آن زند ز کف داده دو عالم جانست  
شب تار است و بسی شب پره در پروازند  
نیت یک رشته در این پرده پر نقش عجب  
حنا نور حقیقت که نبی گفت و نبی

راه و رسمی که تو داری و تو پیمودی نیست  
آتش حسرتش آن آتش نمرودی نیست  
کاذرو غصه معدومی و موجودی نیست  
طلعت خورشید چو طلوع کرد دل آسودی نیست  
کش تو راتاری از آن یا که از آن پودی نیست  
این صناعات که بر خویش میندودی نیست

طفل ناخوانده الف با

رجب ۱۴۰۶ هـ ق

دهن آنست تو داری که چه شیرین سخن است  
نرگس دیده روح القدس از شش جہش  
چهره گل چه حکایت ز تو بنمود که دوش

منبع آب حیات و بنام دهن است  
مات آن طره مشکین شکن در شکن است  
سوسن و یاسمنش گفت عروس چمن است

مائء الله قلم حسن ازل با رخ لوح  
از شری تا به ثریا به دود و به نوید  
آنچه دوش از لب نوشین تو من نوشیدم  
چینه طایر طوبی سزد آن شیخ نبات  
شرف از ذکر تو دارا است نماز شب و روز  
طفل ناخوانده الف با است که ختم رسل است  
از صباح ازل آن نور و ضیای ابدیت  
دانش حافظ ناموس خداوند شده است  
صله خواهد غزل و حوصله باید که بسی  
چنگ زن زهره شد از کف زدن کف خضیب

نقش تصویر تو را کفت بهین صنع من است  
همه جایاد تو در انجمن مرد و زن است  
به خداوند نه چون قصه طفل و لبن است  
که چو مانده نی در خور زراغ و زغن است  
صلوات تو چو روحت و صلاتش بدن است  
عامی امی او نایفه هر زمن است  
که سراج همه در عالم ستر و علن است  
ور نه شمشیر برهنه به کف اهرمن است  
صله ام داد که پیرایه در عدن است  
کز دبیر فلک آوازه شعر حسن است



قلم از نطق ازل تا به زبان آمده است  
 نقش صنع صدی بر رخ لوح احدی  
 اسم اعظم که بود قبله اسماء و صفات  
 دل غمیده ما بر اثر عثوه دوست  
 جز مطهر نکند مسّ و نگردد مموس  
 بطنه و فطنه دو ضدند برو قصه مخوان  
 مدعی شعبه بازی کند اندر ره دین  
 هفت اقلیم دل از صدق کسی پیموده است  
 از کران تا به کران ازلی و ابدی  
 حسن از ششمه جلوه قدس ملکوت

سخن از صورت انسان به میان آمده است  
 آنچه در پرده نهان بود عیان آمده است  
 منظرش مصطبه کون و مکان آمده است  
 عرصه نزهت خجوان جهان آمده است  
 آنکه قرآن سمت اندر تن و جان آمده است  
 در خور آخور و آغل حیوان آمده است  
 شیخ نجدی به لباس دگران آمده است  
 که درین بادیه بی نام و نشان آمده است  
 نقطه نطفه چسان در طیران آمده است  
 ماشاءالله که چه خوش در هیمن آمده است

ملکوتست که در منظر من جلوه گر است  
 مردم دیده ندیده است بجز طلعت یار  
 رتبت قرب مصلی شو از سجده همی  
 وادی بوالهوسی نیست مگر خوف و خطر  
 بسکه در سبغ شخینی نشیدی سخنی  
 در کف سالک ره نور ولایت گهریست  
 شرط نسبت چو تجانس به ترازوی حق است  
 نور چشم همه آن نوکل زرکس پسر است  
 روح آدمی اگر از فوق طبیعت نبود  
 فحمت عرصه قلب جبروتیست که وی

تو بر آن باش که بحر و بر و شمس و قمر است  
 در خور تشیه نی جوهر فرد بصر است  
 خط تکوینی هویت آن خوش خبر است  
 مامن عشق نه آن وادی خوف و خطر است  
 لاجرم حال تو از حال بهائم بتر است  
 شجرانغ ید یضای وی اندر سفر است  
 بحث ظلم است که در فضل علی بر عمر است  
 که بر املاک و بر افلاک و عناصر پدر است  
 پس چرا از همه احکام طبیعت بدر است  
 مهبوط صورت جمعی کتاب و اثر است

بر دل از بارقه نور آئی شری است  
آن خدایی تو پرستی نه خدای حسن است

حاصل عمر من اندر دو سرا این شرر است  
که حسن را به خداوند خدای دگر است

طلعت دوست

اوائل ماه مبارک ۸۰۸ هـ اردیبهشت ۶۷

طلعت دوست چه خوش حسن دلارا دارد  
یک حیاست که رخسار همه حرم ازوست  
آیت علم عنائی وجود صمدی است  
سخن دیر کهن از دهن وهم نکوست  
بر حدوث و قدم فلسفی دیده دو بین  
نضاتی که بجان میرسد از گلشن انس  
زینت بنده به پیرایه زینده اوست

دیده را مست جالش به تماشا دارد  
بسکه زیباست جهان را همه زیبا دارد  
کز ازل تا به ابد خلقت اشیا دارد  
کل یوم هو فی شأن تبرا دارد  
خطّ بطلان بکشد عشق چه پروا دارد  
دیده غنچه دل لاله حمرا دارد  
به حیائی که ز ستاری مولا دارد

مخضر عشق همین هیمان است و ادب  
لوحش الله که به هر نقطه لوح قلمش  
دیده نو گل صحرا که به شش سو نگردد  
دخت رز از هنر ساعد سیمین صنمی  
ز آنچه خواندیم به آدم نرسد بوالعجبی  
درس حیرت حسن از سیر طریقت آموخت

مکتب عشق دگر حرف الف با دارد  
ید یضای کلیم و دم عیسی دارد  
به قضایای ریاضی چه نظرها دارد  
عقد عنقود زرین سان به ثریا دارد  
و آنچه دیدیم و شنیدیم به یکجا دارد  
لب فرو بست و بدل شورش دیا دارد

کشف محمدی

اوایل صفر ۱۴۰۸ هـ

کشف محمدی اگر بارقه‌ای عطا کند  
نفس نفیس احمدی جامع لوح سردی  
نور ولایت ولی وصی مصطفی علی

ناطقه ادعای از لو کشف العطا کند  
نفت صد و چهارده سورت دکشا کند  
نفت عرصه دولت نزهت ماسوا کند

سورت بل اتی بسر غایت صورتش دهد  
درد مجازی آن بود چاره او دوا کند  
این همه لطف خواجه با بندگی مجاز ماست  
هر که لسان قال او وفق زبان حال او  
منظر اسم هادی است آن که تو را صفا دهد  
چشمه خورنده در خورش شب پره چشم آمده است  
غافر و تائب آمدند طالب مذنب از ازل  
تشنه بسوی آب و خود تشنه تشنه است آب  
مایه عزت حسن آمده لطف ذوالمنن

طلعت طینت تو را فتنه بل اتی کند  
درد حقیقی آن بود چاره او دعا کند  
ار به حقیقت آن بود خواجه به ما چه ما کند  
حاجت خود ادا کند حاجت او روا کند  
کیست مضلت آنکه دور از صفت صفا کند  
سر قدر که یادش عرضه بر ملا کند  
بی شمر اسم حق بهی این سمت اقتضا کند  
خدا گدا گدا کند گدا خدا خدا کند  
هر چه بدو قدر دهد هر چه بر او قضا کند

بارها برده دل و دین و دگر بار آمد  
 کاین چنین ساخته بی پرده پیدار آمد  
 تیر ناوک به کمان در پی اشکار آمد  
 کوهری را سره دیده است و خریدار آمد  
 کفتم از لعل جگر دیده در بار آمد  
 لیک در چاه زنجذانت گرفتار آمد  
 که نه هر سنگلی قابل دیدار آمد  
 پیرین چاک زد و شاید گلزار آمد  
 او که خرمره شناس است به بازار آمد  
 سیر نگه داشت اگر تاج سر دار آمد

مژدگانی که دلارام به دیدار آمد  
 با همه پرده بر پرده چه بی پروایی  
 عقرب و قوس قرین و مه و مهرش بقران  
 کوهری با همه نقادی خود در کارش  
 گفت اینها همه در چیست که در دامن تو است  
 حال هندوی تو را دل به عبث کرد هوس  
 گفت بی سوز و کدازت نبری راه به دوست  
 نو گل پرده نشین را نگر ای باد صبا  
 مدعی و سخن از گوهر یکدانه عشق  
 درج اسرار الهی دل آن آگاهی است

برقی از طلعت جانانه درخشد و حسن

از سر شوق و شغف باز به کفشار آمد

کنجینه

آذر ۱۳۶۴ ه. ش

سینه آن کنجینه قرآن و فرقا است و بس

سینه سینه سرخیل خواب است و بس

نغمه عقیای مغرب آید از آنسوی قاف

مشرق شمس حقیقت قلب انسان است و بس

قرصه مهر و مه اندر عرصه کیهان دل

روشنی شعله شمع شبستان است و بس

غرغره دریای نور وحدت اندر کثرتش

هر طرف رو آورد بر روی جانان است و بس

سر سالک از فروغ آیت الله نور

مطلع انوار عرفان است و برهانت و بس

عاشق شوریده خود جز جلوه معشوق نیست

در دو عالم بر سر این سفره ممان است و بس

روضه رضوان رضای شیر اندر سلسله است

کار ما با کاردانی جهانان است و بس

وحدت تدبیر وضع دائم سمع الکیان

نظم موزون نظامی عین میزبان است و بس

لپنچن بر بوم و بر پیوسته تباست و بس  
لوحش الله عقل در این نکته حیرانست و بس  
ادعای عاشقت بخت بهانست و بس  
سر خوش اندر مجمع جمع پریشانست و بس

سایه سیامی زیبای دل آرای نگار  
ماء دافق کون جامع از غمیش تا عاست  
دیدگان برزخیت تا نگردیدند باز  
از پریشان روزگاری حسن بشنو که وی

شراب طهور محمدی

اواخر ع ۱، ۸، ۱۶۴۰۸ ه

بی کبر و بی ریا بسوی کبریا رویم  
پاک از تعلق دس ماسوا رویم  
سوی سعادت ابدی بی هوا رویم  
بی عشق و عاشقی حقیقی کجا رویم  
خوش آن که در لقای فغای بقا رویم

ای دل بیا به گلشن صدق و صفا رویم  
از ساقی شراب طهور محمدی  
از هر چه جز هوای خدایست واریم  
از عشق و عاشقی سخنی بر ملا کنیم  
حب بقا که در دل اشیا سرشته اند



زین دیو و دد بصورت انسان شهر و ده  
از شر شیخ نجدی جرثومه حسد  
یگانگان کجا و در آشنا کجا  
کاوآن خوش علف بچرانید در شرف  
چون چاره جز که سازش با روزگار نیست  
شیطان که جزء عالم و مرئوب آدم است  
حسن نهاد از حسن و از عدو عناد

در بار که قدس ولی خدا رویم  
اندر پناه خالق ارض و سما رویم  
یکانه شو که تا به در آشنا رویم  
گر آدمی یا ز چرا بی چرا رویم  
به آنکه با تامل و صبر و رضا رویم  
یا رب عنایتی که ز چنگش رها رویم  
از لطف دوست بی غم از این ماجرا رویم

کعبه عشق

باز از یاد تو در سوز و گداز آمده‌ام  
چه مرادی که مریدی چو تو نادیده کسی

به گدایی به سر کوی تو باز آمده‌ام  
چه مریدی که ز نازت به نیاز آمده‌ام

تو که نزدیکتر از من به منی میدانی  
همه جا کعبه عشق است و من از دعوت دوست  
سمت رندی خود را به دو عالم ندبم  
برک یا سان من امید عطا پاشی تو است  
در سیه چال فنا شش جهتم جال بلا  
سفره رحمت گسترده تو خواند مرا  
طاق ابروی تو ام حاجب ذات است و صفات  
پرده افکنده هزاران و چه بنمود و نمود  
طایر قدسی ملک و ملکوت حسن

که من خسته دل از راه داز آمده ام  
تا بدین کعبه در خاک حجاز آمده ام  
که نه چون شیخ ریا شعبده باز آمده ام  
از خطا پوشیت ای بنده نواز آمده ام  
زان نشیب از کرم تو به فراز آمده ام  
بر سر سفره بازت به جواز آمده ام  
که به محراب عبادت به نماز آمده ام  
که در این پردگی خلوت راز آمده ام  
حیف چون صعوه که در چنخل باز آمده ام

در وصف نصوص حکم شرح بر نصوص فارابی گفته‌ام:

ب اسم آبی قلم زد رقم  
نصوص حکم بر نصوص حکم  
نصوص حکم را موازین قط  
یابی برایت نه پیش و نه کم  
موازین قطعی که صد بار به  
ز مرآت اسکندر و جام جم  
مر این مخزن معرفت را قیاس  
نشاید به دینار کرد و درم  
چه زبید بنزدیک آب حیات  
جماد ار چه باشد چو زیبا صنم  
مبانی آن اہمات و اصول  
معانی آن زاد راه اہم  
کرانامہ عمرم بسی روز و شب  
بفکرت بشد تا کہ شد منظم  
فروزد چو یک کوہر شچراغ  
چو پیش آیت مشکلات ہم  
شناسی کہ ناظر بود اندر او  
چہ قرآن و عرفان و برہان ہم  
مفسر بہ تفسیر انفسی اند  
دارسی آیات و اخبار ہم

حسن	را	خداوندگار	کریم
چون	یادگاری	نموده	کرم
که	بر	طاق مینای	گردان سپر
که	تا	رهروان	را بود رهنا
چه	آن	رهروی	را که باشد عرب
به	اسم	خداوند	د منتخ
به	سر	منزل	بارگاه
چه	آن	رهروی	را که باشد عجم
به	حمد	خداوند	د مختتم

مهرمردیان

اواخر محرم ۱۴۰۸ هـ

ار	نباشد	سوز	دل	دل	را	چه	سودی	داشتن
سینه	می	باید	بود	کنجینه	اسرار	حق		
نور	دانش	سینش	ذاتست	و	تو	کرد	آوری	
مردمی	چپود	بشرد	مردم	دانا	سرشت			
خردلی	شر	را	به	خیر	مخص	چون	داری	روا
بهر	امید	ثمر	باید	شجر	را	کاشتن		
ور	نه	انسانی	در	او	اولام	را	انباشتن	
آنچه	را	عاقبت	می	بایدش	بگذاشتن			
پرچم	علم	و	عل	را	بی	ریا	افراشتن	
بدگمانی	را	چرا	در	کار	حق	انگاشتن		

مهر مہرویان حسن را دین و آئین است و بس

کفر باشد مهر مہرویان ز دل برداشتن

ما و قرآن

اول محرم ۱۴۰۸ هـ ق

ما و قرآن و تو خود هر دقتری خواهی گزین

زانکہ لا اکراه فی الدین است حکم عقل و دین

ره بکوی یار بردم بی نشانی از کسی

سربدست دوست دادم در جهانی پیش ازین

درد دیدم ندیدم بیچ دردی چون فراق

مر مرا زین درد باشد اشک و آه آتشین

وہم ظاہر بین چه داند آنچه را می یابدش

روح قدسی در مقام قرب رب العالمین

بحث مفہومی چه سودی بخشد بی علم عین

سایہ مہنی و ندانی ربت حق الیقین

عقل رہ پیمود اما بزوغ و از افول

عشق فریادش بر آمد لا احب الا خلین

یکدل و دلدار داری در صراط مستقیم

راہہای دیگر است و دیوہ اندر کسین

حسن صورت را نگر در صنعت ماء مہین

ہم بصورت آفرین ہم بصورت آفرین

در رحم بودی جنین و آمدی در اینجهان  
سیر آفتابی چه باشد از نذاری انفسی  
زنج و اسطراب و ربع و لنبه و ذات الحلق  
بعد از این دست من و دلان آن رشک پری  
با حسن از درد عشق و عاشقی میکوشن

آسوده

اینجهان با آن جهان هم در مثل باشد جنین  
بی حضور دل چه مینخواهی ز تعصیر جبین  
یعنی اندر عرصه سمع اکلسانی ذره بین  
زین سپس چشم من و احسان آن حسن آفرین  
حیف باشد خوردن حطی بجای انگبین

رجب ۱۴۰۶ هـ ق

لب فرو بستای از چون و چرا آسوده  
در ره دوست فانی که بود عین یقین  
برق غیرت قلق و ذوق و عطش آرد و وجد  
آدم آن یوم آتی و شب قدر نبی است

دیده بر دوخته‌ای جز ز خدا آسوده  
سر و جانست چو در دست فنا آسوده  
عزت و غربت و تسلیم و رضا آسوده  
که غمایت و عیاست و هبا آسوده

شرف نفس گر آلوده نگردد به هوا  
وادی عشق که یکسر هیمانست و حیا  
آرزویی است که گویا نشود روزی ما  
کفتم ایدل مثل منصب دنیاوی چیست  
رشته مهر و وفا تا نشود بگسته  
بی نیازی تو آورد حسن را به نیاز

همه نور است و سرور است و بها آسوده  
آنکه او را هیمان است و حیا آسوده  
با تنی چند ز اخوان صفا آسوده  
گفت خاموش که درویش گدا آسوده  
باش بر عهد الستی به بلی آسوده  
به نماز است و به قرآن و دعا آسوده

حدیث عشق

مرداد ۱۳۶۷ هـ ش

بهی هوایی تو دارم بسر دقیقه دقیقه  
بدین امید سر آید شمم که در سحرش  
خیال وصل توام ار نبود آب حیاتم

که در لقای تو دارم سفر دقیقه دقیقه  
مگر به روی تو اقد نظر دقیقه دقیقه  
نغان ز آتش سوز جگر دقیقه دقیقه

چه خون دل که خورد باغبان تا که دهد  
چگونه رسم قرارم بود که از رسمت  
چه طلعت است که هر که جلوه اش بار آرد  
چه ملک است که با نظم خاص از هر سو  
هزار مرحله را پشت سر نهادم و دارم  
دل فکار من و زلف چنبرین نگارم  
که قدر لذت سوز و گداز را داند  
بگام دل بریدن سگفت پذایست  
بطوف کعبه عشق است آسمان و زمینش  
نه ساز عشق که با عقل و نفس دساز است  
حدیث عشق اگر خواهی از حسن آموز

نهال باغ امیدش شمر دقیقه دقیقه  
جهان شود همه زیر و زبر دقیقه دقیقه  
دوباره عالم بی حد و مرّ دقیقه دقیقه  
قوای بی عدد آید بدر دقیقه دقیقه  
هزار مرحله خوف و خطر دقیقه دقیقه  
کند حکایت از یکدیگر دقیقه دقیقه  
قد چو مرغک بی بال و پر دقیقه دقیقه  
که منزند به تن و جان شرر دقیقه دقیقه  
چنانکه انجم و شمس و قمر دقیقه دقیقه  
برقص آمده کوه و کمر دقیقه دقیقه  
که درس عشق نماید ز بر دقیقه دقیقه



قلم از نعمت سخندانی	آمده بر سر سخندانی
ز آب کوثر بشت صورت لوح	بهر تحریر وصف انسانی
که پس از ختم انبیا احمد	می‌نیایی بسان او ثانی
شویم از مشک و از گلاب دهن	گویم ای نور پاک یزدانی
محور دأرات ادواری	مرکز حکمت و جهانبانی
گنگر کشتی جهانبانی	گمگشان سپر امکانی
بحر لطف و سخا و ایثاری	ابر نیسان جود و احسانی
کوه علم و وقار و نگین	سد طوفان جور و ظیفانی
روح شهر ولایت رجبی	سّر ماه رسول شعبانی
هم که شهرالله مبارک را	لیله القدر با همه شانی



مصطفی مرتضی شانس بود نه چو من طفل اجدی خوانی  
 به ملاحمت یلیحتر از صد یوسف مصر ماه کنعانی  
 به فصاحت هزار بار افزون از هزاران هزار سبحانی  
 تو لسان الهی که قرآن را بدرستی لسان فرقانی  
 قلب یس و سر طابایی بل اتی را عطای رحمانی  
 حلقه باب جنت از حلقش یا علی آید از ثنا خوانی  
 سوره نسبت است با قرآن نسبت تو به جمع روحانی  
 در میان صحابه خاتم همه جسم و تو جسم را جانی  
 فصّ انگشتر ولایت را نقش نام تو داشت ارزانی  
 مصطفی را وصی یکتایی که به عصمت وعای قرآنی  
 فاطمه آن که بود بنت اسد کیست فرزندش شیر ربّانی  
 به قضا و قدر غدیرت داد و شکست سلیمانی

جز خدا کسیت باعث و بانی	کسیت جز تو که مولدش کعبه است
آپنخان ضربتی به پیشانی	باز در خانه خدا مینی
مولد آن این محلّ قربانی	اولت مسجد آخرت مسجد
آن تو کیال و آن تو منیرانی	گاه توزین وزن انسانا
داند آن را ز عالی و دانی	ثنیت در امامت است غلط
قسمت از رسم و راه شیطانی	شد خلافت به ظاهر و باطن
گفته آمد ز خلق نادانی	بهر اسکات خلق نادانی
در صفایای خاص سلطانی	تجزیت را چگونه راه باشد
آن تو و فلان و بهانی	شرط نسبت تجانس است و کجا
« سه اعرابی بیابانی	صاحب عصمت و امامت با
برتر از این و برتر از آنی	آنچه گفتند و آنچه میکنند
در عبارت علی عمرانی	در حقیقت و راسی تعبیری

## حسن از فیض قدس مرتضوی نیک بنموده است در افشانی

آقای بنام محمد قاضی امیری مختص به پورکاشف و فقه الله سبحانه الی مرضیة کرانیة نام ای منظوم حاوی سؤالی چند در اصول عقایدین  
حقیقیرسال داشت و جواب آنرا نیز به نظم متوقع بود که ما هم امثال کرده ایم سؤالی و جواب هر دو در جریده فرید که بیان اندیشه شماره ۱۰ بهمن  
و اسفند ۱۳۶۵ مطبع رسیده است لذا در دیوان به متن جواب اکتفا شده است و مفاد سؤالات و اشای ایات جواب معلوم میگردد

با نام خدای کاشف اسرار	لوح است و قلم همیشه کوهبار
از علم بالقلم قلم در وجد	آمد که به روی لوح شد رهوار
عقاست قلم که ما سوی الله را	با قدرت حق گرفته در مقدار
ن و القلم از قضای آنسوی	هر دم به نغارش است اندر کار
ن و القلم آمد آمه و خامه	خامه همه نور و آمه اش انوار
نوری که فروغ آن بود انجم	بل آنچه شمس باشد و اقطار

سوگند خورد به خوبی کردار	آری به مکانت قلم ایزد
در کسوت نثر و ہیئت اشعار	کار قلم است راز دل گفتن
معنی لطیف را کند ستوار	اعجاز قلم نگر که در صورت
زان لوح و قلم مدام برخوردار	لوح و قلم اند در کف کاتب
آیند مر این دو نیز در گفتار	آن لوح و قلم چو آید در نطق
فرقت میان این و آن بسیار	آن واسطه است و این بود آلت
آیات حقایق اند در ادوار	هر خرد و کلان نشأت دانی
بیرون ز شماره دمدم اقدار	نازل شود از خزائن عالی
افسر به سری و بر سری افسار	هر سر به لیاقتش عطا یابد
در اوج و حسیض هست در تیار	هر نقش که روی رق نشور است
اکوان و عوالم است در اکوار	یک نقطه مر کتاب تکوین را
این غنچ و دلال گنبد دوار	زان حسن و جمال غیب بی عیب است

از دست قلم شده است در رفتار	این طرفه عجب که گوهر معنی
طرفه عجب دگر بود ای یار	تدوین قلم به صورت تکوین
کنجینه علم حضرت سار	بر لوح مطهر دل خاتم
لوح و قلمش نموده است اظهار	قرآن که همین کتاب یزدانست
دیای پر از حقایق ذخار	از لوح و قلم پدید آمد آن
این صورت کتبش بدین ابزار	از لوح و قلم است صورت عینش
بر خاتم و بر ائمه اظهار	هر دم صلوات حضرت همچون
آسان که روایت در اخبار	بر هر نقی و نقی که از آلا اند
شد نامه دلنشین او دیدار	از ساحت پور کاشف فاضل
در حق من آنچه داشت اظهار	از حسن سریرش خبر داده است

ما را است دعای خیر در حقش  
 خیری که جزا بیدش اخیار  
 بید که جواب نامه را دادن  
 زیرا که ادب مرا کند دادار  
 در پاسخ پرسش شما ز آغاز  
 بید که کنم ز خویش استغفار  
 زان رو که سراب مینی و از دور  
 آبت به نظر در آورد پندار  
 زان دل که دچار خواب غفلت شد  
 گویم که چگونه می شود بیدار  
 از سر حدیث طینت و دیگر  
 انداز و بیان آن رسد ایشار  
 از تزکیت خدای سبحانی  
 با منطق عقل و صحت منظار  
 آنسان که نه جبر هست و نی تفویض  
 بل عبد به فعل خود بود مختار  
 بنیوش جواب یک یک را تا  
 بر صدق مقاتم کنی اقرار  
 اندر حرم حقایق هستی  
 از باب وجود خود بیانی بار



زان رو که تو را در عرصه هستی  
از هر چه که خوابت خبر دهد  
فرباره او نیاید اندر گفت  
رادار چه جفر جامع خویشی  
خواهی اگر ابن وقت خود باشی  
در پیش بنه صحیفه نفست  
در خلقت تو به صورت رحمان  
اعضاء و جوارح و قوای را  
عزم و ادب و طلب حضوری را  
از غیب و شهادت تو می باشد  
هر چند که از بخوانی یک حرفش  
یک یک از قوای ظاهر و باطن

دادار بیافرید چون رادار  
این صنعت حیرت آور فرزار  
بر خاک قدم به پای او فرخار  
از خویش نتیجه گیر ای حنّار  
وقتی بگزین و حالی از اغیار  
و اقرا کتاب نفک العبار  
در سورت خود بگفت کالفخار  
روح است نگارار چون مسار  
میار شاعر خویشش هر چار  
هر حرف صحیفات دو صد تکرار  
کویی که بود جدید و بی تکرار  
توری است که تا بدان کنی اشعار

ور نه بهوس شده بدر هر یک	اندر ره نفس کافر گذار
در وحدت صنغ و حسن تصویرش	از ماء مهین فکر خود بگذار
یک نقطه نقطه را چه اطوار است	هرگز به شماره ناید آن اطوار
حد یقف از برای او نبود	مجلای اتم واحد قمار
او مرکز و کائنات می کردند	بر کرد وی همچو گردش پرگار
این نقطه ز نطق علم الالاء	شد ناطق و نیست مثل او دیار
این ماء مهین سلاله طین است	بالید و بسوی حق شده سیار
سیمرغ سگفت روضه رضوان	گردد و بسوی حق شده طیار
سیمرغ چینی و بدن و کرش	کانرا بنموده است استیکار
گویا که نباشد این نظر لایق	نسبت بدی به مرغ بو تیار
این نقطه قلمزن و سلحشور است	نچار و مهندس است یا معمار
زین نقطه هر آنچه زین نمط گویم	گفته نشده است عشری از اعشار

در صنعت برّ و بحر این لطفه  
آنگاه به صنع صانعش سازی  
علم است و عمل غذای انسانی  
از صمت و سحر وقار و نور آید  
اندر ره دوست هر چه پیش آید  
در نزد خرد نه شخص انسانست  
در اسم یکی و در مسامند  
بگنر که سه جعفرند در صورت  
توحید حقیقتی است یکتایی  
مبنی که ورای کثرت موهوم  
جبر است و یا که حرف افسانه است

در فکر برو به خلوت اسرار  
برپای نا چو مرغ موسیقار  
علم و علمی که نور بدهد بار  
آنان که حضوری آید از ادکار  
با بهت و عزم بگذر و بگذار  
حیوان علیف و سر خوش نشخوار  
یوار فزون به قوت یوار  
از کاذب و صادق و دگر طیار  
جز او نبود ز دار و من فی الدار  
جبر است دروغ و خوار و بی مقدار  
افسانه نوشته اند در طومار

حق است شون کله فی شان  
اغصان شجر به انظار از اوست  
یک شخصی و از شمار بیرونی  
بر کو که کدام یک بود مجبور  
حق جابر و آن دگر بود مجبور  
جبر است ز کج بودن دیده  
در معنی قاضی عبد جبار است  
تا خلق خدای را فریبد از  
کاین فعل غلط ز من نمی باشد  
بنمای مشام روح را خوشبوی  
بوی خوش آشناند ای بیگ  
ذات صمد است عین اوصافش

خود فاطر و منظر بود معیار  
اوراق بر این قیاس و هم انوار  
ور نه کثرات خویش را بشمار  
با وحدت شخصی تو ای سرکار  
پس وحدت حق حق شده انکار  
از نقش دوم که میند آن پیار  
میداشت معاویه بدان اصرار  
این گونه کلام زشت ناهنجار  
باشد ز خدای جابر جبار  
زین دست گلی که رسته از گلزار  
شرمنده اوست کلبه عطار  
در فکر عرش اولی الابصار

پس ذات وجود محض مختار است  
باید به دو اصل عمده پی بردن  
یک اصل به امر حق بود ایجاد  
اصل دگر اینکه فعل را اسناد  
در نزد خرد تمیز این از آن  
برخاستن و نشستن است از ما  
از ممتقی و وقایه و تقوی  
گویم به مثل که نور خورشید است  
دیوار دو روی دارد و روی  
زنی تار پدید آمده است سایه  
کاین سایه ز تست یا ز خورشید است  
خورشید بمن نداده است جز نور

این مشت نمونه‌ایست از خروار  
تا وسوسه‌ها شوند در ابدار  
امری که کسی در او نیابد بار  
بدسیم به این و آن در اقطار  
آسان بود و نیایش دشوار  
اما که به حول و قوت دادر  
گاه ادب آگه است هر سالار  
تاید به جرم تاری دیوار  
روشن شده است و روی دیگر تار  
اینک بنمای از وی اسخبار  
گوید که همی ز من بود پادار  
سایه ز من و از اوست نور و نار

هر چند که سایه می‌نشد ظاهر  
سایه است ز جعل بالعرض از نور  
هر فعل صواب نور حق باشد  
شمر از بشر است ای کنو کردار  
خیر است ز حق و حمد وی واجب  
پیکار چنان که مات او گردد  
تفویض نظر کند به استقلال  
تفویض چو جبر حرف یهوده است  
شُرک است دویی به نحو استقلال  
توحید اگر به حق شود کامل  
تفویض چو جبر دیده اش کجاست  
آزرا که دو چشم سالم است گوید

ار نور نور نمی‌شدی اینار  
بالذات از او ندانش زنهار  
هر سیئه نخل ما است بی انهار  
نفس است بسوی هر بدی آثار  
شمر است ز نفس و فرض وی پیکار  
مر دیده صد چو ناد افشار  
در قدرت خویشتن ز استکار  
شاید که به قول هر دو استخار  
کفر است چو رای فائل کفار  
بر باد رود تمام این انکار  
آن راست چپ است و این چپش انکار  
امری است و رای آن دو در انظار

چون رنده و تیشه جبر و تفویض است  
مر تزکیت خدای را بید  
هر خیر در نظام هستی هست  
چون نفس براه ارتقا باشد  
هر چیز ز قوه آید اندر فعل  
دل بسته نمی‌شود مگر از ما  
انسان که بده است نوع در این سوی  
یعنی که بود خزانه سعیش  
کز فعل بد آدمی است در سیرت  
آن زخم زبان شوم زهرآکنیش

عدل است میان آن دو چون شمار  
دانی به قیاس با دگر آثار  
آن خیر ز فعل حق کند اشعار  
در تزکیتش بود به استمرار  
از ذات حق است بدون استنکار  
یعنی که ز فعل زشت ناهموار  
آن سوی به جنس شد بدل هشدار  
بذر خود و زرع و زارع و انبار  
گرگ و سگ و خوک و کپی و کفتار  
در نفس نهفته کژدمی یا مار

دیندار نگردد آن فرومایه  
از کعبه قرب حق بسی دور است  
از حلیت عقل چون شده عاری  
دنیاست بر اهل دل بدان رتبت  
نمود غرض اینکه در ره معشوق  
روشن بود این سخن که هر انسان  
جز این که نه همچو عیش حیوانی  
از طینت مؤمن و دگر کافر  
سرست که اندر آن بود ترغیب  
چون تخم و زمین و آب هر یک را  
یک تخم دو خاک را همی بینی

تا هست اسیر دهم و دیندار  
تا قبله اوست آنچه در سلوار  
هر کار کند نه شرمی و نی عار  
چون کمرنه‌ای رسیده بر مردار  
یهوده ز خویشتن شود بنیزار  
در عیش ضروریش بود ناچار  
غافل بچرد به کوچه و بازار  
ابرار از آن و زین بود اشرار  
در تزکیت نفوس از اقدار  
تأثیر سگفت هست در آثار  
کویی که یکی گل است و دیگر خار



از طینت و حرث و بذرت این انظار	فرمود خدا زنانان حرثاند
از طینت پاک بذر شد پر بار	پس تخم چو پاک باشد و حرثش
افسانه شود به نزد او انداز	ور نه شمرش چنان سمر گردد
متنی که نیاز دارد استفسار	هر چند جواب ما بود هر یک
امید که نور حق دهد اخبار	لیکن چو توغلی شود در آن
یابی ز خدای واهب غفار	توفیق به اعلای ذات را
محفوظ بانی از هر آزار	محفوظ شوی به نعمت قربش
می‌باش به کار خویشتن هشار	از داعی مخلص آملی بنیوش

در وصف کتابم ((کنجینه کوهر روان)) کتتم:

نوری که	بسرعش	روانست	کنجینه	کوهر	روانست
کنجینه	زاد	زندگانی	کنجینه	عمر	جاودانی
کنجینه	دقتر	معانی	کنجینه	کنج	آسمانی
کنجینه	شپراغ	عالم	نور	دل و دیدگان	آدم
کنجی که	چو مهر و مه	درخشد	تا نور	به نوریان	یخشد
کنجی که	مجرد و مصفی	است	نور	صدی حق	تعالی است
نوری که	ز صنع حسن	مطلق	کس نیست	چون ز حسن	مشق
نوری که	فروغ او	فرورد	تا ریشه	جمل را	بوزد
نوری به	شروق برتر	از برق	نوری که	گرفته غرب	تا شرق
از لطف	حقیقه	احتائق	کنجینه	پر است	از دقائق

این یک اثر است نیک فرجام  
باشد که عطا کند خدایش  
هر چند ز دست خویش خسته است  
لیکن چو خدا کند خدایی  
کز دست حسن گرفت انجام  
در اجر و جزای او تقایش  
طرفی ز حیات دل نبسته است  
شائسته دل شود کدایی  
یک جلوه اگر کند نثارش  
صد مهر و مهاند شرمسارش

عناوین مجازی آینه است به نزد مردم اهل طریقت  
خیالی میش نبود آینه تو پنداری که میباشد حقیقت

دیدى که نبود مدعى جز باطل دیدى که چگونه از خدا بد غافل  
با دام ریا چه برد از خلق خدا با دین خدا چه کرده است آن هازل

از آنچه که در کتب و رسائل ز اوائل خواندیم که دیدند ز او باش و ارادل  
ما نیز بسی بار بلا را که کشیدیم از دیو و دد آجل خود داده به عاجل

پرتو نور جاودانه عشقم موج دریای بیکرانه عشقم  
همه عالم پر از ترانه عشق است حمد لله که از ترانه عشقم

## ينبوع الحياة

بَدَعَتْ بِبِسْمِ اللَّهِ عَيْنَ الْحَقِيقَةِ  
شَهِدْتُ مُحْيَاهُ بِعَيْنِ شُهُودِهِ  
أَصَلَّى عَلَى خَيْرِ الْأَنَامِ مُحَمَّدٍ  
وَ لَسْتُ أَرَى غَيْرَ النَّبِيِّ وَ إِلِهِ  
وَ مِنْ ثَدْيِ أُمِّي قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهَا  
وَ قُرْبُهُمْ فِي مَتَجَرِي لِبِضَاعَتِي  
بُيُوتُهُمْ كَهْفِي وَهَا أَنَا كَلْبُهُمْ  
وَ وَحْدَهُ صُنِعَ الْعَالَمِينَ لِحُجَّةٍ  
عَلَى وَحْدَةِ التَّدْبِيرِ غَيْرِ الرَّوِيَّةِ  
نَطَقْتُ بِهِ فِي نَشْئِهِ بَعْدَ نَشْئِهِ  
صَبَاحاً مَسَاءً كَرَّةً غِبَّ كَرَّةً  
وَ عِثْرَتِهِ الْأَطْهَارِ هُمُّ خَيْرُ عِثْرَةٍ  
إِلَيْهِ تَعَالَى شَأْنُهُ مِنْ وَسِيلَةٍ  
شَرِبْتُ حُمِيًّا حُبِّهِمْ بَدَأَ رَضَعَتِي  
مَحَبَّتِهِمْ فِي مَحْشَرِي لَشَفِيعَتِي  
بَسَطْتُ ذِرَاعِيَّ إِلَيْهِ بِعَقْوَةٍ  
عَلَى الْوَاحِدِ الْحَقِّ الْحَقِيقِ بِوَحْدَةٍ  
عَلَى وَحْدَةِ التَّقْدِيرِ عَيْنِ الرَّوِيَّةِ

فتوحيدهُ الحقُّ الحقيقى ناطقُ  
بِوحدتهِ القدسيَّة الأزلية  
بِوحدتهِ فى حضرةِ باطنيةِ  
تجلى على الآفاق و الأنفس معا  
و توحيدهُ أفنى الذوات برأسها  
إذا لم يكن غيرُ الوجود فمن سواه  
و قد ساوق الحقُّ الوجود تصادقاً  
و قد عبّر و اعنه بعقلٍ و وحدةِ  
و للناس فيما يعشقون مذاهبُ  
و ما زارتِ العينان غيرِ روائه  
و ما لجمود العين حقَّ الزيارةِ  
بِوحدتهِ الشخصية الصمدية  
بِوحدتهِ الجمعية الأولية  
بِوحدتهِ الكونية المظهرية  
فليست سوى آياته المستنيرة  
و فى المحق طمسٌ ثم محوٌ برتبةِ  
فليس سوى نور الوجود يبقعةِ  
و ساوى الوجود الواحد فى الحقيقةِ  
و قد افصحوا اعنه بعشقٍ و نقطةِ  
خليقتهم تحكى اختلاف السليقةِ  
اريكته كانت سويداء مُقلتى  
و يا صاحِ طهرها باجراً دمةِ

وَمَنْ هُوَ أَوْاهُ مُنِيبٌ فَإِنَّهُ  
وَبِالذُّوقِ إِنْ شَاهَدْتَهُ كُنْتَ صَادِقًا  
وَإِنِّي لَكَ الْإِعْرَابُ عَنْ وَصْفِ ذَاتِهِ  
وَمَنْ لَمْ يَذُقْ مَا ذَاقَهُ الْعَاشِقُ الْوَفِيُّ  
وَلَا يُوصَفُ هَذَا الْوُصُولَ بِاللُّسَنِ  
قَدْ اضْطَرَبَ الْعَقْلُ مِنْ إِبْنَاءِ سِرِّهِ  
وَمَا الْقَلْبُ إِلَّا بِالتَّجَلِّيِ تَقَلَّبُ  
وَفِي الْقَلْبِ طَوْرًا بَعْدَ طَوْرٍ بَوَارِقُ  
وَيَتَّسَعُ بِالْعِلْمِ مِنْ صُنْعِ رَبِّهِ  
وَقَدْ وَسِعَ الْحَقُّ فَمَا ضَاقَ عَنْ سِوَاهِ  
وَأَوْعِيَةُ تِلْكَ الْقُلُوبُ فَخِيرَهَا  
وَقَدْ ثَارَ قَلْبِي مِنْ خَفَايَا سِرِّي

خَلِيلُ الْآلِهَةِ صَادِقُ الْوَدِّ خُلَّتِي  
وَكَمْ ضَلَّ مَنْ ظَنَّ الْوُصُولَ بِفِكْرَةٍ  
وَلَمَّا تَذُقْ مِنْ كَأْسِهِ نَحْوَ جُرْعَةٍ  
فَمِمَّنْ تَرَدَّى فِي هَوَاهُ بِسَقَطَةٍ  
وَقَدْ أَخْرَسَتْ عَنْ وَصْفِ ذَاكَ وَكَلَّتِ  
وَقَدْ نَطَقَ الْقَلْبُ بِعَجْزٍ وَذِلَّةٍ  
مَلِ الْعَقْلُ إِلَّا فِي اعْتِقَالٍ بِعُلْقَةٍ  
تَلُوحُ ضِيَاءٌ فَوْقَ يُوحِ الْمُضِيئَةِ  
فَلَيْسَ وَعَاءٌ مِثْلَ بَيْتٍ وَصُرَّةٍ  
فَلَا يَغْفُلُ عَنْ حَضْرَةٍ عِنْدَ حَضْرَةٍ  
لِقَلْبٍ هُوَ أَوْعَى الْقُلُوبِ الْمُنِيرَةِ  
وَقَدْ طَارَ عَقْلِي مِنْ خَفَايَا طَوْنِي

وَأَنَّى لَكَ الْخَبْرُ بِجَالِي وَ أَمَّا  
وَكَيْفَ أَثِيرُ مَا بَسْرِي فَأَمَّا  
وَ يَا حَبَّذَا نَارَ الْمَحَبَّةِ أَحْرَقَتْ  
وَ قَدْ أَضْرَمَتْ نَارَ الصَّبَابَةِ فِي الصَّبِيِّ  
صَبَابَةً مِنْ قَدْ كَانَ سِرِّي سِرِيرَهُ  
وَ مَا ذُقْتُ فِي دَهْرِي مِنْ أَنْوَاعٍ لَذَّةٍ  
مَضَى اللَّيْلُ فِي النَّجْوَى وَ شَكْوَى غَرِيْبِهِ  
وَ فِي لُجَّةِ اللَّيْلِ الذِّكَاؤُ تَلَالِآتُ  
وَ قَدْ نَوَّرَ الرُّوحَ أَنْيْنَ لِيَالِي  
مُدَاوِي الْكَلُومِ كَانَ ذَاكَ الْأَنْيْنَ لِي  
وَ نَعْمَ الْأَنْيْنَ كَانَ فِي الدَّهْرِ مَوْسَى

تَرَى جُدَّتِي لَسْتُ تَرَى مَا بُلِّغْتِي  
دَفِينِ إِلَهِي ذَمَّتِي أَوْ مَذَمَّتِي  
أَنَايْتِي مِنْ جَذْبَةٍ بَعْدَ جَذْبَةٍ  
هُدَايَا الْجُنُونِ بَيْنَ قَوْمِي وَ صُبَّتِي  
فَصَاحَ بِسِرِّي صَيِّحَةً بَعْدَ صَيِّحَةٍ  
فَلَا تَعْدِلُ مَعَشَارِ أَوْقَاتِ خَلَوْتِي  
وَ كَانَ الصَّبَاحُ لُْمَعَةً فَوْقَ لُْمَعَةٍ  
وَ قَدْ جَرَّتِ الْأَنْهَارُ مِنْ قَلْبِ صَحْرَةٍ  
وَ قَدْ طَهَّرَ السَّرَّ دُمُوعُ كَرِيْمَتِي  
أَيْنَاءً لَقَدْ أَنَّ الطُّيُورُ بَأَنْتِي  
فَصَرْتُ مِنْ أَشْبَاحِ الْأَنْاسِ بِخَيْفَةٍ



أَناسُ كَنَسَناسٍ وَحُوشٌ بِهائِمُ  
و لو كُشِفَ عَنكَ الغِطاءُ لَتُبْصِرُ  
و أَفٌّ لَدَهْرٍ ما تَرى فِيهِ أَنَساً  
و يا حَسْرَتِي لَيسَ لَنا صَوبَ مَخْلَصٍ  
تَرَكَتُ سِواهُ لُقيَّةً مَن لِقائِهِ  
هَذا نى إِلى وادى الوَلايَةِ بَعدَ ما  
يُضِلُّ و يَهدي مَن يَشاءُ بِمَلكِهِ  
و لَيسَ بِجَبْرٍ او بِتَفْويضٍ إِنَّ ذا  
و لَمّا رَءانى لَيسَ لى مونسٌ سِواهُ  
تَرَكَتُ سِواهُ فى هَواهُ بِلُطفِهِ  
إِذا كانَتِ النَّفْسُ سِراحاً مَن الرِّدى

أَضَلُّ مَن الأَنعامِ دُونَ البَهِيمَةِ  
سِباعاً ذِئاباً أو ضِباعاً بَعيضَةٍ  
و لَم أَلفَ فى دَهرى اليَفاً لِعِشرَةٍ  
سِوى أَن نَدِينُ الحَقَّ دِينِ التَّقِيَّةِ  
و قد أَكرَمَ المَعشوقَ نُجَحَّ عَزيمَتى  
رِمانى عَن أَوطانى و سُكَّانِ بِلَدَتى  
و ما اسمٌ مَن الأَسماءِ قَطُّ بِعُطَلَةٍ  
عَلى وَفقِ الأَعيانِ الثوابِتِ تَبَّتِ  
تَرَجَمَ بى جِاءَ أَنيساً لِعَربى  
و فى الكَسْرِ جُبرانُ و فى الجَبْرِ لَدَّتى  
ففى صُقْعِها نارُ الهوى قَدَ أُنيرَتِ

بِسْرِ الحُضُورِ نُورِ الأَنْوَارِ كَمَا مِنْ  
و طُوبَى لِمَنْ وَافَى الحُضُورَ وَفَاتَهُ  
و لَمَّا بَدَتْ أَنْوَارُ طُوبَاهُ فِي حَمَاهُ  
و مَا الكَسْبُ إِلَّا قَطْرَةٌ بَعْدَ قَطْرَةٍ  
فَقَدْ قَادَنِي لَطْفُ الإِلَهِ إِلَى الحِمَى  
مَطَايَا عَطَايَاهُ نَفُوسٌ تَطَهَّرَتْ  
إِذَا لَمْ يَكِ السُّرُّ نَقِيًّا مِنَ الشَّقَاءِ  
يُوسِّعُ رِزْقُ العَبْدِ مَا كَانَ طَاهِرًا  
تَجَنَّبَ عَنِ أَرْجَاسِ الهَوَاجِسِ كُلِّهَا  
وَ مِنْ عَاشَرَ فِي الأَتُونِ طُولَ حَيَاتِهِ  
وَ مَا لَمْ يَكِ المَطْلُوبُ لِلطَّالِبِ بَدَى

وَ حَوْلَ المُوَافَاةِ بَدَائِعِ حِكْمَةٍ  
وَ لَيْسَ يُوزِيهِ الوَفَاةُ بَغِيْبَةٍ  
فَقَدْ طَارَتْ النَّفْسُ إِلَيْهِ بِسُرْعَةٍ  
وَ مَا الفَضْلُ إِلَّا سَيْبُ بَحْرِ بِنَحْلَةٍ  
عَلَى صِغْرِي حَمْدًا لَهُ مِنْ مَنِيحَةٍ  
مِنْ أَدْنَائِسِ الأَرْجَاسِ بِوَهَبٍ وَ هَمَّةٍ  
فَمَا لِلشَّقَى مِنْ ثِيَابٍ نَقِيَّةٍ  
بِذَا جَاءَ نَصٌّ مِنْ نَصُوصِ صَحِيحَةٍ  
تَوَكَّلْ عَلَى مَنْ ذَاتُهُ الكُلُّ عَمَّتِ  
فَهَلْ يُدْرِكُ العَيْشَ بِسَاحَةِ رَوْضَةٍ  
فَأَيْنَ إِلَى المَطْلُوبِ كَانَ بِنُجْعَةٍ

وَمَنْ لَمْ يَكُنْ وَجْهَ الْحَبِيبِ تَجَاهَهُ  
وَهَلْ وَجْهَةٌ فِي غَيْرِ عِزِّ تَجَاهِهِ  
وَبِالْحُبِّ الْأَعْيَانُ انْجَلَتْ فِي شَجُونِهَا  
وَفِي سِرِّ غَيْبِ الذَّاتِ الْأَعْيَانِ غَابَتْ  
وَلَوْلَا بُرُوقُ الْحُبِّ مَا صَاحَ صَائِحُ  
وَلَوْلَا سُرُوقُ الْعَشْقِ مَا لَاحَ كُوكَبُ  
وَلَمَّا تَرَكْتُ الْخَلْقَ طُرّاً وَجَدْتُهُ  
لَقَدْ سُرَّ سِرِّي مِنْ سَنَاوَجِهِ السَّنَى  
وَإِنَّ مِيَاهَ الْأَبْجُرِ لَوْ تَرَكَمَتْ  
وَلَوْلَا انْكِسَارُ الْقَلْبِ مَا يُعْبَأُ بِهِ  
لَنَا مَا رُزِقْنَا مِنْ قُلُوبٍ كَسِيرَةٍ

فَلَيْسَ وَجِيهاً عِنْدَ أَهْلِ الْمُحَبَّةِ  
وَهَلْ عِزَّةٌ فِي غَيْرِ قَرَبِ الْمَوَدَّةِ  
شَجُونٌ تَرَاهَا غَمْرَةً إِثْرَ غَمْرَةٍ  
قَدِ ارْتَجَفَتْ بِالْعَشْقِ أَنْحَاءَ رَجْفَةٍ  
وَلَا حَبَّةٌ كَانَتْ تَلُوحُ بِمَنْبَتِ  
وَمَا الْفُلُكُ تَجْرَى أَوْ تَدُورُ كَهَلَكَةِ  
بَدَى الشَّمْسُ وَالْخَلْقُ نَظِيرُ الْأَشْعَةِ  
عَلَى مَا بَدَى لِي فِي رُقَادِي وَ يَقْطَى  
لَمَّا هِيَ مِمَّا تَطْفِيءُ حَرَّ لَوْعَتِي  
وَ بَا الْإِنْكِسَارِ كَانَ مِنْ خَيْرِ عَيْبَةٍ  
لَكُمْ مَا رُزِقْتُمْ مِنْ عِقَارٍ وَ ضَيْعَةٍ

و كيف أبوح ما بسرّي و أنما  
و ما تنفع أسماء الاسماء وحدها  
إذا ما أتيت راحماً لزيارتى  
و فى الصّمتِ نطقى إنّ ذا من عجائب  
و فى الذّكرِ أنسى ثم فى الأنسِ ذكّره  
و لست أرى الانسانَ غير دعائه  
تُصَلِّي له سبحانه لست شاعراً  
يُميتُ و يُحيي كلّ آني نفوسنا  
تجددُ أمثالِ العوالمِ كلّها  
تجددُ أمثالِ على حفظِ نظمها  
متى غابَ حتّى أُطلَبَ الهادى إليه

لسانُ الحروفِ الرّاقماتِ بلكنةٍ  
إذا لم تكن أسرار الأسماءِ مُكنّى  
تشمّر نسيمةَ الحُبِّ من روضِ تُربّى  
و فى غضِّ عيني رُويتى فى رويتى  
تسلسلَ ذاك الدّورُ يَوْمى و ليلى  
جنابِ الإلهِ لحظةً لفتَ لحظةً  
كما أنّ الاشباحَ و الأرواحَ صلّتِ  
كذاك إليه نرجعُ كلّ لَمحةٍ  
على هياةٍ موزونةٍ مستديمةٍ  
بدائعُ صنَعِ اللهِ فى كلّ بدعةٍ  
و ما الهادى إلا جِلوةٌ منه جلتِ

خِفَاءُ ظُهُورٍ فِي الظُّهُورِ خِفَائُهُ  
وَمِنْ دَابِّهِ أَنْ يَظْهَرَ ثُمَّ يَخْتَفِي  
وَفِي القَبْضِ بَسْطٌ ثُمَّ فِي البَسْطِ قَبْضُهُ  
قَضَاءٌ وَ قَرَأَنَّ وَ قَبْضٌ تَرَادَفَتْ  
فَفِي الرُّوحِ قَبْضٌ ثُمَّ فِي القَلْبِ بَسْطُهُ  
يُمَثِّلُهَا صُقْعٌ خِيَالِكَ بَعْدَ ذَا  
وَ مَا هُوَ قَرَأَنَّ فَجَمْعٌ وَ بَاطِنٌ  
وَ مَا هُوَ فِرْقَانٌ فَشَرْحٌ وَ ظَاهِرٌ  
وَ مِنْ كَانَ عَنِ رُوحِ الكِتَابِ بِمَعَزِلٍ  
هُوَ الصَّمْدُ الحَقُّ أَي الكَلُّ وَحَدَّةٌ  
هُوَ الصَّمْدُ الحَقُّ فَلَا ثَانِي لَهُ

وَ فِي قُرْبِهِ بُعْدٌ وَ فِي البُعْدِ قُرْبِي  
وَ فِي القَبْضِ وَ البَسْطِ مُفَادٌ عَقِيدَتِي  
وَ مَا البَسْطُ وَ القَبْضُ سَوَى بَسْطِ قَبْضَةٍ  
فَفِي القَدْرِ الفُرْقَانِ أَنْحَاءُ بَسْطَةٍ  
وَ مَا بِالتَّجَانِي صُورَةٌ مَّا تَسَرَّتِ  
يُجَسِّمُهَا فِي الطَّبَعِ طَابِعٌ هَيْئَةٍ  
وَ مَا الجَمْعُ إِلَّا الحَكْمُ فِيهِ بُرْمَةٌ  
وَ مَا هُوَ تَفْصِيلٌ فَمَرَهُونُ كَثْرَةٌ  
فَمَا اتَّفَعِ مِنْ شَدِّ حَرْفٍ وَ مَدَّةٍ  
هُوَ الأَوَّلُ فِي آخِرِ الآخِرِيَّةِ  
فَمَا الشَّبْهَةُ تُرَوَى عَنِ ابْنِ كُمُونَةَ

و معناه لا جَوْفَ لَهُ فَهُوَ مُصَمَّتٌ  
فَمَا ذَرَّةٌ إِلَّا حَيَوَةٌ تَجَسَّمَتْ  
فصَارَ السَّوِيُّ غَيْرَ السَّوِيِّ غَيْرَ أَنَّهُ  
فَمَنْ هُوَ مَعْلُومٌ وَ مَنْ هُوَ عَلَةٌ  
وَ قَدْ كَانَتِ الدُّنْيَا غَرُورًا لِأَهْلِهَا  
فَتَوَهَّمُهُمْ أَنَّ السَّمَوَاتِ وَ التَّرَى  
إِذَا جَاءَهُمْ كَشَفُ الْغَطَاءِ فَأَتَمَّا  
مَتَى طَلَعَتِ شَمْسُ الْحَقِيقَةِ تَفْضُحُ  
وَ هَلْ أَنْتَ إِلَّا الرُّوحُ وَ الْجِسْمُ وَ الْقُوَى  
فَمَا أَنْتَ إِلَّا وَاحِدٌ ذُو مَرَاتِبٍ  
وَ لَابَدٌ مِنْ فَرْقٍ كَشِيٍّ وَ فَيْئِهِ  
هُوَ الصَّمَدُ الْحَقُّ كَذَاكَ كِتَابُهُ

كَمَا فُسِّرَ مِنْ أَهْلِ بَيْتِ النَّبُوَّةِ  
وَ سَائِرِ الْأَوْصَافِ كَذَاكَ بِجَمَّةٍ  
شُؤْنٌ وَ آيَاتٌ لِذَاتٍ فَرِيدَةٍ  
لَدَى الصَّمَدِ الْحَقِّ الْوَحِيدِ بَسْطُورَةٍ  
لِذَا أَنَّهُمَا تَغْتَا لَهُمْ أَيَّ غِيَلَةٍ  
وَ مَا فِيهِمَا فِي الْكُونِ مِمَّا اسْتَقَلَّتِ  
عَيْنَانَا رَأَوَا قَدْ كَانُوا فِيهِ بِغَفْلَةٍ  
خَفَا فِي شُ مَا فِي ظِلْمَةِ اللَّيْلِ خَفَّتِ  
وَ هَلْ أَنْتَ إِلَّا وَاحِدَةٌ فِي الْكَثِيرَةِ  
تَرَى ذَاتَكَ مَرَاتَهُ قَدْ تَجَلَّتِ  
وَ لَيْسَ كَمَيِّزِ الشَّيْءِ وَ الشَّيْءِ فَاتَّبَتْ  
وَ ذَا الْحَكْمِ فَاقِ الشَّمْسِ عِنْدَ الظَّهِيرَةِ

كذاك النبي الخاتم في النبوة  
محمد المبعوث ختم النبوة  
هو المعجز الباقي من دين أحمد  
و الإعجاز بالأسلوب أو بالفصاحة  
و معجزه الباقي من فعله ترى  
بلا شاخص أو جدول من جداول  
ولكن بنور الله من يثرب رأى  
فقام إلى الميزاب من أمر ربه  
الى الآن هذا المعجز كان باقياً  
فليس نبى بعده فمن ادعى  
على قدر وسعى كان قرانه معى

هو الصمد هل كنت من اهل دربة  
كذاك كتاب الله من غير لبسة  
هو نوره المنجى من كل نقمة  
أو الأمر في ذاك على نحو صرفة  
بيثرب من تعيينه سمت قبله  
بلا ربع أسطراب أو أى صنعة  
مع البعد بيت الله يا حسن رؤية  
تعين سمت القبلة في مدينة  
و في الخوض فيه ما لنا من وجيزة  
هو المتنبى بلطمث ربة  
فلا خوف من شر النفوس الشريرة

إِذْ كَانَ بَيْتٌ أَصْفَرَ مِنْ كِتَابِهِ  
وَيَا مَنْ أَرَادَ الْإِعْتِلَاءَ إِلَى الْعُلَى  
فَلَوْ لَمْ يَكُنْ فِينَا الْقَبُولُ إِلَى الْعُلَى  
وَحَيْثُ بَدَأْنَا فِيْنَا الْعُرُوحُ إِلَى الذُّرَى  
تَقَقَّهَ بِمَا قَدْ فَصَّلَ فِي النَّبُوَّةِ  
نَبُوَّةٌ مَنِ كَانَ مِنَ اللَّهِ مُرْسَلًا  
وَأُخْرَى لِمَنْ كَانَ مِنْ أَهْلِ الْوَلَايَةِ  
وَقَدْ خَتَمَ الْأُلَى ظَهورًا بِأَحْمَدٍ  
وَأَمَّا بَطُونًا فَهُوَ عَيْنُ النَّبُوَّةِ  
وَكَلُّ نَبِيٍّ كَانَ مِنْ قَبْلُ يَسْتَضِي  
فَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ مَنْطِقِ الْوَحْيِ الْأَحْمَدِيِّ  
وَمَنْ آمَنَ فِي غُرِّ نَوْرِ الْوَلَايَةِ

فَلَيْسَ بَبَيْتٍ بَلْ وَجَارُ ضُبُوعَةٍ  
فَطَوْنِي لِدَاتٍ وَ هِيَ ذَاتُ عَلِيَّةِ  
لَمَّا كَانَ قَرَأَنُ الرَّسُولِ بِقُدُورَةٍ  
لَنَا فِي رَسُولِ اللَّهِ تَحْيِثُ أُسُورَةٍ  
عَلَيْكَ بِمَا أُهْدِيكَ مِنْ غَيْرِ مُهَلَةٍ  
هِيَ الْخَاصَّةُ الْمَقْرُونَةُ بِالشَّرِيعَةِ  
هِيَ الْعَامَّةُ فِي كُلِّ عَصْرِ وَ دَوْرَةٍ  
مُحَمَّدٍ الْمَحْمُودِ مِنْ رَبِّ الْعِزَّةِ  
بِهِ يَسْتَنْيرُ أُمَّةٌ بَعْدَ أُمَّةٍ  
بِمِشْكُوتِ عَيْنِ الرَّحْمَةِ الْأَحْمَدِيَّةِ  
فَمَنْسَلِخُ عَنْ فِطْرَةٍ بَشَرِيَّةِ  
فَقَدْ خُلِّصَ مِنْ ظُلْمَةٍ مُدَّ لَهَا



وَمَنْ لَمْ يَكُنْ مِنْ حَظِّ عِرْفَانِهِ احْتَضَى  
وَمَنْ لَمْ يَكُنْ مِنْ ضَوْءِ بَرهَانِهِ اهْتَدَى  
وَمَنْ اظلمَ مِمَّنْ عَلَى اللَّهِ يَفْتَرِي  
بَأَنَّ رَسُولَ اللَّهِ مِنْ بَيْنِ أُمَّتِهِ  
وَلَوْ لَمْ يَكُنْ غَيْرَ الْغَدِيرِ لَقَدْ كَفَى  
فَكَيْفَ نُصُوصُ الْفِرْقَتَيْنِ تَوَاتَرَتْ  
أَلَا وَ عَلِيٌّ كَانَ يُعْرَفُ بِالْوَصِيِّ  
وَأَنْتَ تَرَى بَيْنَ سَنَامِ الصَّحَابَةِ  
عَلَى مَا هُوَ الْمَعْمُولُ بَيْنَ الْجَمَاعَةِ  
لِأَنَّ الْقِيَاسَ صَحَّ فِي مَا تَجَانَسَتْ  
وَمَنْ هُمُو أَعْرَابُ مِنَ النَّاسِ وَالْوَصِيِّ

فَمِمَّا اسْتَلَدَّ مِنْ أَفَانِينَ حَظْوَةَ  
فَلَنْ يُهْتَدَى قَطُّ بِقَطْعٍ وَ بَتَّةٍ  
وَمِمَّنْ رَسُولَ اللَّهِ آذَى بِفِرْيَةِ  
قَدْ ارْتَحَلَ مِنْ غَيْرِ نَصِّ وَصِيَّةٍ  
لِمُسْتَرَشِدٍ وَهُوَ مِنْ أَهْلِ الْحَمِيَّةِ  
بِمَثَلِ الْغَدِيرِ فِي جَدِيرِ الْخَلِيفَةِ  
بِأَخْبَارِنَا الْمَوْثُوقَةِ الْمُسْتَفِيضَةِ  
هُوَ وَحْدَهُ كَانَ يَهْدِي الْخَصِيصَةَ  
فَخَاشَى عَنْ بَحْثٍ عَنِ الْأَفْضَلِيَّةِ  
وَ أَيْ جِنَائِسٍ بَيْنَ نُورٍ وَ ظُلْمَةٍ  
فِيرْتَجِزُ فِي الْفَضْلِ عِنْدَ السَّقِيفَةِ

إِذَا كَانَ جَمْعُ كُلِّهِمْ أَهْلُ الْعَصْمَةِ  
فَيُوزَنُ أُولُو الْعِزِّ وَالْمُرْتَضَى عَلَى  
وَ أَدَبْنَا الْقُرْآنَ فِي الْأَفْضَلِيَّةِ  
عَلَى إِمَامٍ الْكَلِّ بَعْدَ نَبِيِّنَا  
وَمَنْ أَظْلَمُ يَا قَوْمٍ مِمَّنْ قَدِ ادَّعَى  
وَ كَانَ فِي الْأَمْسِ عَلَى الظُّلْمِ نَالَه  
وَ لَا بُدَّ لِلِاسْمِ الْآلِهِ مِنَ الَّذِي  
هُوَ الْقَلْبُ بِالْإِطْلَاقِ فِي كُلِّ عَالِمٍ  
وَجُودُهُ لَطْفٌ فِي نِظَامِ الْعَوَالِمِ  
بِذَا حَكَمَ الْعَقْلُ بِبُرْهَانِهِ السَّنَى  
أَلَا إِنَّهُ - وَالْعَصْرِ - مِنْصُوبِ الْعَسْكَرِيِّ

لُصَحِّحِ الْحَوَارِ عِنْدَ ذَا بِالْفَضِيلَةِ  
بِأَنَّهُمْ مَنْ كَانَ أَوْلَى بِجِلَّةِ  
فَفِي الرُّسُلِ أَوْ فِي النَّبِيِّينَ حُجَّتِي  
عَلَى الْكَلِّ فِي كُلِّ صِفَاتِ سَنِيَّةِ  
إِمَامَةِ دِينِ اللَّهِ مِنْ غَيْرِ عِصْمَةِ  
مَنْ الْيَوْمِ عَهْدُ اللَّهِ يَا مِنْ ظَلِيمَةِ  
نُسَمِيهِ كَوْنًا جَامِعًا فِي الرَّقِيمَةِ  
هُوَ الشَّمْسُ فِي الْآفَاقِ عِنْدَ الْبَصِيرَةِ  
وَ لَنَتَخَلُّوَ الْأَرْضَ مِنْ أَنْوَارِ حُجَّةِ  
وَ أَلْسِنَةُ النَّقْلِ عَلَى ذَاكَ دَلَّتِ  
سَلِيلُ رَسُولِ اللَّهِ وَ ابْنُ الْأَيْمَةِ

مرح م د المهدى بالحق قائم

بذاك اعتقادي عن صميم معارفي

عليك بدرج الدر نهج الولاية

بذاك اعتقادي من صفايا أدلتى

و أشهد بالله على ما عقيدتى

بذاك اعتقادي من عطايا جنابه

على ما هدانا الله جلّ جلاله

تصفحت أوراق الصحائف كلها

أمن مثلها نور بسيط توحدت

تجردها مما هي للطبيعة

يحب البقاء كل شيء بسوسه

بذاك اعتقاي منعلوق نفيسة

معارف ما في لجتى و سفينتى

لما فيه من أسراره المستسرة

بلا دخل تقليد و رسم و سنة

بلا ريب و سوايس بلا شوب شبهة

و خير العطايا للنفوس السعيدة

له الحمد ثم الحمد من غير فترة

فلم أرفيها غير ما في صحيفتى

بشيء إذا قد واجهته لبغية

يفيد بقاء النفس للأبدية

فأصل البقاء ثابت بالبدية

كذاكَ مَقَامُ فَوْقِ ذَاكَ التَّجَرُّدِ  
وَمَا أَخْبَرَ الكَشْفُ الأَتَمُّ المُحَمَّدِي  
عَلَى صُورَةِ الرَّحْمَنِ جَلَّ جَلالُهُ  
وَسُبْحَانَ رَبِّيَ مَا أَعَزَّ عَوَالِمِي  
وَمَا آيَةُ فِي الكَوْنِ مِنِّي بِأكْبَرِ  
وَلَوْ لَمْ يَكُ الْإِنْسَانُ مِنْ كَانِ حَامِلًا  
وَمَحْمُولِ الْإِنْسَانِ هُوَ العَرْشُ قَدْ بَدَى  
فَفِي الدَّهْرِ مَنْ مِثْلِي وَكُنْتُ مِثَالَهُ  
وَمَا مَاءٌ مَهِينٌ دَافِقٌ صَارَ عَالَمًا  
فَمَا هُوَ الْإِنْسَانُ جَمِيعُ العَوَالِمِ  
وَمَا هُوَ الْإِنْسَانُ وَالأَسْمَاءُ أُنْمَا  
عَجَائِبُ صَنَعَ النَفْسِ يَا قَوْمِ مَا هِيَ

لَهَا ثَابِتٌ أَيْضًا بِحُكْمِ الأُدَلَّةِ  
بَيَانٌ لِمَا فِي النَفْسِ فِي كُلِّ سُورَةٍ  
بَدَى هَذَا الْإِنْسَانُ مِنْ أَمْشَاجِ نَظْفَةٍ  
وَأكْظَمُ شَأْنِي فِي مَكَامِنِ بُنْيَتِي  
وَنَفْسِي كَتَابٌ قَدْ حَوَى كُلَّ كَلِمَةٍ  
أَمَانَتُهُ مِنْ حِينِ عَرَضِ الوَدِيعَةِ  
أَيُّ المُلْكَ مِمَّا اخْتَارَهُ ابْنُ مَسْرَةَ  
وَمَا تَعَدِلُ جَنَاتٌ غَيْرِي بِبَهْجَتِي  
كَبِيرًا يُوَازِي الكَلَّ مَنَغِيرِ قَلَّةِ  
وَمَا هُوَ الْإِنْسَانُ سُلَالَةُ طِينَةٍ  
هِيَ الدُّرُّ وَهُوَ لَهَا نَحْوُ حَقَّةِ  
وَمَا يَعْدِلُ صَنَعُ بَتْلِكِ الصَّنِيعَةِ

و لِلنَّفْسِ انْشَاءَ الذُّوَاتِ عَلَى الْوَلَاءِ  
و تِلْكَ الذُّوَاتُ قَدْ تَكُونُ بَسِيطَةً  
كَذَا قَدْ تَكُونُ مَا تَلِينَا مِنْ أَلَّتِي  
و يَا مَعْشَرَ الْأَحْبَابِ مَنْ كَانَ فِيكُمْ  
و يَا أُمَّةَ الْأَمْلَاكِ فِي الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ  
و يَا مَالِكِ الْأَمْلَاكِ فِي الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ  
و يَا مَنْ أَحَبَّ خَلَقْتِي نِعَمَ مَا أَحَبَّ  
و يَا مَنْ إِلَيْهِ الْكُلُّ يَاوِي وَ يَلْتَجِي  
و يَا لَهْفَ نَفْسِي لَسْتُ أَعْلَمُ مَا أَنَا  
تَحَيَّرْتُ فِي أَطْوَارِ نَفْسِي عَلَى الْوَلَاءِ  
تَجَلَّى لَهَا أَسْمَاءُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ

و إِرْسَالَهَا فِي مَا تَشَاءُ بِمُنَّةٍ  
مُفَارَقَةً نَحْوَ الْعُقُولِ الْمُفِيضَةِ  
قَدْ اغْتَمَرْتُ فِي مَدَّةٍ ذَاتِ مُدَّةٍ  
يُعْرِفُنِي نَفْسِي فَيَسْكُنُ ثَوْرَتِي  
و هَلْ وَاحِدٌ مِنْكُمْ يَجِيبُ بِسُؤْلَتِي  
و يَا مَنْ يُنَادِيهِ صُرَاخِي وَ ضَجَّتِي  
و يَا مَنْ كَسَانِي خِلْعَةً بَعْدَ خِلْعَةٍ  
إِلَيْكَ التَّجَاتُ فِي رَخَائِي وَ شِدَّتِي  
و لَسْتُ فَهَمْتُ مُصْحَفِي مِنْ قَرِيحَتِي  
تَرَوْحُ وَ تَعْدُ وَ فِي حَضِيضٍ وَ ذُرْوَةٍ  
و قَدْ بَهَرْتُ مِنْ غَيْبِ ذَاتِ الْهُوِيَّةِ

و قد تهبُّ مِنْهَا إِلَى الدَّرَكِ الأَسْفَلِ

و قد مَلَّاتِ أَقْطَارَ الآفَاقِ كُلِّهَا

مَلَائِكَةُ اللهِ قَوِيٌّ كُلِّ عَالَمٍ

و ما مَلَكَ إِلَّا و فِينَا مِثَالُهُ

و معرفةُ الإنسانِ نَفْسَهُ أَمَّا

و الإنسانُ يزدانُ بِأَنْوارِ علمه

و صالحةُ الأَعْمَالِ بَعْدَ علومِهِ

جناحاً العروجِ نَحْوِ أَوْجِ المَعَارِجِ

و لا يَنْتَهِي قُطْبُ كَمالِ الوِلايَةِ

و مِن جَوْهرِ النَّفْسِ إِذا كانَ كامِلاً

تَرى بَشِراً يَمْشِي في الأَسْواقِ قَدْ عَلَى

و جِسمُهُ يَدورُ حَوْلَ نَفْسٍ و نَفْسُهُ

إِذا التَّقَتِ نَحْوَ الحِظوظِ الخَسيَةِ

مَلَائِكَةُ اللهِ وَالْأَقْطَارُ أَطَّتِ

قَدْ اسْتَتُّوا مِن مُلْكٍ كَمَا مِن أُوكَةِ

حَقِيقَةٍ شَيْءٍ تَعْرِفُ في الرِّيقَةِ

هِيَ الحُدُّ الأَعْلَى للعلومِ الرِّيسَةِ

و أَنَّى لَه الأَعْرَاضُ كَانَتْ بَزينَةٍ

تَربِها لَه إِيضاً مِن أنوارِ حِلِيَةِ

هُما العَمَلُ وَالْعِلْمُ يا اهلَ نُهيَةِ

فَلا تُوصَفِ النَّفْسُ بِحَدٍّ و وَقْفَةٍ

بَدَى مُعْجَراتُ مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ

سَنا سِرِّهِ آفاقَ ما في الخَلِيفَةِ

إِلى العَقْلِ تَنحُو رِفْعَةً فَوْقَ رِفْعَةٍ

و للعقل إقبالٌ إلى ذروة العلى  
فكيف لنا يُرجى العروج إلى الذرى  
فإن ملّت الارواح من سوء دهرها  
و من كان يرجو الإعتلاء فأنما  
و من سافر صدقاً فلا يستريح من  
ترى آدم البرنامج الجامع الذي  
فلا بد من برنامج في أمره  
و إياك و الفن الذي ليس نافعاً  
و العرفان بالله هو العلم وحده  
و علمك صيدٌ قيّد الصيّد يا فتى  
و يا أيها الإنسان إنك كادحٌ

يُعاوِقه الطبع بأنواع حيلة  
فإنه للتّمسّ التي لا طمأننت  
ففى جنّة الأسفار كانت بزّهة  
يُهيئ أسباب الوغى من سرية  
توخّ من القيوم طى الطريقة  
حواه نُعوت الحضرة الأحديّة  
و فى عمل البرنامج من صريمة  
عليك بإدراك العلوم الرفيعة  
فطوبى لمن نال بتلك العطية  
و قيدك إياه تراه بكتابة  
إلى ربك كدحاً فتسعى للقيّة

إِذَا تَجَاوَى النَّفْسُ مِنْ عَرَصَةِ الْفَنَاءِ  
أَمَّا سَيْرُهَا مِنْ هَذِهِ الْعَرَصَةِ إِلَى  
إِذَا وَصَلَ النَّفْسُ إِلَى دَارِ قُدْسِهَا  
فَمَا الْوَصْلُ إِلَّا الْإِتْحَادُ بِغَايَةِ  
وَأَمْرُ فَنَاءِ النَّفْسِ فِي الْعَقْلِ طَالَمَا  
وَهَذَا الْفَنَاءُ لَيْسَ فِي الْكُلِّ وَاحِدًا  
فَمِنْ نَقْصِهَا الذَّاتِ كَانَتْ تَبَدَّلَتْ  
مَتَى وَاجَهَ أَنْوَارُ غُرِّ الْمَعَارِفِ  
وَلَمَّا رَأَيْتُ الْعَاشِقَ الْحَقَّ قَدْ دَرَيْتُ  
وَبِالْعَمَلِ وَالْعِلْمِ نَحْنُ ضَيَعْنَا

فَقَدْ شَهِدَتْ عَيْنَ الْبَقَاءِ بِلِحْظَةٍ  
فَنَاءِ الْبَقَاءِ لَيْسَ إِلَّا بِحِطْوَةٍ  
إِلَى الْمَوْطِنِ الْأَصْلِيِّ مِنْ تَقْيِصَةٍ  
وَيَا صَحْبَ مَا فِي النَّفْسِ مِنْ حُسْنِ سِيرَةٍ  
يَدُورُ عَلَى الْأَعْصَارِ بَيْنَ الْأَجَلَةِ  
لَهُ دَرَجَاتٌ فَوْقَ عَدِّ وَحِسْبَةٍ  
كَمَالًا بِسِرِّ الْحَرَكَةِ الْجَوْهَرِيَّةِ  
عَرَفْتُ بِأَنِّي لَسْتُ مِنْ ذِي الْقَبِيلَةِ  
مَعَانِي الْوَقَارِ وَالرِّضَا وَالسَّكِينَةِ  
فَإِنَّهُمَا نَفْسُ الْجَزَاءِ أَحَبَّتِي



لِذَا كَانَتِ الْآلَامُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ  
وَمَنْ كَانَ مَأْنُوسًا بِحُكْمِ مِثَالِهِ  
وَمَنْ فَازَ بِالْفَرْبِ إِلَى الْحَقِّ حَقَّهُ  
تَوَعَّلَ فِي الْعَقْلِ وَأَدْبَرَ عَن سِوَاهُ  
هِيَ جَنَّةُ الذَّاتِ الَّتِي قَدْ أَضَافَهَا  
وَ طَافَ عَلَى الْمَعْشُوقِ لَمْ يَدْرِ غَيْرَهُ  
و يَوْمَ الْحَصَادِ تَحْصُدُ مَا زَرَعْتَهُ  
فَلَسْتَ سِوَى أَعْمَالِكَ الْآخِرِيَّةِ  
وَالْأَعْمَالِ إِمَّا الْكَسْبُ بِالْصَدَقِ وَالصِّفَا  
لِذَا جَاءَ فِي فَصْلِ الْخُطَابِ الْمَحْمُودِ  
فَجَنَّتِكَ وَ النَّارِ فِيكَ وَ تَزَعُمُ  
وَ لِلجَنَّةِ وَ النَّارِ فِينَا مَظَاهِرُ

لِمَنْ كَانَ فِي الدُّنْيَا أَلِيفَ الطَّبِيعَةِ  
فَفِي الْجَنَّةِ الصَّغْرَى لَهُ حُطُّ نِعْمَةٍ  
يُشَاهِدُ وَجْهَ اللَّهِ فِي كُلِّ وَجْهَةٍ  
فَفِي الْجَنَّةِ الْكُبْرَى لَهُ أَى مُلْكَةٍ  
إِلَى ذَاتِهِ التُّورِيَّةِ السَّرِّ مَدِيَّةٍ  
تُطَوَّفُ عَلَيْهِ الْحُورُ طَائِفَ كَعْبَةٍ  
فَفِي هَذِهِ الْأَيَّامِ هَلْ زَرَعُ زُرْعَةٍ  
وَ لَسْتَ سِوَى أَعْمَالِكَ الدُّنْيَوِيَّةِ  
أَوْ الْاِكْتِسَابِ بِاِحْتِيَالٍ وَ خُدْعَةٍ  
لَهَا وَ عَلَيْهَا فِي مَجَازَاةٍ صَفْقَةٍ  
بِأَنْهُمَا فِي حَيْزٍ مَّا بِفَجْوَةٍ  
وَ الْآفَاقِ مِثْلُ الْأَنْفَسِ بِالسَّوِيَّةِ

وَعَامِلٌ فِعْلٌ كَانَ نَفْسَ جَزَائِهِ  
إِذَا فُتِحَتْ عَيْنَاهُ فِي صُقْعِ ذَاتِهِ  
وَإِمَّا وَجُوهٌ مِنْ حَسَانِ كَرِيمَةٍ  
سَرَّائِرُهَا تُبْلَى لَهُ الْوَيْلُ لَوْ رَأَى  
وَأَنْتَ تَرَى الْإِنْسَانَ فِي السُّوقِ قَدْ بَدَى  
وَهَذَا كَخَنْزِيرٍ وَذَاكَ كَتَعْلَبٍ  
وَشِرْ ذِمَّةٌ كَانَتْ مِنْ أَهْلِ السَّعَادَةِ  
وَ حَشْرُهُمْ يَوْمَ النُّشُورِ كَنَشْرِهِمْ  
وَ أَكْثَرَ الْأَعْمَالِ سَرَابٌ وَ أَمَّا  
تَجَسُّمُ الْأَعْمَالِ مِنَ الدِّينِ الْأَحْمَدِيِّ  
وَلَسْتَ سِوَى الدِّينِ الَّذِي كُنْتَ تَعْمَلُ

أَلَا مَلَكَاتٌ عُجِّنَتْ بِالسَّرِيرَةِ  
فَإِمَّا وَجُوهٌ مِنْ وَجُوهِ دَمِيمَةٍ  
لَئِنْ كَانَتْ الْأَفْعَالُ مِنْ حَسَنِ شِيمَةٍ  
سَرِيرَتَهُ مَشْحُونَةٌ بِالرَّذِيلَةِ  
تَجَسَّمُ أَعْمَالٍ فَهَذَا كَكَحْيَةِ  
وَ ذَا سُبُعٍ يَنْحُو افْتِرَاسَ الْفَرِيَسَةِ  
يَمِيلُ إِلَيْهَا الطَّبَعُ مِنْ غَيْرِ وَحْشَةٍ  
هَنَا فِي جَمَاعَاتٍ وَ سَوْقٍ وَ سَكَّةٍ  
لَقَدْ حَسِبَ الظَّمَانُ مَاءً بَقِيَعَةٍ  
تَمَثَّلُ الْأَعْمَالِ بِهَاتِي الْوَتِيرَةِ  
تَمَثَّلُ الْإِيمَانُ بِصُورَةٍ سِدْرَةٍ

وَ أَخْلَاقَكَ الْأَنْهَارُ الْأَرْبَعَةُ جَرَّتْ  
وَ مَنْ عَامَلَ الْخَلْقَ بِأَخْلَاقِ سُوءِهِ  
إِذَا كُنْتَ فِي بَرْنَامَجٍ فِي التَّمَثُّلِ  
تَنَوَّرْتُ مِنْ نَوْرِ الْجَمَالِ الْمُحَمَّدِيِّ  
سَمِعْتُ بِأَذَانِي فَصُولَ أَذَانِهِ  
بَكَيْتُ بَكَاءً عَالِيًا حِينَمَا قَضَى  
وَ يَا حُسْنَ صَوْتٍ لَسْتُ أَقْدِرُ وَصْفَهُ  
وَ كَرِ نِلْتُ مِنْ أَمْثَالِ هَذَا التَّمَثُّلِ  
تَجَسُّمُ الْأَعْمَالِ بِمَعْنَى التَّمَثُّلِ  
فَجَسْمٌ هُنَا لَيْسَ بِمَعْنَاهِ الْعَنْصَرِيِّ  
رَمُوزُ كُنُوزِ كُلِّ مَا فِي الشَّرِيعَةِ  
وَ لِأَبَدٍ فِيهَا مِنْ صَفَاءِ السَّرِيرَةِ

وَ طُوبَى مِثَالُ النَّفْسِ طَابَتْ بِطَيْبَةِ  
فَفِي قَبْرِهِ كَانَ لَهُ سُوءُ ضَغْطَةِ  
تَجَحَّتَ بِهِ ذَاتِكَ بَعْدَ صَفْوَةٍ  
بِتَطْهِيرِ ذَاتِي مِنْ صَبُوحِ بَشْرِيَّةِ  
فِيَا لَذَّةً قَدْ أَقْبَلْتَ صَوْبَ مُهْجَتِي  
حَبِيبِ إِلِهِ الْعَالَمِينَ لِصُحْبَتِي  
عَلَى صَوْتِ دَاوُدَ بِأَحْسَنِ لَهْجَةٍ  
تَمَثُّلَ عَذْبٍ يَا لَهَا مِنْ عُدُوبَةٍ  
تَمَثُّلَهَا كَانَ تَصَوُّرَ صُورَةٍ  
بَلِ الْجَسْمِ دَهْرِيٌّ فَخْذُهُ كُدْرَةٍ  
فَلَا بَدَّ فِيهَا مِنْ عُلُومِ غَزِيرَةٍ  
وَ مَقْعَدِ صَدَقٍ عِنْدَ رَبِّ الْبَرِيَّةِ

تصورها كان تحققها الذي  
و هذا النبات كانت النفس منبته  
فما تنبت من ارض نفسك انما  
و تلك اللبوب عند اهل البصيرة  
كما ان نور العلم في النفس انما  
فحق المعاد كان جسمانياً بدى  
وانت بذاك الجسم والروح تحشر  
و الأبدان للإنسان طوياً تفاوتت  
فإياك والظن بأبدانه على  
وتنشأ الأبدان من صقع نفسها  
و لا تلك الأرواح عن أبدانها خلت

لقد نشأ من صقع نفس كنبته  
و بذره خلق النفس تمثال حبة  
حُبُوبٌ و إن قلت لبوب لصحت  
تُشخّص الأبدان من البرزخية  
مُشخّص الأرواح بلا شوب مريّة  
كما كان روحانياً ايضاً بجُملة  
كما كُنْتُهُ في النشأة العنصرية  
كمالاً و نقصاً عرصة فوق عرصة  
تكونها ممتازة مَيَزَ عَزَلَة  
تقوم بها نحو ظلال المظلة  
و لا كانت الأبدان عنها تخلت

تمايز الأرواح و الأبدان طالما  
و قد نطق الوحي بالأولى و الآخرة  
و الآخرة الدنيا على ما زعمتها  
فأن كانت الأخرى فليست بهذه  
و إن شئت قلت النفس في الدار هذه  
و لكنّها في الدار الأخرى بعكس ذا  
و لذاتها كانت هنا من مقولة  
ففي دارها الأولى انفعالاً لضعفها  
على ذلك الفعل نصوصٌ تظافرت  
خوارق عاداتٍ كذا مُعجزاتها  
عليك بما في الباب من باب العلم جا  
فقلعه ثم قذفه خلف ظهره

تقلّلت الأفواه فيه بهفوة  
فأحكام الأولى غير ما في الأخيرة  
فما الفرق في البين من الأرجحية  
فكن من فريقٍ قائلين بفرقة  
هي للهيولى صورة فاستقرت  
تربها هيولى الصور المستمرة  
و في دارها الأخرى ترى من مقولة  
و أما في الأخرى فهي فعلٌ لقوة  
و ننشئكم في منطق الوحي عروى  
هي أنما من فعلٍ نفسٍ منيعة  
بقلعه باب خيبر دون طرفه  
لما كان دامن قوة جدية

لَمَّا كَانَ عَضُوهُ بِالْغِذَاءِ تَحَرَّكَ  
وَلَكِنْ بِتَأْيِيدِ قُوَى مَلَكُوتِهِ  
كَذَلِكَ الْآلَامُ هُنَاكَ وَهِيئُهَا  
وَ قَدْ فَسَّرَ الْقَبْرَ لِسَانَ الشَّرِيعَةِ  
فَمَقْبُورٌ إِمَّا فِي الْخِصَالِ الْحَمِيدَةِ  
حَقِيقَتُهُ مَا لَيْسَ عَنَّا بِخَارِجٍ  
وَ الْأَوَّلُ مَاوَارِي حَقِيقَةٌ ذَاتِنَا  
وَ هَذَا وَ ذَاكَ بِالتَّشَابُهِ هِيئُهَا  
وَ كَمِ مِنْ أُمُورٍ هِيئُهَا قَدْ تَشَابَهَتْ  
فَالْإِنْسَانُ نَوْعٌ ذُو مَصَادِيقَ هِيئُهَا  
وَ فِي النَّشْأَةِ الْآخَرَى هُوَ الْجِنْسُ قَدْ بَدَأَ

لَمَّا كَانَ الْأَعْضَاءُ بِذَلِكَ أَحْسَتِ  
وَ نَفْسٌ بِنُورِ رَبِّهَا مُسْتَضِيئَةٌ  
عَلَى نَحْوِ مَا قَلْنَا مِنْ إِسْنَادِ لَدَّةٍ  
بِإِخْبَارِهِ الْمُوصُوفَةِ بِالْوَثِيقَةِ  
وَ مَدْفُونٌ إِمَّا فِي الصِّفَاتِ الدَّمِيمَةِ  
وَ خَارِجُهُ عَنَّا يُسَمَّى بِمُحْفَرَةٍ  
وَ مَا الْمُحْفَرَةُ إِلَّا الْوِعَاءُ لِمَيَّتِ  
كَأَفْرَادٍ نَوْعٍ بِاخْتِلَافٍ وَ شَرِكَةٍ  
تَشَبَّعَتْ عِنْدَ الْحَشْرِ أَنْحَاءَ شَعْبَةٍ  
بِأَضْعَافِهَا مِنْ أَيْ خُلُقٍ وَ خِلْقَةٍ  
بِأَنْوَاعٍ أَوْصَافٍ بِهِ لَأَسْتَجِنَّتِ

فما أنت إلا نفس أفعالِك التي  
قيامتُنا قد قامتِ الآنَ فابصراً  
كنونٍ و قلبٍ ثم عرشٍ و حَضْرَةٍ  
هي سبعةٌ سبعُ سماواتِك العُلى  
هي الكلياتُ تحتوي جزئياتها  
و تلك الأصولُ فوق ما هو رائجُ  
و فلسفةٌ ذاتُ مراتبٍ عندنا  
فلسفةٌ أنوارها مشرقيةٌ  
فإن كان فيها كاملاً و مُكَمَّلاً  
و فلسفةٌ أخرى هي من ظلالها  
و يستوحش من لفظها المتقشَّفُ  
دليلٍ و برهانٍ و نورٍ و حجةٍ

فعلت بطوعٍ و اختيارٍ و رَغْبَةٍ  
و أنواعها الكليَّة خذ بخمسةٍ  
و حمدٍ و أقسامٍ نكاحٍ تَوَالَتِ  
مِنَ الأرضِ فافر أمثلهنَّ بسبعةٍ  
على كثرةٍ من غير حصرٍ و عَيْقَةٍ  
عَلَى نَحْوِهِ فِي الحِكْمَةِ الفِلسَفِيَّةِ  
وَسَفَاهُهَا قَدْ عُدَّ مِنْ سَفَسَطِيَّةِ  
و قد نالها مَنْ كانَ مِنْ مَشْرِيقِ  
فذاكَ إمامِ الكلِّ فِي كلِّ كَوْرَةٍ  
و ذُو الظلِّ أَصْلُ حاكمٍ فِي الاِظْلَةِ  
يسوغ له تبديل لفظٍ بلفظةٍ  
أو اللفظة الأخرى مِنْ أَيِّ قبيلةٍ

و الأَنسان مفطور لفهم الحقائق  
و طينته قد حُمِّرت بالتعقل  
فما خالف البرهان إلا معاندُ  
ولا يُنكر العلم الشهودى عاقلُ  
و روحك مشتاقٌ إلى سيب رزقه  
فذاك بما من سنخه في اعتلائه  
و لا يشبع ذاك بأنوار رزقه  
فذاك وراء الجسم من سوسة السنن  
و هل تذكر العهد الذى كنت تغتذي  
فَسَرَّتْكَ كان مَدَى أشهرٍ فَمَا  
و هذا الفمُّ المُولودُ من أمر ربّه

ببرهان لمَّ أو بآنٍ بدِقَّةٍ  
فإمّا بمعلولٍ و إمّا بعلَّةٍ  
قد انسلخ بالخرق عن دين فطرةٍ  
بل العقل في النيل به كاذرِعةٍ  
و جسمك مفتاقٌ إلى أكلِ طعمةٍ  
و هذا بما من جنسه في غُضوضَةٍ  
و قد شَبَعَ هذا بِمِرَاتٍ لُقمةٍ  
كبارئه في الحِيطةِ و الألوهةِ  
دمَ الطمث من أنبويةٍ باسمِ سرِّةٍ  
كذلك سُرَاتُ كثيرِ الأجنَّةِ  
قد انفتح و السرةُ منه سُدَّتِ



و في الجنة كان الغداء لأهلها  
و دارالسلام الجنة و هي وصفها  
فمن جاوزَ عن مرتين غذائه  
ففي الأثر من جاوزَ الأكل عنهما  
و الإنسان قد خصَّ بأخذِ غذائه  
و علّمهُ اللهُ البيانَ بذا الفمِ  
نعم كلَّ شئٍ أنطقَ اللهُ ذوالعلی  
سوى تلك الأفواه فمُ آخرُله  
حظيرة قدسٍ و هي عين حیوته  
و ما يدرك القلبُ فذاک هو الغداء  
و إدراكُ الإنسانِ جميعَ العوالمِ  
و مدركُ شئٍ مُغتذیه و مُدركه

ببرنامجٍ في بُكرةٍ و عشيّةٍ  
و كان سلامُ الجسمِ في حفظِ صحّةٍ  
قد انجرَّ الامراضُ إليه بأكله  
فهو حرٌّ بالمعلفِ و العليقة  
من السمعِ فالسمعُ فمُ الأريحية  
به صار ذانطقٍ بإنطاق نيّة  
فلا ريب للإنسان ما من مزية  
مسمّى بقلبٍ يغتذي من حظيرة  
بل الكلُّ منها كلٌّ أن تروّت  
و غيره إعدادُ بانحاءِ عُدّة  
دليلٌ على ما فيهما من نظيرة  
غذاء له فاثبت بتلك الدققة

مُغَائِرُ شَيْءٍ لَا يَكُونُ غِذَاءَهُ  
وَأَسْرَارُ الْأَفْعَالِ الْعِبَادِيَّةِ لَنَا  
وَمَا أَمَرَ الْمَوْلَى بِهِ فِيهِ حِكْمَةٌ  
وَمَا قَدَّرَ الْإِنْسَانَ وَمَا وَزَنَهُ إِذَا  
وَمَا يُعْبَأُ بِالْمَالِ وَالْجَاهِ لَوَخَلَتْ  
وَ أَنْتَ تَشَاءُ اللَّهُ رَبَّ الْعَوَالِمِ  
وَمَا طَالِبُ شَيْءٍ وَجِدَ الشَّيْءَ مَجْمَلًا  
فَكَيْفَ تُنَادِي اللَّهَ مَا لَمْ تُشَاهِدِ  
هُوَ الصَّمَدُ لَا يَعْزُبُ عَنْهُ خَرْدَلٌ  
جَدَاوِلُ أُخْرَى مَا تَرِيهَا كَأَنْهَرٍ  
فَمِنْ وَحْدَةِ عَيْنِ الْهُوِيَّةِ إِنَّكَ

فَبَيْنَ الْغِذَاءِ وَالْمَغْتَذَى نَحْوُ نِسْبَةِ  
هِيَ كُلُّهَا الْأَنْوَارُ عِنْدَ النَّتِيجَةِ  
تَعُودُ إِلَيْنَا مِنْ صِيَامٍ وَ حِجَّةٍ  
تَأْتَفُ كَالشَّيْطَانِ مِنْ فِعْلِ سَجْدَةٍ  
صَحِيفَةُ الْأَعْمَالِ مِنْ إِعْمَالِ سَجْدَةٍ  
فَمِنْ سِرِّكَ اطْلُبْ وَجْهَ تِلْكَ الْمَشِيَّةِ  
كَحُكْمِ النَّدَاءِ حُكْمِ أَوَّلِ وَهَلَةٍ  
شُهُودَ الْعَيَانِ أَوْ شُهُودًا بَخْفِيَّةِ  
جَدَاوِلُهُ كَالْبَحْرِ أَوْ كَالْبَحِيرَةِ  
وَقَدْ جَرَتْ عَنْ أَصْلِ كَنْبِ فَسِيلَةٍ  
بِجَدُولِكَ الْحَقِّ تُنَادِي بِخُبْرَةٍ

فالإنسان طبعُ برزخٌ و مفارقٌ  
بسيطٌ يصيرُ نفسَ ما يُقبلُ إليه  
نباتٌ و حيوانٌ و نطقٌ و معدنٌ  
إمامٌ مُبينٌ فيه احصاءُ كلِّ شئٍ  
وَ يَرْفِي إلى أمِّ الكتابِ فيتحد  
و قد قيلَ فيه فوقَ حدِّ التجردِ  
مُواصلَةٌ الأجسادِ عندَ التجاورِ  
و عندَ اتِّجاهِ النَّفسِ شطرَ المُفارقِ  
و هذا الفناءُ ذو مراتبٍ لا تُعدُّ  
وَ عرضُ المزاجِ الأدميِّ لما يُحدُّ  
هو المركزُ فالأقربُ منه أعدلُ

و يدعوا لإله كالعقولِ البسيطةِ  
قديمٌ حديثٌ ذو سكونٍ و حركةٍ  
سماءٌ و ارضٌ جامعٌ كلِّ جُمعةٍ  
كتابٌ حكيمٌ حائزٌ كلِّ حكمةٍ  
به ثم تُتلى فيه كلُّ قضيةٍ  
و لكنَّهُ تعريفٌ رسمٍ بِمُخَصَّلةٍ  
فإنَّ النكاحَ جاءَ أعظمَ وَصلةٍ  
تراها فناءً مثلَ بحرٍ و قطرةٍ  
على حَسَبِ أحوالِ نفسٍ زكيةٍ  
و أعدلَه كانَ لِنفسٍ كريمةٍ  
مِنَ الأبعدِ عن هذه المركزيةِ

و أسباب هذا الإعتدالِ عديدةٌ  
و أحوالُ الآباءِ كذا الأمّهاتُ مِن  
كما أنّ نَفَخَ الرُّوحِ في الوالِدِينِ قد  
ففي الأب و الأمّ تَلَوْنُ نَفْحِهِ  
و نالني مِن أنعمِ اللهِ إنَّها  
و للشئِ أنحاءُ الخزائنُ رُبَّتْ  
و ما هو فوق العقلِ أوّلُ صادرِ  
هَبَاءٍ يُسَمَّى الصادرِ الأوّلِ كما  
و إياكَ و التسويِفَ و السّاعةُ دَتَتْ  
و ما هذه الدارُ لنا للإقامةِ  
وَ لا تصحَبِ الأشرارَ في أيِّ محفلِ

مِن الفاعِلاتِ القابلاتِ العديدهِ  
أموِرٍ لأصلِ الإعتدالِ قوِيَّةِ  
تَلَوْنُ أعنى نَفْحَةً بعدَ نَفْحَةٍ  
تعالى كما أنّ المياةِ استَشَتَّتِ  
قِداسَتُهُ ما كانتِ لِأُمِّي العقيلةِ  
و أمُّ الكتابِ أصلها مِن خزينةِ  
فقد صَدَرَ عن ممكنِ الازليَّةِ  
يُسَمَّى عماءَ في الرواياتِ العِدَّةِ  
هُشاشَةٌ سوفَ ما ترى مِن بقيةِ  
و قد كُتِبَتْ في بابها ادخُل لِرِحْلَةٍ  
و لا تقبلِ الأفكارَ مِن غيرِ نَظَرَةٍ

فلا تترك الأسحار إن كنت ساهراً  
و إن قيلَ قِدماً للحروبِ رجالها  
و لا تجزعي يا نفس من عوزِ طارفِ  
و ما قيمة الدنيا الدنية إنما  
تقى بالذي آياه يقصد من سواه  
و إياك والدون الذي كان فانياً  
و لا يشتكى الحرُّ من أحوالِ دهره  
و ليس مناص من أناس و بأسهم  
و يا قوم هل من مخلصٍ يرتجى لنا  
لك الويل والتعس لأن كنت جائراً  
إذا قيس ذنبٌ ما إلى ذنب آخر  
إذا ما نظرت الله جلّ جلاله

و لا تهمل الأذكار في أيّ وقعة  
كذاك رجالٌ للشريد وقصعة  
و لا تفرحى يا نفس من فوزِ عيشة  
ترى ديدن الدنيا اليفاً لسفلة  
دعى ما دعاه الغاغة من دنية  
عليك بما فيه ابتغاء الأعزة  
فإن هو ان الدهر دون لشكوة  
فلا بد من إغماض أوهايم فرقة  
أمر الحكم أن نرضى بتلك البلية  
على أضعف المخلوق كان كنملة  
فذا عند هذا من ذنوب صغيرة  
ترى كلّ ذنب من ذنوب كبيرة

و نصح في أمرٍ و نُمسى بآخر  
مضى الأمدو الوقتُ قد أقبل الأبد  
و ادبرت الدنيا فقد دان ضجعتي  
كرهتُ أموراً كانت الخيرَ كله  
تمئنتُها ثم توخيتُ بعدَ ذا  
و أمنيّةٍ فيها الأمانُ بمعزلٍ  
و كنتُ ظننتُ ما ظننتُ و إنَّها  
فخلّيتُ نفسي عن سوى حسنِ ظنِّها  
مَواعيدِ عرقوبِ سمعتِ و شرِّها  
و قد نالني ريبُ المنونِ على الولاءِ

نروحُ و نغدو في الأمانِ الرزيّة  
على ما انقضى العُمَرَ لقد ضاع ثروتي  
و أقبلت الأخرى فقدحانَ رحلتى  
و أحببتُ الأخرى وَهَى عين الكريهة  
بأن لم تك تلك الأمانى مُنيّة  
و أمنيّةٍ فيها انفعالي و خفّتي  
لما نَفَعَت تاللهٍ مثقالِ ذرّةٍ  
بريِّ فعاشت في سراحٍ و فسحةٍ  
أمانِيّ نفسٍ كان فيها مَنِيّتي  
و أنقذني الرّحمنُ من سوءِ ميّتي

و لا أقدرُ تقريرَ تلكِ المهالكِ  
و مشربُ يعقوبِ النبيِّ لموردي  
و يُخبرُك عنها لساناتُ أعينِ  
و لا بأس في ذاك لما قدر رأيتُه  
و قد شهد التاريخُ صدقاً بمثلِ ذا  
و قد لدغتنى حيَّةٌ في جبالنا  
و لدغتها قد جبَّتني و شوَّهت  
لكنْتُ من إحرارِ لظى سمِّ لدغها  
و ربِّي الرَّحيمُ قد نجاني مِنَ الأذى  
و لكنني صرْتُ أُبليتُ بجيِّةِ  
الأوهي ما بين جنبيِّ قد أوت

و لا أظهرُ ما عند ربِّي لِحسبتي  
إلى الله يشكوا البتَّ و الحزنَ عفتي  
جبالٍ و انهارٍ و بحرٍ و ايكةِ  
من أنَّ سنامَ العلمِ ذاقوا مشقتي  
على كلِّ من فاق السِّباقَ بِسُبَّةِ  
و إني قتلتُ الحيَّةَ سوءَ قتلةِ  
و كنتُ صبيّاً يالها سوءُ لدغةِ  
أموتُ و أحيي برهةٍ بعدَ برهةِ  
و أدخاني في عيشةِ ما هنيئةِ  
لقالا هَرينا من أذيتها بِثَمَّةِ  
الأوهي أعدى عدوي لِهلَكَةِ

أَلَوَهَى بِالسَّوِّءِ أَمَّارَةٌ فَقَطْ

مَضْمِينَا وَ لَمْ يَحْصُلْ لَنَا طَوْلُ دَهْرِنَا

سَوَى صَرَفْنَا أَلْفَاظَ بَعْضِ الطَّوَائِفِ

سَوَى مَا عَرَفْنَا مِنْ حَوَامِلِ أَنْجُمِ

سَوَى سِيرِ فَيْلٍ وَفَقَّ لَوْحِ مَرْبَعِ

وَ لَقَطِ وَ تَكْسِيرِ أُسَاسِ نَظِيرِ

وَ مِفْتَاحِ مِغْلَاقِ لَدَى ذِي الْكِتَابِ

وَ آلَاتِ أَرْصَادِ كَأَنْوَاعِ حَلَقَةِ

سَوَى نَقْطَةِ قَرْنِ الْغَزَالِ وَ نُصْرَةِ

سَوَى الْإِمْتِيَازِ بَيْنِ أَصْلِ الْبِرَائَةِ

وَ هَذَا فِرَاقُ لَيْسَ حَكْمِ التَّجَاوِزِ

أَلَوَهَى النَّفْسُ الْوَلُوعُ لِنِكْبَةِ

سَوَى مَا دَرَيْنَا حِرْفَةَ بَعْدَ حِرْفَةِ

سَوَى نَحُونَا جَمَعَ دَفَاتِرِ عَصَبَةِ

تَدَاوِيرِهَا وَالْخَمْسَةَ ذَاتِ حَيْرَةِ

أَوِ الْعَدْلُ مِنْ بَيْتَيْنِ فِيهِ بِجْصَةِ

وَ مَسْتَحْصِلٍ مَا اسْتَحْصِلُ لِلصَّعُوبَةِ

وَ مُغْنٍ وَ ظِلٍّ مِنْ الْهَنْدَسِيَّةِ

وَ حُكِّ وَ اسْكَافٍ وَ رُبْعٍ وَ لِبْنَةِ

وَ ذَا شَكْلِ لِحْيَانٍ وَ ذَا بَيْتِ عَقْلَةٍ

وَ مَا هُوَ أَصْلُ الْإِشْتِغَالِ لِذِمَّةِ

وَ هَذَا وَ رَوْدُ لَيْسَ حَكْمِ الْحُكُومَةِ



و كان الهيولى قوّة محضةً فقط  
مضى العمر فيها ليت شعرى بما مضى  
لقد صار علمى عاتقى عن مشاهدي  
و ما العلم حوز الإصطلاحات يافتى  
و ان لم تك النفس سراحاً فمالها  
و من دقّ باب التوبة و الإنابة  
و هل جاز الإستغفار أم ليس جائزاً  
و من هو قد رُدّ إلى أرذلِ العُمُر  
و فضلُ إله العالمين هو الرجاء  
سُروري بانّ الراحم هو مالكى  
و لا يصفِ معشارَ معشارِ رحمته  
إلهى و من أرجو و ليس لى الرجاء

و بالصورة الفعلُ بدى بالضرورة  
يُوازى بوزنِ ساعةٍ أو سُويعةٍ  
كسجفٍ تخينٍ حال بينى و شأوتى  
بل العلمُ نورٌ فى حصونِ امينةٍ  
إلى منزل الإحسان من نيل زلفةٍ  
بصدقٍ و اخلاصٍ فُرِّدَ بحَيِّبةٍ  
لمن لم يكن فى غيرِ إثمٍ و حوبةٍ  
فإن لم يثب فليعلن غيرَ توبةٍ  
و ما هو فى التصنيف و العبقريةِ  
و إلا فإنّ العبدَ فى نارِ حَسرةٍ  
لسانُ الورى لو كان ضعفَ المجرّةِ  
سوى حبّك المكنونِ فى حُسنِ صيغَتى

قصيدتي يَنْبُوعُ الحيوَةِ المُرِيحَةِ  
بِما عَانَ يَنْبُوعُ الحيوَةِ فَقَد جَرى  
بِها وَعَدَ الرَّحْمَنُ اهلَ تِقَاتِهِ  
إِلِهي وَ حَيْثُ انَّمَا انت مُنطِقِي  
لَكَ الحَمْدُ ما دارالجدِيدِ انِ خِلْفَةً  
وَ أَفْرَغَ عَلَيْنَا الصبرِ عن كلِّ مِحْنَةٍ  
وَ يا مَحْسَنُ أَحْسِنِ إلى عبدِكَ الحَسَنِ

لَعائِرُهُ دَهْرَ الدَّهْوَرِ قَصِيدَتِي  
عَلَى إِثْرِهِ الأَنْهَارُ الأَرْبَعَةُ الَّتِي  
وَ بَيْنَ الأَنْهَارِ بِتَمْثِيلِ جَنَّةِ  
نَطَقْتُ بِها مِنْ غَيْرِ ضَغْطٍ وَ كَلْفَةٍ  
لَكَ الشُّكْرُ ما جاء الأَصِيلُ بِبُكْرَةٍ  
وَ تَوْفِيقَ شُكْرِ عِنْدِ اقْبالِ مِئَةِ  
وَ مَنْ هُوَ يَدْعوكَ بِأَنْحَاءِ دَعْوَةٍ

آنالله و آنالیه راجعون

روز سه شنبه ۷ خرداد ۱۴۱۲ ه ق = ۲۶ شهریور ۱۳۷۰ ه ش در قم بعد از درس صبح عالم سخت  
دگرگون شد به نحوی که مقدمات کفن و دفنم را فراهم کرده بودم و این غزل را از رویداد آنحال گفته ام:

مژده ایدل که شب هجر به پایان آمد	پیک روح القدس از جانب جانان آمد
زان دلار که در این باغ وجودت آراست	بخت ذات طلب کردی و خوانان آمد
بز خداوند نبوده است در اندیشه تو	که جزای تو خداوند به احسان آمد
سنگ زیرین رحی بوده ای از گردش چرخ	عرصه گردش تو روضه رضوان آمد
هر چه بد محنت ایام ز بد بود و برفت	هر چه باقی است همه محنت نیردان آمد
آنچه در مزرع دل تخم وفا کاشته ای	همه نور و همه حور و همه غلمان آمد
آفرین بر قلم صنع که لوح و قلمی	همه برهان و همه عرفان و همه قرآن آمد
چشمه آب حیات دهنی که از او	همه درس و همه بحث و همه تیمان آمد

تن خاکی بسوی خاک روانست ولی  
ای عزیزان من این نشأه دنیاوی ما  
چو بگورم بسپردید نشینید به سور  
خویش را بهر ابد نیک بسازید بعلم  
حمد لله که حسن تا ز ندای خوش دوست

دل عرشی بسوی عرش خرامان آمد  
به مثل این که چو زندان و چو زندان آمد  
نه که در سوگ کسی باشد و نالان آمد  
علم و عمل دو سازنده انسان آمد  
ارجعی را بشنیده است غمخوان آمد

## شکره موبت الہی

در آمدم ز پندار ناصواب  
گذشتیم ز اوام شیخ و شاب ای دوست  
نیده ایم در اہل زمانہ صدق و صفا  
بریدہ ایم از این دیو و دد مآب ای دوست  
بہ صورت بشری آدمی و در سیرت  
بسان بیشہ انبوه از دواب ای دوست  
سراب را بجان این کہ آب حیوان است  
سراب می طلبیدیم با شاب ای دوست  
بہ حق ساقی نخمخانہ شراب طہور  
مدار تشام از کوثر شراب ای دوست  
سخن ز ذہہ چہ گویم ز ذہہ پروریت  
شدہ است ذہہ تو رشک آفتاب ای دوست  
تراب تست کہ در دستگاہ قدس ازل  
شدہ است حامل اسرار بو تراب ای دوست  
ز حل باد امانت اگر چہ تن خستہ است  
بہ ن و القلم است لوح دل کتاب ای دوست  
اگر نہ رفع حجاب از کتاب می شاید  
چرا کتاب تو کردید بی حجاب ای دوست  
اگر نہ جدولی از بحر بیکران وجودیم  
چگونہ وہب و خطاب اوست اب تہا ای دوست  
ز عشق و شوق عطایای تو غرنخوام  
کہ شکر موبت تست پچماب ای دوست  
حسن تویی و حسن را حسن نما کردی  
عیناتی است کہ فرمود آن جناب ای دوست

جلوه کند نثار من تازه بتازه نو بنو  
چهره بی مثال او وحله بو حله روبرو  
زلف کره کشای او حلقه بحلقه موبهو  
عشوه جان نثار او خانه بنانه کو بکو  
دشت و چمن چه چو من خطه بلخطه دم بدم  
لشکر بیشمار او دسته بدسته صف بصف  
سگر و شنای او بود کوچه بکوچه در بدر  
محضر اوستاد من رشته برشته فن بفن  
دشمن سنگدل برد کونه بکونه پی به پی  
حسن حسن فرزند از سینه بسینه دل بدل  
دل برد از دیار من تازه بتازه نو بنو  
برده ز من قرار من تازه بتازه نو بنو  
موجب تار و مار من تازه بتازه نو بنو  
در صدد نثار من تازه بتازه نو بنو  
ز صنغ کردگار من تازه بتازه نو بنو  
میگذرد کنار من تازه بتازه نو بنو  
شیوه من شعار من تازه بتازه نو بنو  
عزت و افتخار من تازه بتازه نو بنو  
سنگدلی بکار من تازه بتازه نو بنو  
ز نور هشت و چار من تازه بتازه نو بنو

چه خبرهاست خدایا که ندارم خبری  
 با که گویم که چه می‌کشم از دست دلم  
 اسم اعظم که ز احصا و عدد بیرونست  
 حاصل آن همه از گفت و شود شب و روز  
 دگر از ذره روا نیست دهن بکشادن  
 دیده آن که به روی تو نباشد نظرش  
 ای خوش آن بنده بیدار بیدار رخت  
 صمت و جوع و سر و خلوت و ذکر بدوام  
 چون که خود عین سلام است بهشت است نظام  
 از دغلبازی و سالوسی نسای چند  
 آن همه اشک بصرکز حسنت جاری شد

کو مرا خضر رهی تا که نایم سفری  
 با تو گویم که ز احوال دلم با خبری  
 اسم آه است نصییم نه که اسم دگری  
 بجز از حیرت و دشت چه مرشد شمری  
 فم ذره است چو فمیدن شمس و قمری  
 نتوان گفت مر او را که تو صاحب نظری  
 دارد از عشق وصال به سحرها سهری  
 خام را پخته کند پخته شود پخته تری  
 منظر اسم سلام است هر آنچه نگری  
 دین حق را چه زیان است و چه خوف و خطری  
 باز از لطف تو داراست چه اشک و بصری

علم‌الاسماء

چون پدر ای پور آدم منظر اسماست  
شاهد کیستاستی و لؤلؤ لالاستی  
بهترین کالاستی و در تو ناید کاستی  
روی در بالاستی و برتر و والاستی  
بر همه مولاستی و با همه یکجاستی  
علم‌الاسماء نه از بهر پدر آمد فقط  
کیست آدمزاده تا تعلیم اسمایش نشد  
آن که شد بار دوم زانیده آدمزاده است  
آدمی زاده چو در بار دوم زانیده شد  
از خودی خود بدر آ تا که کردی بی حجاب  
آزمودم این سخن را بارها در ذات خود  
کیست نجم آملی سرمست جام دست دوست

منظر اسماستی و شاهد کیستاستی  
لؤلؤ لالاستی و بهترین کالاستی  
در تو ناید کاستی و روی در بالاستی  
برتر و والاستی و بر همه مولاستی  
با همه یکجاستی و خود تن تنه‌استی  
ای برادر هم برای جمله ابن‌استی  
نیست آدمزاده آن کو ز آدم و خواستی  
این سخن خوش یادگار حضرت عیاستی  
محرم اسرار حق از ذره تا میضاستی  
هر چه خواهی آن زمان در نزد تو پیداستی  
تا بدانی نیست گفتار من الا راستی  
زین سبب پیوسته اندر شورش و غوغاستی



لام عمرو باللوی مربع

این ابیات ترجمه قصیده عینیه سید حمیری - رضوان الله علیه (لام عمرو باللوی مربع) درباره روز مسود و مبارک غدیر خم است که آن را به تفصیل در کلمه کتاب ۵۰۱ کتاب (خزار و یک کلمه) بیان کرده ایم و اینک به نقل جان ترجمه اکتفا می کنیم

د لوی بیدار ما را خانه ای	خاند رفت و شد ویرانه ای
زان فضای جانفزای دلربا	وحش اندر وحشت و مرغ هوا
یک نشانی زان دیدار نیست	همدش جز عقرب جرار نیست
نیست یاری تا کز دل خوش بود	غیر مارانی که آدم کش بود
آرمیدم چون در آنجای سگفت	آسمان دیده باریدن گرفت
یاد آن جانانم آمد بسر	آتش حسرت ز قلم شعور
تا خیال یار دیرنم فتاد	آتشی در جان شیرنم فتاد
در سگفتم از گروهی در جهان	در حضور خاتم پینمبران
گامدش در مکانی مشهر	عده ای را حب شاهی بد بسر

جمله گفتندش که ای خیر الانام  
مصطفی فرمود که سازم عیان  
با رسول خویشتن کاری کنید  
ترک هارون وزیرش کرده اند  
﴿پوزه ها زیر دوش اسپوختند﴾  
این سخن از آن رسول پاک زاد  
بعد از آن بر آن رسول پاک بین  
احدا بر گو به مردم این پیام  
ور نکوئی نیتی بر ما رسول  
ترس کر تو را باشد از آن واین  
پس زجا برخاست آدم مصطفی  
بود اندر دست او دست علی  
وه چه نیکو دست دست مصطفی

بعد تو ما را که می باشد امام  
کیست بعد از من امام انس و جان  
که به موسی کرد آن قوم پلید  
دست اندر دم گوساله زدند  
خرمن هستی خود را سوختند﴾  
حجتی کویاست بر اهل رشاد  
آمده دستور رب العالمین  
تا مر آنان را شود حجت تمام  
آن همه سعی تو کی باشد قبول  
من تو را باشم نگهدار و معین  
تا کند امر خدا را بر بلا  
﴿افتخار هر نبی و هر ولی﴾  
وه چه نیکو دست شاه اولیا

در میان جمله افروختگان  
گفت هر کس را منم مولی و دوست  
اوست بعد از من امام انس و جان  
می‌شد خزند کس از کار او  
لب کشوند از پی چون و چرا  
کره آن قوم جهول بوالفضول  
در غضب هر یک ز خود مینشان  
تصد حیلہ کرد با مولایشان  
تا که از تدفین او برگشته‌اند  
حرف دیروز پیمبر کز اله  
آنچه شد زان پخرد نامردان  
قطع ارحامش نمودند از ستیز  
چون که فردا شد قیامت را قیام

حق تعالی شده اندر آن میان  
ابن عم من علی مولای اوست  
نی فلان و نی فلان و نی فلان  
متمم کردنش از گفتار او  
چشم پوشیدند از خیر الوری  
ناپندش اوفتد قول رسول  
کویا بپیده شد بپیشانی  
ای دو صد لعنت بر آن شورایشان  
جملگی از دین او برگشته‌اند  
آمده کردند مر او را تباه  
سود دادند و گرفتندی زیان  
حق جز ایشان دهد در رستخیز  
آن همه لب تشنه و خشکیده کام

نی مر آنان را ز حوض او نصب  
 نی شفاعتخواهشان باشد حبیب  
 وسعت آن حوض چون دریا بود  
 نی بقدر رایله تا صنعا بود  
 پرچی در وی بود افزاشته  
 آب اندر وی بود انباشته  
 نهر کوثر می شود جاری از آن  
 پرچم وی رهنمای مؤمنان  
 در سفیدی آمده بهتر زسیم  
 سنگ ریزه اندر او در تیمم  
 خرم است ورنک رنگ و مشک فام  
 بوی جنت آید از وی در مشام  
 ظرفهای آن بسی جالب بود  
 ساقی آن پور بوطالب بود  
 سوی او آیند تا نوشند از آن  
 بشنوند نفرین و رد بی امان  
 کای گروه اوفتاده در ظلال  
 مر شما را نیست این آب زلال  
 این برای احمد و یاران اوست  
 وآنکه او را حب فرزندان اوست  
 رو بدست آید دیگر آب خوردن  
 نیست این حوض را از برای گاو و خر  
 هر که از آن حوضشان نوشیده است  
 جامه عزت به خود پوشیده است  
 روز محشر پنج بیق آشکار  
 زان همه یک بیدقتی رسکار



ایات ذیل را در طلیع کتابم {کشتی در حرکت} به عنوان  
{سرود کشت در دشت و چمن}

سروده ام:

سبا از من به اخوان صفایم	پس از عرض تحیات و شنایم
نا لطفی بگو با هر یکشان	که ای آزاده با عزت و شان
بجد ننه باغ و بوستانم	بود در انتظار دوستانم
کرت با دین و دانش همدی است	گلستانم یکی اکادمی هست
به گلزارش فراز شاخارش	سرود دلکش آید از هزارش
یا کشتی در این دشت و چمن کن	داغ روح را تازه چو من کن
یا در عرصه مینوی راعش	یابی جانفزایش همچو باغش
چمن از حریمی چون آسمانست	فضایش یکسره رنگین کمانست
ز شادابی گلهای دل افروز	فروغ شب حکایت دارد از روز
ز گلبنهای باغ و گلشن او	چمنهای بسان جوشن او

بهشت اندر بهشت اندر بهشت است  
ز هر یک دته کلهای بهشتی  
در این کشت بیابی مدعی را  
مکن این نکته را از من فراموش  
طبیعت تار و پودش خب و جوش است  
طبیعت مخزن اسرار هستی است  
طبیعت همچو تو باهوش و گویاست  
سکوت او بود راز نهانی  
چه گویم از افول و از فروغش  
طبیعت هست دایم در جمیدن  
طبیعت یکسره عشق و شعور است  
برو بر خوان «آینا طالعین» را  
ز شان «کل یوم هو نی شان»

همه با منک و با غبر سرشت است  
همی بینی چه کشتی و چه کشتی  
رها سازی ز خود چون و چرا را  
پنداری طبیعت هست خاموش  
خاموش است و همی اندر خروش است  
بیان دقتر ادوار هستی است  
به راه نخیستن پویا و جویاست  
از این رازش چه دانی و چه خوانی  
چه گویم از غروب و از بزوغش  
برای رتبه بهتر رسیدن  
طبیعت طلعت «الله نور» است  
جواب آسمانها و زمین را  
در عالم هر چه می باشد از ایشان

دو آن بیچ چیزی نیست یکسان  
ز بس تجدید امثالش سریع است  
ز بس تجدید امثالش حید است  
به هر آنی جهانی تازه مینی  
ز چابک دستی تقاش ماهر  
جهان از این بهت نامش جهان است  
دوام در جمیدن هست آری  
یا اندر طبیعت بین خدا را  
در این باغ طبیعت ای دل آگاه  
اله آسمانست و زمین است  
یا در راه حق جویی کامل  
که در آن سوی هضم آسمانست  
مرا شر و ده و کوه و در و دشت

ز اجرام و ز ارکان و ز انسان  
جهان را هر دمی شکل بدیع است  
﴿و هم فی لبس من خلق جدید﴾ است  
چو در یک حد و یک اندازه مینی  
تو را یک چیز بنماید به ظاهر  
که اندر قبض و بطن بی‌امانست  
که یک آتش نمی‌باشد قراری  
پدید آورنده ارض و سما را  
ز هر شاخی شو ﴿انی انا الله﴾  
چه پنداری جدا از آن و این است  
برون آ از خدا کویی جاہل  
لذا از دیدۀ مردم نهانست  
به روی دلتانم هست گلگشت



که تار و پودش از آیات حق نیست

نمانندت همه اشیا کماهی

برای گشت این دشت و چمن را

در این باغ دل آرا یک ورق نیست

ناگشتی در این باغ الهی

خدا یار است یاران حسن را

این دو بیت را در رساله (مش) و در تعلیقاتم بر حکمت منظومه متاله سبزواری در بیان مثل گفته‌ام:

و المثل لهنه الانواع من کل نوع فرده اللداعی  
فالمثل من عالم الانوار ارباب الانواع باذن الباری

در کلمه ۲۹۹ (خزرویک کلمه) واقعه‌ای را نقل کرده‌ام که بدان مناسبت این رباعی را گفته‌ام:

مفتح قفل خاندانش دو دیده آبت

یک دنده هست صرف و دگر نحو ای خدا

در راه صرف و نحو به صرف نهار و شام

از نان و ماست حافظه شد محو ای خدا

این بیت را در اول (باب الحامه و الشعب و مالک الخزین) کتاب کھیله و دمنه که به ترجمه آن اشغال داشتم گفته‌ام

در امر معاش کمتر از مرغ مباحش  
اول پی خانه و پس فکر فراش

با آن همه نان و نعم بی ستمی

است گلگی و گلگی و گلگی

کردویی اگر چه یک کرد و گندی

با مایی اگر چه یک دور از مایی

این ابیات را در پایان مقدمه‌ای که بر کتاب کراتقدر (چهار خیابان باغ فردوس) مرحوم  
 الهامی کرمانشاهی به تفصیلی که در کلمه ۳۰۶ (خزار و یک کلمه) تکریر کرده‌ام گفته‌ام:

به نام خداوندگار جهان	خداوند	بخشیده	مهربان
نخارنده نقش بالا و پست	برآزنده	حاجت	دل شکست
به زینت درآزنده آسمان	به	کلمهای	زیبای استارگان
روان بخش خاک یه از کرم	روان	آفرین	از سرای قدم
به صورت درآزنده قطره آب	چه	صورت	چه قرص مه و آفتاب
خرد داد و فهم سخن ساز کرد	زبان	را کلید	در راز کرد
یکی مرغ را چینه آتش کند	همان	مرغ	حق را ستایش کند
یکی را نهد بر سرش تلج رز	شده	در جهان	بهد نامور
یکی را دهد زینت از سوی دم	چه	طاووس	کردد در او عقل گم
ز زنبور شهد گوارا دهد	همی	گوهر	از کان و دیا دهد

چو یاد خداوند شود پیشات  
به نرد خدا بنده ارجمند  
بر این (باغ فردوس) رشک بهشت  
گر این لوح من غالی و سامی است  
چو از نسل مردان آزاده‌ام  
همیشه بنخیر است اندیشه‌ات  
بود آنکه زو کس نیاید کزند  
نوشتم یکی لوح مینو سرشت  
فروغی ز الهام الهامی است  
حسن نام و شهرت حسن زاده‌ام

ش ۱۳۷۳/۸/۲۸

وقتی حال شکستی به من روی آورده بود که رساله ای به نام «من کیستم» نوشتم و چنان که در  
کلمه ۵۰۹ «خزار و یک کلمه» اشارتی نموده ام در آن حال باد خست بی به گفتگو نشستم و گفتم:

ای	به	به	زبان	بیزیانی	با	من	به	سخن	یا	زمانی			
من	آمده ام	کنارت	ای	به	پرسم	ز	تو	و	ز	کارت	ای	به	
دارم	بسر	تو	با	تو	میلی	مجنون	صفت	از	برای	لیلی			
بر	کو	ز	چه	روی	زرد	داری	کویا	دل	پر	ز	دد	داری	
کان	را	که	نهاد	آتشین	است	رخساره	و	رنگ	او	چنین	است		
از	بهر	چه	قد	تو	خمیده	است	وز	بهر	چه	رنگ	تو	پرده	است
آیا	غم	بهر	یار	داری	یا	با	چک	و	سفته	کار	داری		
یا	آن	که	شدی	دچار	زردی	آنان	که	نیده	بیچ	فردی			
یا	روز	و	شبت	حرام	شد	چون	عاشق	بی	قرار	بی	تاب		
یا	آنکه	ز	محنت	زمانه	تب	کرده	ای	ای	رفیق	خانه			

یا آنکه به حال مستندان  
یا هست خطا ز دیده من  
من غافلیم از نهادت ای به  
در دیده من بجز تو میوه  
دلوخته‌ای و زار و نالان  
ای میوه نو رسیده من  
بر گو که چه اوقات ای به  
دوشیره تویی و جز تو بیوه

در این ابیات به برخی از ویژگی‌های این کمترین اشارتی شده است:

سبی روز و سبی ماه و سبی سال	گذشته از من برشته اقبال
چه بگذشت و چه بگذشت و چه بگذشت	یا می‌پرس از کوه و در و دشت
یا می‌پرس از کوه گل اندام	چه بر ما می‌گذشت از بام تا شام
یا می‌پرس از کوه دماوند	چه با من کرده الطاف خداوند
یا می‌پرس هم از کوه مازش	یا می‌پرس از رود هرازش
یا می‌پرس هم از رود آتش	بگو با تو حسن چون بود حالش
یا می‌پرس از دیا و بیشه	ز دیه اهلیم و دیه همیشه
یا می‌پرس از شهر و دیارم	یا می‌پرس از اسک و زیارم
بنالم از زیارم از ز یارم	ز نیش مار با دست یارم
چه گویم از زیار و زهر مارش	که در انگشت دستم برده کارش
جویی کمتر از سن مراهق	گزیده بنصرم را مار مارق
ز زهرش آن چنان بی‌تاب گشتم	که گویی گویی از سیاب گشتم



چو مشکى از هوا آکنده گشتم  
 ز سوز زهر و از آماں اندام  
 نه مامم بر سرم بود و نه باجم  
 ز حیه از حیاتم دست شستم  
 ز لطف حق دوباره زنده گشتم  
 یا می پرس از لیل و نهارم  
 یا می پرس از ایران بی نون  
 یا از ماه و از اساره می پرس  
 یا می پرس هم از صبح صادق  
 به تقدیر یگانه داور من  
 پس از چندی پدر هم شد روانه  
 چه گویم ز آنچه آمد بر سر من  
 نمودم اندکی از خود حکایت  
 بی مردم دوباره زنده گشتم  
 نه در شب خواب و نه در روز آرام  
 پرستارم که بوده پیچ و تابم  
 گشتم که حیات تازه جتم  
 چو خورشید فلک تابنده گشتم  
 شتا و صیف و پانیز و بهارم  
 ازین مولد این یونس ذوالنون  
 ز شهای من چاره می پرس  
 که ما را بود یک یار موافق  
 ز خردی مادرم رفت از سر من  
 سوی خلد برین جاودانه  
 پس از همدان آن دو گوهر من  
 پنداری که می باشد شجایت

چه باشد مشربم یعقوبی ای دوست  
مرا آن مشرب در آورده در راه  
ز مردم تا گران جانی بدیدم  
هر آن زخمی که دیدم از زمانه  
ز ابدار و ز اقبال خلائق  
هر آن چیزی تو را کز آن کنند است  
بدان را هست بر ما حق بسیار  
بسی در جزر و مد روزگارم  
مرا استاد کامل کرد آگاه

که نیش و نوش آن هر دو چه نیکوست  
که اشکو ایشی و حزنی الی الله  
به العالت سوجی رسیدم  
برای فیض حق بودی بهانه  
ندیدم جز محبتهای خالق  
برای اهل دل آن پسند است  
چو حق مردم پاکیزه کردار  
بدان را دیده ام آموزگارم  
که التوحید تسی سوی الله

در دس کتاب «دوس ہیئت» (ج ۱ ص ۳۲۱) و نیز در کلمه ۱۱۶ کتاب «هزار و یک کلمه» بمناسبت بحث از کواکب خمه متحیره در شرح حال خود گفته‌ام: در عهد جوانی در تهران برای تحصیل یک باب خانہ اجاره‌ای آتقدربہ این کوچہ و آن کوچہ و این بنگاہ و آن بنگاہ سرگردان شدہ‌ام کہ متحیره بہ حیرت آمدن از ہر کس سراغ خانہ می‌گرفتم تختین پانچ پرستم این بود کہ بچہ داری می‌گفتم آری فقط دو نفریم و یک طفل رضیع بنام عبداللہ داریم جواب می‌شنیدم کہ خانہ اجاره‌ای نداریم تا بالاخرہ در مسافر خانہ‌ای کیباب اطاق محقر اجارہ کردہ ایم و مدتی در آنجا بسر می‌بردیم و بہ دس و بحث خود و ادراک محضر استادان بزرگوارم رضوان اللہ علیہم آرام و شادکام بودم در آنحال نامہ‌ای میش از یکصد و پنجاہ میت بہ پیشگاہ خداوند سبحان تقدیم داشتم برخی از آیات آن نامہ این خذیت است:

ای	خداوندگار	سجانی	ای	که	ناگفته	را	تو	میدانی
فاعلاتن	مفاعلن	فعلن	لطف	فرما	نگر	بحال	حسن	
من	به	فرمان	تو	گرفتم	زن	برزن	و	اوقادم
تو	خود	ای	سرور	من	آگاهی	بود	بنگاهی	هر
پانخ	پرش	من	از	خانه	اولاً	بچه	داری	تو
از	تخیر	سر	افکنده	بزیر	چه	کنم	در	جواب
نه	دوغ	است	و	راست	با	اما	با	لن
با	همه	فضل	و	دانش	و	فرسنگ	کج	و
بس	که	گشتم	بکوجه	پس	کوجه	شدم	از	لاغری
کوجه	و	جوجه	را	پریشانی	کرده	هم	قافیه	که
کر	تو	باشی	بگو	چه	چاره	کنی	خود	اجاره
ار	حسن	زاده‌ات	گنهگار	است	کلا	نخنین	رنج	را
رحم	بر	طفل	شیرخوارش	کن	یا	به	لمان	دل

و حق تعالی نیز خواب نامه را به پیش از شصت بیت بدین عنوان مرحمت فرموده است:

ای جوان مرد پاک آزاده	دوست مهربان حسن زاده
فاعلاتن مفاعلن فعلن	چشم ماسد به نامهات روشن
نامه‌ای کله‌چنین بلند بود	باید از چون تو ارجمند بود
آفرین بر تو باد و نامه تو	نقش شیرین شهد خامه تو
آن دبیر فلک عطارد ما	از دبیری بداد استعفا
که کسی را چنین قلم باشد	خود دبیری من ستم باشد
زهره از وجد چنگ زد در دف	زده کف اخصب کف بر کف
شده برجیس مشری که بها	می‌دهم در ازای آن خود را
آنچه در آسمانم افشته است	دست از کار خود فرو بسته است
مشک را با گلاب بسرشته است	نسخای بهر خویش بوسته است
شد فضای فلک پر از بیه	زهره از شعر تو زند چه

لیک ای پادشاه ملک سخن  
هر چه بینی در این نشیب و فراز  
هر که او را روان بیدار است  
گر بسر القدر خبر یابی  
حسن آملی پاک دهن  
همه با حکمتی بود دساز  
داند هر کجا گل است با خار است  
خیر بر خیر سر بسر یابی

بای

ای آن که خود انجامی و آغاز ای دوست  
کارم بگره فتاد چون جوز گره  
هستی توئی و نداری انباز ای دوست  
باید که ز دست تو شود باز ای دوست

